اطلاعات هفتگی
شماره ۳۸۱۲
چهارشنبه ۱۱ مهر ۱۳۹۷
بها ۳۰۰۰ تومان



گفت‌وگو با جواد افشار
کارگردان سریال کیمیا

از ذهن خوانی یکدیگر دست بکشید
ناشنیده‌های سفرهای آینده به ماه
جوانی‌ام را هدر دادم



بهداد سلیمی: چرا به خودمان رحم نمی کنیم؟!

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:




صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹




## یادداشت هفته



محمد امین جوادی

### یک خبر خوب در میانه خبرهای بد

# کاهش رشد طلاق

بر اساس آمار منابع رسمی در سالهای اخیر برای نخستین بار رشد طلاق در کشور متوقف شـد. این خبر خبر خوبی است. قاعدتاً در شش ماهه اول سـال ۹۷ نیز باید همیـن روند ادامه پیدا کرده باشـد. به گفته رئیس سـازمان امور اجتماعی بین سالهای ۹۲ تا ۹۶ رشد آمار طلاق متوقف شـده است. به این شکل که آمار طلاق در سال ۹۲، (۱۶۸۴۲۲)؛ سال ۹۳، (۱۷۵۲۵۵)؛ سال ۹۴، (۱۷۳۷۶۷)؛ سـال ۹۵، (۱۷۴۳۹۲) و سال ۹۶، (۱۷۶۹۲۲) مورد بوده است. یعنی در این ۴ سال رشـد طلاق بر خلاف سالهای پیش از آن صعـودی نبوده اسـت. ضمن آنکه بویژه در اسـتان خراسان رضوی که در سال ۹۲ رتبه اول طلاق را داشـت امسال به رتبه پنجم تنزل یافته که نشـانگر کنترل طلاق در این استان به شکل مناسبی اسـت. گرچه شاید گفته شود از ۱۶۸۴۲۰ مـورد طلاق سـال ۹۲ تا ۱۷۶۹۲۰ طلاق سـال ۹۶ طلاق در کشور افزایش داشته و نـه کاهـش، اما باید در نظر گرفت که رشـد طلاق که همواره رقمهای نگران کننده‌ای داشته است متوقف شده. یعنی مثلاً اگر سالانه به‌طور متوسـط ده درصد رشد طلاق داشـته‌ایم این آمار به ۱۱ یا ۱۲ درصد نرسـیده و درصد رشد آن منفی بوده اسـت. برای توضیح مساله کافی است به رشـد تورم دقت کنیم. مثلاً می گوییم رشـد تورم کاهشـی بوده یعنی اگر در سالهای گذشـته دوازده درصد تورم داشته‌ایم و امسال ده درصد به معنای کاهش قیمتها نیسـت، بلکه کاهش رشد قیمتهاسـت. یعنی دوازده درصد، شـده اسـت ده درصد. (البته در مثل مناقشه نیسـت چرا که امسـال تا پایان سال تورم رشد قابل توجهی را تجربه خواهد کرد. به شـکلی که از خجالت سـالهای قبل هـم در خواهد آمد و با پیش‌بینی کارشناسـان به بـالای ۳۰ درصد هم خواهد رسـید.) خبر توقف رشـد طلاق به خودی خود خبر خوبی اسـت و نشـان می‌دهد که برخلاف تصوری کـه وجود دارد، ازدواجها منطقی‌تر و گسست خانوادگی کمتر شده است. چون در سالهای گذشـته و بویژه در دهه ۸۰ و اوایل دهه ۹۰ هر سـاله شاهد رشد آمار طلاق و کاهش ازدواج بوده‌ایم به شکلی که در شهرهای بزرگ از هر سه و نیم ازدواج یکی منجر به طلاق می‌شـد و همین که این رشد متوقف شده است نشانگر تغییرات مثبتی است که در شکل گیری نهـاد خانواده صـورت گرفته اسـت و می‌توان چنین نتیجه گرفت که پیوندهای زناشویی شکل و شـمایل بهتری پیدا کرده و کمتر از بی‌تجربگی و شـتابزدگی آسیب می‌بینند و زوجها سنجیده‌تر به سـمت ازدواج قدم برمی‌دارنـد و پیوندهای محکم‌تـر و منطقی‌تری بین خود برقرار می کنند تا بـا کمترین نسـیمی از هم نپاشـد و به طلاق نینجامـد. در کنار این رویـداد مثبت البته یک آسـیب اجتماعی دیگر هم همچنـان در جامعه وجـود دارد و آن افزایش سـن ازدواج و کاهش تمایـل جوانها به ازدواج پایدار اسـت و نیز البته متاسـفانه همچنـان شـاهد پدیده‌هایـی نظیر ازدواجهای سفید هسـتیم که دختر و پسرهایی بدون پیوند رسمی ازدواج تجربه زندگی زیر یک سـقف را پیدا می کنند که در شـرایط فرهنگی و سنتی جامعه ایران چندان پسندیده و قابل دفاع نیست و آسیبهای ویژه خود را به همراه دارد.

دلایل عدم اسـتقبال از ازدواج رسمی بویژه در سـنین مخصـوص ازدواج (۱۸ تا ۳۰) هم به خوبی روشـن اسـت. نمی‌توان بر جامعه جوان کشـور خرده گرفت که چـرا کمتر رغبت برای ازدواج پیدا می کننـد. فاصله قابل توجه حداقل دسـتمزد در کشور با سهمی که هزینه تهیه یک مسـکن مناسـب برای یک زوج در سبد هزینه خانـوار دارد به خوبی نشـان می‌دهد که جدای هزینه‌هـای سـنگین مربوط بـه ازدواج، هزینه تهیه مسـکن حداقلی آنقدر هسـت که بسیاری از جوانان را بویژه در شـهرهای بزرگ از تشکیل زندگی مشـترک پشیمان کند. تازه اگر بپذیریم جوان بتواند در سـن ازدواج شـغل مناسب پیدا کنـد. به همین خاطر اسـت که سـن ازدواج در سالهای گذشـته به میزان قابل توجهی افزایش یافته که خود یک خطر و آسـیب دیگر است که باید برای آن حتماً تدبیر مناسب صورت گیرد.

چیزی بگو که کفه سخنت سنگین شود و کاری کن که قیمت رفتارت بالا رود
● امام علی (ع)

## نامه‌های بی‌واسطه

# توای «گار» نوروزی

تــوای «گار» نوروزی، زمانــی کعبه آمال جمعی از مردم این شــهر بودی، پیر و جوان و بیشتر زائران و عاشقان مسافر تو بودند. هم مردم اهل زیارت و هم دوستداران گشت و تفریح.

چه خاطرات خوشی از تو به یادگار مانده است.

ای «گار» زیبا و دوست‌داشتنی، ای دوست قدیمی من آن زمان کودکی بودم از کودکان تهران قدیم. و کودکان قدیم چه تفاوتها داشته‌اند با کودکان این عصر و این نســل. با وجود نداری و فقر چه امیدوار بودیم و حال با اینکه ظاهراً همه چیز داریم چرا این همه نومیدیم؟ این همه آه برای چیست؟

ای «گار» قدیمی و دوست‌داشتنی.



بگذار به دنیای خاطرات قدم بگذارم:

...«گار» از راه می‌رســد. پنجــره درب خروجی باز می‌شــود و جمعیت به طرف آن هجوم می‌آورند و همراهان خود را با اســم صدا می‌زنند. جمعی سوار می‌شــوند و جمعــی جا می‌ماننــد و در قطار بعدی می‌نشینند. چکش بزرگ به صدا درمی‌آید. دنگ دنگ دنگ... و قطار زیبا تکانی می‌خورد و با شــکوه و وقــار تمام به راه می‌افتد. صــدای خروج بخار از سیلندرهای آن همچون چهچهه به گوش می‌رسد و آتش آتشــخانه آن در چشــمانم بــرق می‌زند و صدای سوت گوش نوازش گوشم را می‌نوازد. شب اســت حالا دارد اراضی تهران را زیر پا می‌گذارد و به سوی ری پیش می‌رود ...و چقدر همین دلخوشی کوچک برای مردمان خاطره می‌سازد...

حالا دهه‌هاســت که از آن خاطــره می‌گذرد و من هنــوز با خودم می‌گویــم ای روزگار «گار»، ای گار قدیمی، ای خاطرات غبار گرفته ...

**منوچهر طالقانی**

### تسلیت به همکار

با خبر شــدیم همــکار گرامیمان آقای **امیر رســولی** در بخش حمل و نقل موسســه در غم بزرگ از دســت دادن پدر ارجمندشــان داغدار شده‌اند. ضمن عرض تسلیت به این همکار عزیز برای بازماندگان صبر و برای روح تازه درگذشــته رحمت واسعه الهی آرزومندیم.

**کارکنان و سردبیری مجله اطلاعات هفتگی**

# کاهش قدرت خرید حقوق‌بگیران

این روزها قیمت بســیاری از مایحتــاج ضروری و میوه، حبــوب، لبنیات به‌طور سرســام‌آوری گران شــدند، اما در حقوق کارگــران که همان ابتدای هر ســال اندکی افزایش می‌یابد، با گذشــت هفت ماه هیچ تغییری ایجاد نشــد، با اینکه مســئولان هم از گرانی‌ها و مشــکلات معیشتی مردم به‌خوبی اطلاع دارند و پشــت تریبونها یا مصاحبه‌های مطبوعاتی و تلویزیونــی برای کاهش قیمتها وعده‌های فراوانی سر می‌دهند، هیچ اقدام درخور توجهی انجام نشده چه بســا قیمت لبنیات در هفت ماه گذشته چندبار گران شــد و مشخص نیست کارخانه‌داران در سال چندبــار اجازه افزایش قیمت دارند و آیا کارشــان قانونــی یا برخلاف مقررات اســت. بــه هرحال هر چه که هســت دود این گرانی‌هــا و بی‌توجهی‌ها به چشــم کارگرانی می‌رود که با حقــوق بخور و نمیر زندگی می‌کنند و شــرایط سختی دارند. خبرنگاران هم به دلیل اینکه قدرت اجرایی ندارند، درددلهای هموطنان را می‌شنوند و مشکلات و معضلات مبتلا به جامعه را می‌نویســند. اما پس از چاپ مطالب به جای رســیدگی و رفع و رجوع آنها، همچنان شاهد سرکشی گرانی و وعده‌های تحقق نیافته هستیم. این روزهــا زمزمه‌هایی چراغ خامــوش درباره افزایش قیمت نان شــنیده شــده که امیدواریم مســئولان هرچه زودتر و بدون هیچ گونه معطلی با رســیدگی به مســائل و مشــکلات اقتصادی و معیشتی مردم به وعده‌هایشان جامه عمل بپوشانند. قدرت خرید مــردم از ماههای گذشــته به شــدت کاهش یافته است.

**علی اکبر فرقانی ـ تهران**

# کسی از دامداران حمایت می‌کند؟

دامداران به معنای واقعی کلمه تنها افرادی نیســتند کــه بــا دام و حیوانات اهلی ســر و کار دارند، بلکه به اقتضای شــغل شــامل افرادی که با ماکیان، ماهی‌ها و زنبور عســل کار می‌کنند نیز می‌شــود. از طرفی به علت نوع کار، اغلب دامداران به نوعی کشــاورز هم هستند و یا با فعالیتهای کشاورزی سر و کار دارند که در این صورت در معرض بیماریهای پوستی ناشی از تشعشعات مداوم خورشید، بیماریهای شغلی تنفسی ناشــی از غلات، فضولات دامها، بیماریهای پوســتی ناشی از سایش پوست، ســرطانهای پوستی، حوادث ناشــی از کار با ابزار کشاورزی نظیر کمباین، گاوآهن و ... بیماریهای ناشــی از شرایط بد ارگونومیکی نظیر حمــل بار، بیــل زدن و... بیماریهای ناشــی از گرما و بیماریهای ناشــی از حوادث مکانیکی نظیر ســقوط، تصادف و... به علاوه مشــکلات روحی و روانی بعد از خشکسالی، آفت‌زدگی محصول، بیماری و مرگ‌ومیر دامها قرار دارند. آیا کسی هست از آنها حمایت کند؟ آیا تدابیر حفاظتی و پیشــگیری برای آنها اندیشیده شده است؟

**رقیه شریف خو-ایوانکی**

## نامه به سردبیر

**با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خــوب و ارجمند مجله اطلاعــات هفتگی و با آرزوی ســعادت و ســلامت و رفــاه و آرامــش بــرای همه شــما خوبان و با این درخواســت همیشــگی از شــما خواننــدگان عزیــز که در همــه ارتباطــات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشــانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.**

***

*** زهرا قیاسیان-اصفهان**

سی‌دی‌های ارســالی به دستم رسید. به بخش تحریریه ســپردم که محتوای عکسها و مطالب را بررســی نماید تا در صورت تناسب در مجله مورد اســتفاده قرار گیرد. از لطفی که به مجله داشته‌اید تشکر می کنم.

*** آرمین سفیدیان-ارومیه**

پخش مثله شــده و گزینشــی یک سخنرانی و انتشــار آن در فضای مجازی از جمله بلاهایی اســت که این روزها دامنگیر همه ما شده است و آلودگیهای بسیاری را هم موجب شده. من از اظهار نظــر آقای علم‌الهدی و یا از همه مواضع ایشان دفاع نمی کنم اما می‌توانم این نکته را نیز گوشــزد کنم که چنین روشــهایی چندان قابل دفاع نیستند. باید ببینیم اصل حرف چه بوده و یا از بیان آن چه مقصودی وجود داشته و یا قبل و بعد از آن حرف به چه موضوعی اشاره داشته اما اگر همانطور که شــما می‌گویید اصل قضیه همین باشــد که گفتید، معلوم است که چندان حــرف قابل دفاع و خوبی به حســاب نمی‌آید. در آخــر یک نکته را بد نیســت گوشــزد کنم. باید مراقب باشــیم که دشمنان میان مردمان ایران و عراق ایجاد تفرقه نکنند که قطعاً توطئه دشمنان است.

*** رقیه شریف خو-ایوانکی**

چند مطلب و مقاله از شما به دستم رسیده است کــه در نوبت چاپ قرار گرفت و یکی از آنها را در همین شــماره در بخش نامه‌های بی‌واســطه چاپ کرده‌ایم. برای شما خواننده فعال آرزوی توفیق دارم.

*** جمال شریفی-شیراز**

از لطف شما متشکرم. پیشنهادات شما را با دوستان در تحریریه مطرح خواهم کرد. موفق باشید.

*** محسن آشان**

نامه شــما را دیدم و از سلیقه خوبی که به خرج داده بودید و از تصویر قشــنگی هم که ارســال کــرده بودید که در یکی از شــماره‌های آینده چاپ می‌شود متشکرم و از اینکه این همه سال با علاقه‌مندی مجله خودتان را همراهی و با این سلیقه همه نسخه‌های آن را نگهداری کرده‌اید خوشحالم و برایتان آرزوی توفیق دارم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



## مثبت باش چون ...

فرد مثبت همیشه برنامه دارد و فرد منفی همیشه بهانه.
فرد مثبت همیشــه خود جزئی از جوابهاست، فرد منفی همیشــه خود بخشــی از مســائل.فرد مثبت در کنار هر ســنگی ســبزه ای می بیند. اما فرد منفی در کنار هر ســبزه ای ســنگی.فرد مثبت برای هر مسأله ای راهکاری می یابد. فرد منفی برای هر راهکاری مســأله‌ای.فرد مثبت همیشه دوستیها را زیاد می کند. اما فرد منفی دشــمنیها را.فرد مثبت می گوید اجازه بده، انجام پذیر است. فرد منفی می گوید نمی توانم انجام پذیر نیست.فرد مثبت همیشه با صبر مسائل را حل می کند. فرد منفی همیشه با خشم مسائل را پیچیده ... شما جزء کدام دسته اید؟

## بهتر ببینیم



وســیع باش... دلتنگ که شدی... منتظر نباش کسی دل گرفته‌ات را باز کند، بلند شو و قدمی بردار.
دل یک نفر را شاد کن،دلت خود به خود باز می‌شود.
قوی باش و پیش از آنکه کسی را دوست داشته باشی خودت را دوست داشته باش تا همچنان باشی
در لحظه هایی که کسی برای تو نیست صبور باش زمان خیلی چیزها را حل خواهد کرد.
گاهی مســأله های به ظاهر بزرگ و پیچیده توانایی و هوش زیادی نمی‌خواهند. کمی زمان می‌خواهد تا آرامتر شوی و مسأله را کوچکتر و ساده تر ببینی.
و عاشــق باش...برای آنکه دوســتش داری دعا کن،بدون آنکه دلیلی برای دوســت داشتنت بیابی. ببین چه احساس رضایتی پیدا خواهی کرد.
شاد باش... شادی به این معنی نیست که فقط وقتی همه چیز عالی پیش می‌رود و همه چیز بر وفق مراد ماست باید شادی کنیم. زندگی حتی زمانی که ما فکر می کنیم چیزی ندارد برای شــاد کردن ما، کلی شــادی درون خودش برای ما دارد که ما نمی‌خواهیم آنها را ببینیم... فقط کافی است به اطراف بهتر نگاه کنیم...
کافی اســت به جای اینکه روی نکات منفی اطراف تمرکز کنیم، با خودمان عهد کنیم که از امروز نکات مثبت را ببینیم و بازگو کنیم.

## آمیخته آب و خاک



مردی نزد "ایاس" قاضی آمد و گفت: اگر خرما خورم مرا هیچ زیان دارد؟ گفت: نه.
گفت: اگر قدری شونیز (سیاهدانه) با آن بخورم،چه باشد؟ گفت: باکی نباشد.
گفت: اگر آب خورم چه شود؟ گفت: روا باشد.
آن مرد گفت: شــراب خرما همین ســه اخلاط بیش نباشد، پس چرا حرام است؟
قاضی گفت: اگر قدری خاک بر سر تو اندازم، تو را هیچ انکار کند؟
گفت: نه!
گفت: اگر مشتی آب بر تو ریزم، هیچ تو را درد کند؟ گفت: نه.
اگر این آب و خاک با هم بیامیزم و از آن خشــتی کنم و بر ســرت زنم، چون باشــد؟ گفت: سرم بشــکند و قاضی گفت همچنان که اینجا ســرت بشکند، آنجا هم ایمان و عهد دینت بشکنند. مرد هیچ جواب نیافت. خجل شد و بازگشت.

## خودت را به خدا بسپار

مرد جوانی کنار نهر آب نشســته و غمگین و افسرده به سطح آب زل زده بود. "استادی از آنجا می گذشت.".او را دید و متوجه حالت پریشانش شد و کنارش نشست.
مــرد جوان گفت: عجیب "آشــفته ام" و همه چیز زندگی‌ام به هم ریخته اســت. به شــدت نیازمند آرامش هســتم و نمی دانم این آرامش را کجا پیدا کنم.
اســتاد برگی از شــاخه افتاده روی زمین را داخل نهر آب انداخت و گفــت: به این برگ نگاه کــن! وقتی داخل آب می افتد خود را به جریان آن می‌سپارد و با آن می‌رود.
ســپس استاد ســنگی بزرگ را از کنار جوی آب برداشت و داخل نهر انداخت. سنگ به خاطر سنگینی‌اش داخل نهر فرو رفت و در عمق آن کنار بقیه سنگها قرار گرفت.
اســتاد گفت: این ســنگ را هم که ديدي، به خاطر ســنگینی‌اش توانست بر نیروی جریان آب غلبه کند و در عمق نهر قرار گیرد.
حــال تــو به من بگو، آیا آرامش ســنگ را مــی خواهی یا آرامش برگ را؟!
مرد جوان مات و متحیر به اســتاد نگاه کــرد و گفت: اما برگ که آرام نیست.او با هر افت و خیز آب بالا و پائین می‌رود و الان معلوم نیست کجاســت! لااقل سنگ می‌داند کجا ایســتاده و با وجودی کــه در بالا و اطرافش آب جریان دارد اما محکم ایســتاده و تکان نمی‌خورد. من آرامش سنگ را ترجیح می‌دهم!
استاد لبخندی زد و گفت:
پس چرا از جریانهای مخالف و ناملایمات زندگی‌ات می‌نالی؟!
اگــر آرامش ســنگ را برگزیده ای، پس، تــاب ناملایمات را هم داشته باش و محکم هر جایی که هستی آرام و قرار خود را از دست مده. استاد این را گفت و بلند شد تا برود..



مرد جوان که آرام شده بود نفس عمیقی کشید و از جا برخاست و مسافتی با استاد همراه شد.
موقع خداحافظی مرد جوان از اســتاد پرســید: شما اگر جای من بودید آرامش سنگ را انتخاب می کردید یا آرامش برگ را؟!
استاد لبخندی زد و گفت: من تمام زندگی ام خودم را با اطمینان، به خالق رودخانه هســتی و به جریان زندگی سپرده‌ام و چون می‌دانم در آغوش رودخانه ای هستم که همه ذرات آن نشان از حضور یار دارد، از افت و خیزهایش هرگز دل آشوب نمی‌شوم از همین روی من آرامش برگ را می‌پسندم...
**خود را به خدا بسپار و از توفانهای زندگی هراسی نداشته باش چون خدا کنار تو و مواظب توست.**

انسان متفکر، دست نیافتنی می شود
● ارنست همینگوی

# ایران و جهان

✽رهبر معظم انقلاب، در آستانه سالروز شکست حصر آبادان در دیدار جمعی از فرماندهان، رزمندگان، ایثارگران و هنرمندان: میدان مجاهدت در عرصه‌های گوناگون همچنان گشوده است

✽رئیس جمهوری در هفتاد و سومین نشست مجمع عمومی سازمان ملل: تحریمهای نامشروع آمریکا مصداق تروریسم اقتصادی است

✽موگرینی مسئول سیاست خارجی اتحادیه اروپا: مسیر مالی اروپا با ایران تا ۱۰ آبان برقرار می‌شود

✽روسیه سامانه دفاع موشکی "اس ۳۰۰" را به سوریه تحویل داد

✽آخوندی وزیر راه و شهرسازی: بحرانهای اقتصادی برنامه توسعه مسکن را به عقب راند

✽ترزا می نخست وزیر انگلیس: حفظ همه ابعاد برجام ضروری است

✽اردوغان رئیس جمهوری ترکیه: بی توجه به تحریمهای آمریکا به واردات گاز از ایران ادامه می‌دهیم

✽نوبخت، معاون رئیس جمهور: ۶/۹ میلیون حقوق بگیر بسته جبرانی می گیرند

✽صادرات به عراق در نیمه نخست سال به ۴/۱ میلیارد دلار رسید

✽زنگنه وزیر نفت: خواب آمریکا برای قطع صادرات نفت ایران تعبیر نمی‌شود

✽نرخ تورم شهریور ۱۱/۳ درصد اعلام شد!

✽روسیه: هر هواپیمای جنگی اسرائیل در آسمان سوریه را سرنگون می کنیم

✽قاسمی سخنگوی وزارت خارجه: بسته شدن سرکنسولگری آمریکا در بصره فرافکنی آشکار است

✽قطر: اختلافات مانع از تشکیل "ناتوی عربی" می‌شود

✽اسلام آباد: امکان جنگ میان هند و پاکستان وجود ندارد

✽سئول: کره شمالی از انزوای بین‌المللی خارج شده است

✽"گوترش" دبیر کل سازمان ملل از حرکت کشورها به سمت یکجانبه گرایی ابراز نگرانی کرد

✽سازمان ملل: قحطی جان ۱۲ میلیون یمنی را تهدید می کند

✽چین به تصمیم آمریکا برای فروش تسلیحات به تایوان اعتراض کرد

✽سرکرده ترکیه‌ای داعش در "آدانا" بازداشت شد

✽پمپئو وزیر خارجه آمریکا: ترکیه فوراً کشیش آمریکایی را آزاد کند

✽نخست وزیر ژاپن برای دیدار با رهبر کره شمالی اعلام آمادگی کرد

از جهان سیاست

# رئیس عجیب پارلمان عراق

رضا کیان

**محمد الحلبوسی، ۳۷ ساله، استاندار سابق الانبار بعد از پاکسازی آن از لوث داعش، هفته گذشته رئیس پارلمان عراق شد. نامزدی که کمتر کسی گمان می کرد با وجود چهره‌های مطرحی همچون اسامه النجیفی( رئیس اسبق مجلس)صالح المطلک( معاون سابق نخست وزیر) سلیم الجبوری( رئیس سابق مجلس)و خالد العبیدی(وزیر سابق دفاع)بتواند به کرسی ریاست مجلس عراق برسد. انتخاب حلبوسی در ایران با استقبال مواجه شد. چهره‌ای کمتر شناخته شده برای ایرانیها که در مقابل گزینه‌های دیگری که روابط چندان خوبی با ایران ندارند و احیاناً روابط میان دو کشور را به تمایلات طایفه‌ای خود گره می‌زنند، گزینه مطلوب تری محسوب می‌شود. اما محمد الحلبوسی کیست و تا چه اندازه می توان روی او به عنوان فردی که بتواند روابط تهران و بغداد را گرمتر کند، حساب کرد؟**

حلبوسی در نخستین مصاحبه تلویزیونی خود که با شبکه العراقیه انجام داد بر لزوم توسعه روابط با تمامی همسایگان عراق از جمله ایران تاکید کرد و گفت که باید به فکر تعریف روابطی پایدار مبتنی بر حسن همجواری با ایران باشیم. اما در عین حال در همین مصاحبه تاکید کرد که باید روابط بغداد با ریاض نیز گسترش یابد و بیش از روابط فعلی که به گفته او حسنه است، توسعه داده شود. وی گفت روابط عراق با عربستان به عنوان یکی از کشورهای مهم جهان عرب بسیار مهم است و باید تا سطح یک رابطه برادرانه و اخوّت برسد. حلبوسی در همین مصاحبه به انتقاد از حضور ایران در سوریه پرداخت و گفت باید عوامل همه کشورهای خارجی از جمله ایران از سوریه خارج شوند .حلبوسی با حمایت **خمیس الخنجر**، کارپرداز حزب بعث و شریک تجاری پسران صدام حسین(عدی و قصی) به ریاست مجلس رسید. خمیس الخنجر از افراد مرموز عراقی است که می گویندبا انجام داد و ستدهای کلان از جمله قاچاق کلان سیگار در عراق از زمان صدام حسین تا کنون توانسته است ثروت کلانی به جیب بزند. وی ظاهراً از سوی ترکیه و بویژه قطر پشتیبانی می‌شود و به اعتقاد بسیاری از کارشناسان و ناظران امور عراق، مهره آنکارا و دوحه و همچنین سازمان جهانی اخوان المسلمین که با آنها نیز روابط تنگاتنگی دارد، برای پیشبرد اهدافشان در عراق محسوب می‌شود. خنجر همچنین متهم است که بعد از سقوط صدام حسین، دیکتاتور مخلوع عراق، نزدیک به ۷۰۰ میلیون دلار از پولهایی را که از سوی خانواده صدام حسین برای پیشبرد کارهای آنها به او به امانت گذاشته شده بود به بانک الاتحاد در اردن که خود ریاست آن را بر عهده داشت، منتقل کرده و هیچگاه به خزانه باز نگردانده است. او همچنین روابط بسیار نزدیکی با خانواده‌های حاکم بر کشورهای عربی از جمله اردن و قطر دارد که البته از سال ۲۰۱۴ و پس از اختلاسی کلان از اردن فرار کرده و تا کنون در این کشور تحت پیگرد

# کره جنوبی به دنبال ریشه کنی فساد

**در سال ۲۰۱۵ مجلس ملی کره جنوبی قانون ممنوعیت دریافت هدایا و پولهای غیر مشروع را به تصویب رساند که بر مبنای این قانون کارکنان دولت و بخش عمومی در صورت تخلف از آن به جریمه و گذراندن مجازاتهای کیفری محکوم می شوند. این قوانین به لایحه کیم یون ران معروف است. خانم کیم یونگ ران در دوران ریاست جمهوری نوموهیون فقید در سالهای ۲۰۰۴ تا ۲۰۱۰ ریاست دادگاه عالی کره جنوبی را برعهده داشت و یکی از چهره های شاخص در مبارزه با فساد اداری در این کشور محسوب می شود. این قوانین از ابتدای سال ۲۰۱۸ میلادی در کره جنوبی اجرایی شده و در واقع اولین مرحله از برنامه پنج ساله این کشور برای سالم سازی محیط اداری در این کشور محسوب می شود. کره جنوبی اخیرا برنامه پنج ساله‌ای را تصویب کرده که بر مبنای هدفگذاری آن قرار است جایگاه این کشور از رتبه ۵۱ جهان به ۲۲ در سال ۲۰۲۲ کاهش یابد و به شدت جلوی رانت خواری و فساد گرفته شود. بخشی از قوانینی که از ابتدای امسال در این کشور اجرایی شده به شرح زیر است:**

۱ـ هر کارمند دولت و یا موسسات عمومی که به نوعی از بودجه دولتی حقوق دریافت می کند به عنوان کارمند دولت محسوب می شود بنابراین هر مقامی در طول یک سال هدیه ای نقدی و یا غیر نقدی بیش از یک میلیون ون (برابر با تقریباً ۹۵۰ دلار و مجموعاً سه میلیون ون کره (۲۸۰۰ دلار) از شخصی حقوقی و یا حقیقی در مقابل خدماتی که ارائه می دهد دریافت کند این دریافت رشوه تلقی می شود و به ۳ سال حبس و یا ۳۰ برابر مبلغ اعلان شده یعنی ۳۰ میلیون ون برابر با ۲۸هزار دلار جریمه محکوم خواهد شد .

۲ـ کارکنان دولت اگر چه حق دریافت هدیه و یا قبول دعوت از طرف کسانی که وظایف اداری خود را در قبال آنان انجام داده‌اند ندارند، اما اگر در شرایطی قرار گرفتند و ارباب رجوع قصد داشت از آنان قدردانی کند، با اجازه مسئول مافوق خود فقط می توانند هدیه ای را که ارزش آن کمتر از ۵۰ دلار باشد دریافت کنند. (این مبلغ در کره جنوبی رقم درشتی نیست) همچنین در صورت دعوت مهمانی ودیعه

است. خنجر همچنین کسی بود که ورود داعش به موصل را ورود انقلابیون آزادیخواه توصیف کرده بود! وی با وجود اینکه ورودش به عراق برای سالها ممنوع بود اما نامزد انتخابات مجلس عراق شد و بعد انصراف داد. خنجر بعد از انتخابات عراق ورود و خروجهای مرموزی به عراق داشته و در کنار **اسامه النجیفی**، رئیس اسبق مجلس و اثیل النجیفی، استاندار اسبق موصل تاثیرات بسیاری بر صف بندیهای سیاسی اهل تسنن عراق داشته است. خنجر از مدافعان سرسخت ایجاد اقلیم برای اهل تسنن همانند کردها در عراق است. حلبوسی که در سال ۲۰۱۴ نیز نماینده مجلس بوده و اکنون دومین دوره نمایندگی خود را می گذراند، با حمایت مستقیم این فرد به مقام ریاست مجلس عراق رسیده است ...

حلبوسی از خانواده متموّل کربولیها در استان الانبار است. کربولیها از عشایر بزرگ عراقی هستند که شاخه‌ای از آنها در عربستان سعودی به سر می‌برد و با یکدیگر روابط تنگاتنگی دارند. به اعتقاد بسیاری از کارشناسان حلبوسی دست پنهان عربستان سعودی در عراق است. ثامر السبهان، سفیر سابق عربستان در عراق و وزیر امور کشورهای عربی شورای همکاری خلیج فارس که بر پرونده عراق نیز نظارت دارد، با حلبوسی ارتباط نزدیک دارد. سبهان همان کسی است که وزارت امور خارجه عراق به دلیل دخالتهای طایفه گرانه او و تلاش برای ایجاد ناامنی در عراق او را عنصر نامطلوب خواند و از ریاض خواست که او را فرابخواند که همین طور هم شد، از بغداد رفت و دیگر به عنوان سفیر بازنگشت. برخی



منابع آگاه عراقی می گویند که سبهان برای رسیدن حلبوسی به مقام ریاست مجلس عراق بسیار تلاش کرده است. به گفته این منابع به هنگام رای گیری برای انتخاب رئیس مجلس، سبهان با کردها تماس گرفت و به آنها گوشزد کرد که اگر خواهان حمایت عربستان سعودی از اقلیم کردستان هستند باید به حلبوسی رای دهند. برای همین هم انتخاب حلبوسی با رای مستقیم کردها صورت گرفت. در حالی که بسیاری از نمایندگان شیعه مجلس از جمله ائتلاف سائرون، جریان حکمت و ائتلاف نصر از رای دادن به او خودداری کردند.

شیوه انتخاب حلبوسی هم شگفت انگیز است. شبکه الشرقیه که توسط ثروتمند عراقی، سعد بزاز، رئیس تشریفات دوران صدام حسین، اداره می‌شود در گزارشی ادعا کرد که حلبوسی دست کم ۳۰ میلیون دلار برای رسیدن به سمت ریاست مجلس صرف کرده است. الشرقیه در گزارش خود از معاملات عجیب و غریب حلبوسی و پولهایی که رد و بدل می‌شد تا وی به این سمت برسد پرده برداشت و گزارش داد که به طور بی‌سابقه‌ای در مجلس عراق پول برای خرید کرسیها صرف شده است. الشرقیه از مزایده‌ای که نامزدهای ریاست مجلس از ۱۵ میلیون دلار آغاز کردند تا در نهایت به پرداخت ۳۰ میلیون دلاری حلبوسی ختم شد، پرده برداشت. خانم **ماجده التمیمی**، نماینده مجلس عراق از استان بغداد از فهرست سائرون به رهبری مقتدی صدر که به کشف و افشاگری پرونده‌های فساد مالی شهرت دارد و در افکار عمومی صاحب اعتبار است در گفت و گو با رادیو تایم اسکوئر بصره گفت: "به روشنی می‌دیدم که نمایندگان مجلس نزد احمد الجبوری (ابو مازن) نماینده معتمد حلبوسی می‌رفتند و رای خود را به او می‌فروختند و در مقابل از او رسید پول دریافت می کردند."

با این همه ایران از انتخاب حلبوسی استقبال کرده است که نشانگر حسن نیت کشور و تاکیدی بر عدم دخالت در امور داخلی کشور همسایه است. این که چه کسی با چه شیوه‌ای ریاست مجلس یک کشور همسایه را بر عهده می گیرد، مسأله کاملاً داخلی آن کشور است که ایران به درستی لزومی برای حساسیت نسبت به آن نمی‌بیند. برای همین ایران بر اساس اصل حسن همجواری انتخاب رئیس مجلس جدید عراق را به او و عراقیها تبریک گفت. در روابط بین کشورها هر گونه مسأله داخلی کشورها به آنها مربوط می‌شود و به کشور همسایه دیگر ارتباطی ندارد. اما باید به هوش باشیم و گمان نکنیم که افرادی از این دست با این سابقه می‌توانند دوستان معتمد و نزدیک ما به حساب آیند. البته واضح و روشن است که دست اندر کاران امور عراق خود به این مسأله واقف هستند وقطعاً به تنظیم درست مناسبات خود بر مبنای ضرورت رعایت ارتباط گسترده وحسن همجواری با ایران اندیشه دارند.

---

غذایی نباید بیش از ۳۰ دلار باشد. کارمند باید پیشنهاد دعوت و نیز نام رستوران خود را به سازمان مربوطه اعلام کند و بعد از دریافت مجوزهای لازم در آن شرکت کند. (توضیح: در کره جنوبی دعوت به مهمانی و نیز اهدای هدایا مرسوم است.)

۳ـ معلمان، اساتید، دبیران و کسانی که به نوعی در سیستم آموزشی فعالیت دارند حق قبول پیشنهاد دعوت نوشیدن حتی یک فنجان قهوه با دانش آموزان و دانشجویان و نیز شرکت در مهمانی دانشجویان را ندارند.

۴ـ بر مبنای قانون ضد فساد کیم یون ران، کارمندان دولت حق پذیرفتن دعوت برای شرکت در بازی گلف از طرف بخش خصوصی را ندارند و بر مبنای همین قانون همچنین حق عضویت در کلوپهای گلف خاص نیز برای کارمندان مجاز نیست و در صورت قبول دعوت برای شرکت در بازی گلف آنها جریمه می‌شوند. (بازی گلف سرگرمی مرسوم بخش



خصوصی در کره جنوبی است و بسیاری از معاملات تجاری و قول و قرارها در زمان برگزاری این بازی که معمولاً چند ساعت است صورت می گیرد.)

۵ـ کارمندان و کارکنان دولت موظف هستند در مقابل درخواست و دستور غیر قانونی ایستادگی کنند و آن را اجرا نکنند؛ در صورتی که اصرار بر انجام یک اقدام غیر قانونی ادامه یابد، کارمند دولت باید مراتب را به مراکز بازرسی گزارش دهد.

۶ـ در قوانین جدید ضد فساد ارائه دهندگان و پیشنهاد دهندگان اقدامات غیر قانونی نیز مجازات خواهند شد، این بدان معناست که اگر کسی از بخش خصوصی به یکی از مقامات دولتی پیشنهاد پرداخت پول بدهد حتماً شخص پیشنهاد دهنده و شرکت جریمه و مجازات کیفری خواهد گرفت.

۷ـ اگر کارکنان دولت و مدیران دولتی متوجه شوند که به همسرانشان هدایای غیر متعارف داده شده است، مدیر مربوطه باید نوع هدیه و ارزش آن را به سازمان خودشان گزارش دهد و در صورت عدم گزارش مدیر مربوطه جریمه و احتمالاً با مجازاتهایی روبرو خواهد شد.

۸ـ در کره جنوبی وقتی مدیران و مقامات کشور برای سخنرانی در کنفرانسها و اجتماعات دعوت می شوند در مقابل سخنرانی آنها، مبلغی پرداخت می شود؛ طبق قانون جدید قبل از سخنرانی، فرد دعوت شده باید میزان دریافتی به مراکز امور مالی و اداری را اطلاع دهد وبعد از دریافت مبلغ بابت سخنرانی رسید دریافت نیز به اداره مالی و اداری به صورت کتبی گزارش داده شود. اگر مدیر یا مقامی از این کار امتناع ورزید، با جریمه نقدی تا ۵ میلیون ون روبرو خواهد شد. میزان پاداش سخنرانیها برای وزرا ۵۰۰ هزار ون، تقریباً ۵۰۰ دلار، برای معاونان وزرا ۴۰۰ هزار ون برابر با ۴۰۰ دلار، و مدیران میانه ۳۰۰ هزار ون یعنی ۳۰۰ دلار در نظر گرفته شده است. البته میزان مبلغ دریافتی در مقابل سخنرانی نباید برای کارکنان و اساتید دانشگاهها بیش از ۱۰۰۰ دلار در سال وضمناً زمان سخنرانی نیز نباید در ساعت اداری باشد.

۹ـ در قوانین جدید ضد فساد کیم یونگ ران، سازمانهای مربوطه از فرد گزارش دهنده فساد و مقامات مافوق حمایت و محافظت می کنند و برای شخص گزارش دهنده در صورت صحت گزارش پاداشهای خوبی نیز در نظر گرفته شده است.

سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

## چهره‌ای زیبا در میان تمام چهره‌های زشت



برای اولین مرتبه از زبان وزیر خارجه‌ای که برجام با زحمات او به سرانجام رسید و امضا شد شنیده می‌شود که ایران نیز از برجام خارج خواهد شد اگر اروپاییها نتوانند راهکار جبران کننده‌ای برای فروش نفت ایران و مبادلات بانکی پس از خروج آمریکا از این موافقتنامه ایجاد کنند. تا این هفته تمام سعی دستگاه دیپلماسی ایران این بود که اینطور نشان دهد که برجام بدون آمریکا هم پایدار می‌ماند و اروپاییها به کمک چین و روسیه می‌توانند عدم حضور آمریکا و مزاحمتهای این کشور را بی‌اثر کنند.

اما وعده‌های کمک اروپا آنقدر به تاخیر افتاد که تنها یک ماه تا شروع تحریم فروش نفت ایران از سوی آمریکا باقی مانده و چین هم به گفته سفیر ایران در انگلستان که یکی از اعضای اصلی تیم مذاکره کننده در برجام بود فهرستی از کشورهای با ریسک مالی و پولی فراوان منتشر کرده و به شرکتها و بنگاههای اقتصادی خود داده تا مراقب معامله خود با این کشورها باشند و نام "ایران" را در ابتدای این فهرست نوشته به عنوان پرخطرترین کشور جهان از نظر مالی و پولی!

این اتفاقات ظاهراً دکتر ظریف را قانع کرده که سراغ سلاح تهدید برود و از خروج ایران از برجام به عنوان رفتاری یاد کند که می‌تواند در صورت ادامه شرایط کنونی به واقعیت تبدیل شود. این خبر تقریباً در همان ساعاتی منتشر شد که رئیس کمیسیون اقتصادی مجلس، از برگزاری جلسه‌ای در سطح سران قوا گفت که نتیجه آن اعطای اختیارات جدیدی به بانک مرکزی برای مهار بازار ارزهای خارجی بود. جلسه‌ای که حتی انتشار خبرش هم توانست شیب شدید افزایش بهایی را که پس از خروج دکتر روحانی از کشور برای شرکت در اجلاس سازمان ملل متحد شکل گرفته بود متعادل کند و قیمتهایی را که هر چند ساعت رو به افزایش گذاشته بود، نه تنها متوقف، بلکه اندکی به عقب برگرداند.

همزمان با این توقف، مسئول روابط خارجی اتحادیه اروپا که در مذاکرات برجام هم حضور داشت اعلام کرد که ساز و کار خرید نفت اروپا از ایران و برقراری مسیر ویژه ارتباط مالی با ایران تا قبل از شروع تحریمهای آمریکا، حتماً به راه خواهد افتاد و در فضای مجازی هم نوشته‌های فراوانی از سوی

## دشنام‌شیرین‌به‌دولت



تحلیلهای فراوانی درباره علت آشفتگی شش ماه اخیر اقتصاد ایران طی ماههای گذشته، گفته و شنیده شده، از اینکه تصمیم ناگهانی رئیس‌جمهور آمریکا به خروج از برجام مجموعه حوادث ماههای اخیر را در اقتصاد ایران رقم زد تا اینکه گفته شد بیماریهای مزمن و قدیمی اقتصاد ایران که سالها مورد هشدار کارشناسان بود در سال ۹۷ سرانجام لبریز شده و دهها سال عملکرد نادرست اقتصادی، شرایط امروز را، از سالها قبل زمینه سازی کرده است.

در میان انبوه این نوشته‌ها و گفته‌ها چند سطر عجیبی که رئیس کمیسیون برنامه و بودجه مجلس به عنوان یکی از پرسابقه‌ترین چهره‌های اقتصادی که رابطه سیاسی با هر دو جناح بزرگ ایران را هم حفظ کرده است، صریح ترین، عجیب‌ترین و جسورانه‌ترین جملاتی بود که از یک سیاستمدار داخلی درباره حقیقت اتفاقات و هیاهوهای اخیر دیده شد، هرچند که شاید، آنقدر که باید در رسانه‌ها انعکاسی نداشته.

رئیس کمیسیون برنامه و بودجه مجلس پس از جلسه‌ای که در کمیسیون درباره یکی از مسایل اقتصادی دولت و بخش خصوصی برگزار شد، نوشت: "**شک ندارم بانک مرکزی و سیستم بانکی و برخی از ارکان دولت، به عمد ماموریت خرابتر شدن اوضاع و اذیت کردن مردم را دارند!**".

به این ترتیب نظری که در پس برخی ذهنها بود که شاید دولت هم دستی در این نابسامانی دارد، در بی‌پرده‌ترین شکل ممکن از سوی این نماینده ابراز شد و بانک مرکزی و برخی ارکان دولت را آن هم از روی عمد و آگاهانه، مراکزی دانست که در حال تلاش برای تخریب شرایط اقتصادی ایران هستند. حرفی که کنار گذاشته شدن رئیس قبلی بانک مرکزی و بلافاصله تحقیق از ایشان توسط دستگاه قضایی و بازداشت معاون ارزی بانک مرکزی هم نشانه‌هایی برای تایید آن بود. این اولین نماینده‌ای بود که چنین صریح از نقش دولت در ایجاد بی‌نظمیهای اقتصادی این روزها می‌گفت، ولی تنها نبود و ساعاتی بعد، در یک گفت‌وگوی زنده، نماینده دیگری از مجلس که عضو کمیسیون اقتصاد است و سالها تجربه حضور در دانشگاه را هم در سابقه خود نوشته است، صریح گفته که دولت در تلاش است تا با افزایش فشارهای اقتصادی و برهم ریخته نشان دادن اوضاع، شرایط برابری تصویب لایحه موسوم به FATF و الحاق ایران به این مرکز و اجرای کامل قواعد مربوط به مبارزه با پولشویی و تامین مالی تروریسم، در مجلس فراهم کند! دو راهی که از مدتها قبل برای مردم ایران از سوی سیاستمداران ترسیم شده بود که بر اساس آن پیوستن به FATF و پذیرش مقررات این مرکز، بهانه را برای مسدود کردن روابط مالی ایران با جهان، از اروپا و آمریکا خواهد گرفت و از نظر طرفداران این نظریه، این راه ایران را در شرایط ثابت اقتصادی و ادامه روابط مالی با جهان قرار خواهد داد و

## ماجرای یک بلیت

در روزهای اوج افزایش بهای ارز، بلیت هواپیماهای خارج و داخل نیز جهش خیره کننده‌ای داشت، جهشی که برای نمونه بهای بلیت تهران ـ اصفهان را تا نزدیک ۷۰۰ هزار تومان بالا برد. بلافاصله دولت البته تدابیری برای کاهش بهای بلیت انجام داد ولی همزمان کمپین (پویش) مهمی از سوی مردم اصفهان برای نخریدن بلیت هواپیمای اصفهان به تهران به راه افتاد.



کارشناسان منتشر شد که به خوانندگان هشدار می‌داد که بهای نزدیک به ۲۰ هزار تومان برای دلار آمریکا، حتماً فاصله فراوانی با ارزش واقعی دلار در نظام اقتصادی ایران دارد و این قیمت که بی‌توجه به ارزش واقعی این اسکناس اعلام می‌شود، هر لحظه امکان سقوط و ریزش دارد. لحظاتی بعد نیز رئیس دفتر رئیس جمهور هم که در سفر به آمریکا، همیشه در نزدیکترین صندلی به دکتر روحانی می‌نشست، اعلام کرد که فعالیتهای دولت برای تعدیل نرخ ارز در بازار آزاد آغاز شده و این نرخ قطعاً پایین خواهد آمد. در همین ساعتها هم بود که پس از مدتها قرار شد وزیر کشور به عنوان سخنگوی اقتصادی دولت انجام وظیفه کند و تصمیمات اقتصادی دولت از زبان ایشان شنیده شود تا دست کم در ظاهر مرجعی برای پاسخ به سوالات اقتصادی مردم از دولت فراهم باشد.

در همین روز هم وزیر کشور از سمت دبیر ستاد مبارزه با مواد مخدر استعفا داد تا فرصت بیشتری برای سخن گفتن از شرایط اقتصادی با مردم داشته باشد. برآیند تمام این اتفاقات در طول چند ساعت این بود که بهای سکه که از مرز ۵ میلیون تومان عبور کرده بود و قیمت دلار در بازار آزاد که به ۱۹ هزار تومان نزدیک می‌شد، متوقف شود و این توقف ادامه یابد و چند قدمی هم برگشت به عقب انجام شود تا به این ترتیب، در میان تمام اخبار ناخوش این روزها، خبری از یک اتفاق خوب هم شنیده شود.

البته نظریه دیگری که بر اساس آن پذیرش شرایط این مرکز مالی، راه دسترسی بیگانگان به اطلاعات سرّی ایران را باز خواهد کرد. به هر حال این نماینده مجلس هم با این استدلال، دولت را عامل این بی‌ثباتی و آشوب اقتصادی معرفی کرد.

اینکه دولت، به طور صریح و با صدای بلند از سوی دو نماینده مجلس، متهم به تلاش عمدی برای برهم ریختن شرایط اقتصادی ایران و مردم شود، اتهام بسیار سنگین و بی‌سابقه‌ای است نه تنها در ایران که شاید در جهان و باید روزی توسط مراجع صالح به درستی یا نادرستی آن رسیدگی شود واگر ثابت شود که این ادعا صحیح بوده، بزرگترین افسوسها را برای ایرانیان باید خورد، ولی این سکه، روی دیگری هم دارد،اینکه اگر دولت در پس پرده این اتفاقات است، پس کار از دست دولت رها نشده و اوضاع عجیب این روزها توسط همین دولت می‌تواند به شرایط قبل بازگردانده شود و این شاید بهترین خبری است که بتوان به گوشهای منتظر مردم رساند. چرا که شاید برداشت بسیاری از ایرانیان در این روزها این است که بزرگترین مشکل این شش ماهه اخیر، عدم توانایی دولت در کنترل بازار وخارج شدن عنان اقتصاد ایران از کف دولت است و این ابتدای هراس مردم و شیوع بی‌اعتمادی و بلاتکلیفی در میان ایرانیان خواهد بود. اگر رئیس کمیسیون بودجه مجلس شورای اسلامی درست گفته باشد، پس هنوز امید فراوانی هست که در مدتی نه چندان طولانی، دولتی که خود قطار اقتصاد را از ریل خارج کرد، بتواند و بخواهد که آن را به ریل گذشته بازگرداند.

جالب اینکه در هفته‌ای که گذشت، بهای بلیت هواپیمای تهران ـ اصفهان، حتی در برخی ساعات به ۱۵۰ هزار تومان نیز کاهش یافت و متوسط قیمت، به کمتر از ۳۰۰ هزار تومان رسیده است. تجربه‌ای که در کمتر از چند هفته به نتیجه رسید و می‌توان آن را با اندکی اتحاد و صبر درباره قیمت بسیاری کالاها و خدمات دیگر و توسط تمام اهالی این کشور تکرار کرد.

## مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

# نمدبافی و کلاه‌گذاری

این قلم در طول بیش از یک دهه نگارش، بارها و بارها از تجارتی نامیمون یاد کرده که بانیان آن، دانش آموزان را هدف گرفته‌اند. خوشحال شدم که وزیر محترم آموزش و پرورش در شب اول مهر امسال، با طنینی قاطع و بدون ملاحظات معمول در گفت و گوهای رسانه‌ای، برای این بانیان سوداپیشه خط نشان کشید؛ چه میزان بگیرد یا نگیرد، یا به استیضاحش بینجامد، سخنی دیگر است؛ اما او گفت، آنچه را که این قلم بیش از یک دهه نگاشته است.

حدود ده سال پیش در و دیوار شهرمان پر شد از دو چهره علمی برای فروش کتابهای حل المسائل و کنکورفروشی؛ مرحومان انیشتین و حسابی! همان زمان هشدار دادم که نمی‌دانم آیا از ورثه اولین مرحوم اجازه‌ای گرفته بودند تا زیر نام و چهره او به تبلیغ کتبی سخیف با عناوین زرق و برق‌دار بپردازند؟ بعید می‌دانم. اما بعیدتر، آن دانستم که با حرمت بانان دومین مرحوم، در این باب هماهنگی صورت نگرفته باشد؛ چرا که، هیچگاه نشنیدیم، هتک حرمت از آن دانشمند بزرگ در کنار کتابهایی کوچک با اعتراضی مواجه شده باشد. چشمان بسته ناظران مسئول بر سیل بنیان کن کتب به اصطلاح کمک آموزشی موجب شد، تاابتدا به نام کنکوریان منتشر شود و سپس به کام همه دانش آموزان از دبستان تا دبیرستان فراگیر شود. کار به جایی رسید که از یک سو فشار روانی و استرس‌زایی بر جمعیت بالای ده میلیونی دانش آموزان، کیفها را فربه و مغزها را تهی کرد، واز دگر سو پای زد و بندها را به پاکترین و سالمترین محیطها، یعنی مدارس باز کرد. طرفه آن که، هنوز که هنوز است، رسانه رسمی کشور، یکی از قوی‌ترین بلندگوهای تبلیغاتی آنان است؛ چه رقمی در میان است؟ خدا داند، علی بر کُهٔلله!

.... و اما برخی نتایج فاجعه‌بار این تجارت نه چندان تمیز با روح و روان دانش آموزان و ساحت علم و دانش:

ـ چندبرابر کردن متون درسی و وادارسازی ناخود آگاه و پنهان دانش آموزان و والدین به انباشت کتبی کپی‌شده و کمیت‌سازی حفظی به جای کیفیت گرایی مفهومی.

ـ تحمیل هزینه‌ای با فشار پنهان بر سبد خانوار، در قالب جلد و کاغذ و کتاب، و جایگزینی سوال و جوابهای تکراری و حفظی به جای ابزار آموزشی خلاقانه و اسباب‌بازی آموزشی و آزمایشگاهی و غیره.

ـ کشتن وقت بچه‌ها روی کتابهای بی‌روح و کاستن از زمان تحرک بدنی و ذهنی آنان که هم از ورزش و تفریح جدا ماندند و هم از مطالعه‌های خوشایند در قالب داستان و تاریخ و نجوم و تصویر و...... و اماندند.

ـ تخصیص بخشی از ثروت و صنعت ملی به نام کاغذ و چاپ، که جز مصرف یک ساله به کار دیگری نمی‌آیند و جای را بر کاغذهایی که می‌توانند به کار فرهنگ و دانش و شعور در آیند تنگ می‌کنند.

ـ انحراف و مسخ ذهنیت نسل دانش آموز از بینش علمی و توان حل مسأله و جستجوگری علمی به سمت آماده‌خواری و رونویسی و فراگیری ساندویچی و آموزش دوپینگی که نتایج این خیانت آموزشی را در سالهای اخیر در دانشگاهها، حتی در خط و املاء و انشاء بسیاری از دانشجویان شاهدیم ـ در روح علمی‌اش بماند ـ به خود آییم. چه میزان ناارزش افزوده در سیر نجومی و گردش مالی این تجارت را شاهدیم؟

... و اما اصلاً خوش‌بین نیستم که این نظرات کارشناسانه و دلسوزانه کمترین تأثیری در تغییر و بهبود این روند داشته باشد؛ فقط گفتم و می‌گویم، که گفته باشم؛ شاید ده سال دیگر بر این سوز و گداز آهی برخیزد؛ آنگاه که خیلی دیرتر شده باشد.

اگر قرار بود با این روضه‌های جانسوز به راحتی اشکی جاری شود، تا کنون خیلی خوش‌به حالمان شده بود؛ لیک گویا قرار نیست به این راحتی خوش به حالمان شود!

عجالتاً خوش به حال دو گروه است: رندانی که سوراخ دعاها را خوب یافته‌اند؛ و مریدانی (مدیرانی) که از این نمد برای سر پریشان خود کلاهی بافته‌اند.

اشخاصی که بر دنیا تأثیر گذاشته‌اند زمان قابل ملاحظه‌ای را به خلوت کردن با خودشان می‌گذرانند

• دیوید



# روستای سیب

روستای سیب از توابع بخش سیب و سوران در شهرستان سراوان استان سیستان و بلوچستان است که در ۱۰ کیلومتری جنوب شرقی سوران و ۴۷ کیلومتری جنوب غربی سراوان قرار گرفته است. از آنجا که ارتفاع آن از سطح دریا حدود ۱۱۱۰ متر است، آب و هوای آن، در بهار و پاییز مطبوع و دلپذیر و در تابستانها گرم است. این روستا از جنوب شرقی به روستای دهان و از غرب به روستای کنگ محدود می‌شود. جمعیت روستا حدود ۱۶۰۰ نفر است و بیشتر ساکنان روستا به فعالیتهای زراعی، باغداری و دامداری مشغول هستند. گروهی از مردم نیز در بخش خدمات، اداری و تولید صنایع دستی اشتغال دارند. گروهی از مردم روستای سیب بویژه زنان علاوه بر همکاری در فعالیتهای کشاورزی به حصیربافی و سبدبافی نیز می پردازند. مردم روستا به زبان بلوچی حرف می‌زنند هنوز هم از پوشاک بومی و محلی استفاده می کنند. این لباسهای سنتی از ویژگیهای اقلیمی و فرهنگی منطقه تأثیر پذیرفته‌اند.روستای سیب در دشت استقرار یافته و تپه‌های کم ارتفاعی آن را محصور کرده‌اند. خانه‌های این روستا اغلب در یک طبقه با حیاطهای وسیع احداث شده‌اند. مصالح به کار رفته در ساخت خانه‌های قدیمی روستا خشت، گل، شاخ و برگ درختان و دیگر مصالح بومی است. در ساخت خانه‌های جدید از مصالح آهن، سیمان، گچ و آجر نیز استفاده می‌شود.وجود رودخانه روتک باعث شده است که دامداری به سبب مراتع منطقه، رونق بگیرد. به دنبال آن، لبنیات مرغوب ولذیذی هم در روستا تولید می‌شود. کشاورزی و باغداری هم به لطف منابع آب موجود فراهم شده و محصولاتی همچون گندم، جو، ذرت، بنشن، ارزش، تره‌بار، انار، انگور و خرما در آنها تولید می شود.قرار داشتن روستا در میان دشت، مناظر زیبایی به آن بخشیده است و ترکیب آثار دیدنی با این مناظر باعث شده که این روستا به یکی از مناطق جذاب گردشگری منطقه شود. چشم‌انداز مزارع سرسبز، نخلستانهای انبوه و باغهای مصفا و پربار میوه از جاذبه‌های طبیعت زیبای روستای سیب هستند.علاوه بر جاذبه‌های طبیعی روستا،

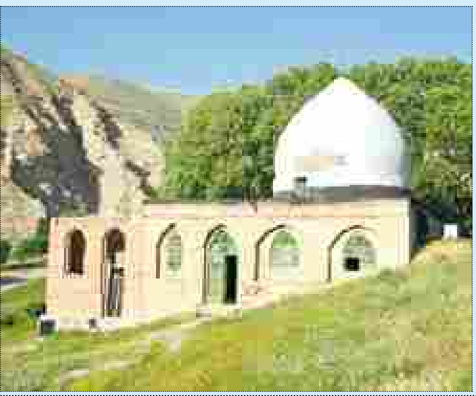
# روستای گیلوان

گیلوان از روستاهای زیبای استان اردبیل است که در شهرستان خلخال و توابع شاهرود قرار دارد. منطقه‌ای که گیلوان در آن است از شرق به استان گیلان، از غرب به روستای شال، از شمال به جنگلهای تالش و از جنوب نیز به روستای علی آباد و ماد جولان محدود می‌شود.

این روستا در منطقه‌ای کوهستانی قرار دارد و ارتفاع آن از سطح دریا نزدیک ۱۰۸۰ متر است و به دلیل آب و هوایی کوهستانی در زمستانها بسیار سرد است اما تابستانهایی مطبوع و خوش آب و هوا دارد. طبق آخرین سرشماری انجام شده در سال ۱۳۸۵، جمعیت روستا ۱۲۰ نفر است که البته در فصل تابستان که هوا گرمتر می‌شود عده بیشتری در روستا می‌مانند و جمعیت به ۲۰۰۰ نفر هم می‌رسد. مناظر و چشم‌اندازهای زیبای گیلوان که جنگلهای سبز و انبوه، کوههایی بلند، رودخانه‌ای پر آب و خروشان، و هوایی مه‌آلود و دیدنی را در خود جای داده‌اند، چشم هر بیننده‌ای را خیره می کنند و می‌توان ساعت‌ها به تماشای آنها مشغول شد. دورتادور روستا نیز مزارع گندم و مراتع سرسبز دیده می‌شود. رودخانه گیلوان و باغهای میوه انبوه و پربار از اصلی‌ترین جاذبه‌های طبیعی روستا هستند. مهمترین پایه‌های اقتصادی روستا کشاورزی، دامداری، باغداری و صنایع دستی هستند. کشت دیم در این روستا رونق دارد و مهمترین محصولشان نیز گندم است. از دیگر محصولات کشاورزی مهم گیلوان می‌توان به توتون، ذرت، لوبیا و سیب زمینی اشاره کرد و میوه‌های سیب، زردآلو و بخصوص گلابی از محصولات باغهای آن هستند. زبان مردم روستای گیلوان، تاتی و تالشی است. بیشتر مردم روستا از لباسهای محلی استفاده می کنند که شباهت بسیاری با لباسهای تالشی دارد. از مراسم دیدنی روستاییان گیلوان می‌توان مراسم عید نوروز، جشن سده و روز آبانگان اشاره کرد. در فصل بهار مراسم روز سلطان، دروزه، و چهل و پنجم نوروز برگزار می‌شود. برای شب یلدا نیز رسم و رسوم جالبی دارند که شامل یوله چله، قصه چله و سیومو می‌شود. در مراسم شادی و بخصوص عروسیها، ترانه‌های عاشقانه به زبان آذری اجرا می کنند. سازهای محلی این روستا، سرنا و دهل است که با آوازها و رقصهای محلی همراه می‌شوند. از جاذبه‌های مذهبی گیلوان می‌توان مزار مقدس امامزاده عین علی (ع) را نام برد. این امامزاده در میان باغهای میوه در بالای تپه‌ای در خانقاه گیلان واقع شده است و برای رفتن به آن باید از میان این باغها عبور کنید.مهمترین جاذبه تاریخی گیلوان، قلعه خشتی، مربوط به دوران هخامنشیان می‌باشد. مساحت قلعه در حدود ۶ هکتار است که











این منطقه جاذبه‌های تاریخی ارزشمندی هم دارد که از جمله آنها می‌توان به تپه‌های باستانی گله برزاد، میل مارو و کان هشک اشاره کرد.

اما مهمترین اثر تاریخی روستا را می توان قلعه سیب دانست. قدمت این قلعه به دوره‌های اسلامی می‌رسد .حکمرانان ساکن این روستا، بر مناطق سیب و سوران، هیدوچ، کنتا و زابلی تسلط داشتند و تحت نظر امراء مسلمان حکومت می کردند. این قلعه که آن را قلعه سب هم می نامند، بلندترین بنای خشت و گلی ایران شناخته می شود. عمر این قلعه به سالها قبل از قاجاریان بر می گردد. یعنی در دوره صفویه که طایفه بزرگزاده‌ها شروع به ساخت آن کردند و در سالهای بعد، حکومتهای دیگر آن را گسترش دادند. این قلعه بعد از دوران صفویه محل سکونت حاکمان شد و در عصر افشاریه یکی از اصلیترین مقرهای نادرشاه به حساب می آمد. همچنین یکی از سالمترین قلعه‌هایی است که از دوران اسلامی سیستان و بلوچستان، مانده‌است. این قلعه روی یک پایه صخره ای ساخته شده و ارتفاعش به ۲۳ متر می رسد. هر چه از پایه به سمت بالا می روید ابعاد اضلاع قلعه کوچکتر می شود. بنای اصلی قلعه در قاعده، به صورت مستطیل ۳۶ متر در ۲۵متر، در دو طبقه ساخته شده‌است.برای دیدن قلعه سیب باید به ۵۰ کیلومتری شهرستان سراوان سفر کنید و سراغ بلندترین بنای خشتی ایران را در شهر سیب سوران بگیرید. این بنا از سال ۱۳۷۰ تحت نظر سازمان میراث فرهنگی است و راهنمایان محلی شما را تا رسیدن به این بنا همراهی می کنند.از مهمترین صنایع دستی این روستا می‌توان به گلیم، حصیر، شال و پرده اشاره کرد. برای رفتن به این روستا می توانید از طریق شهرهای خاش، سوران و سراوان با جاده‌ای آسفالت و مناسب به آن برسید.

به دلیل حفاریهای غیراصولی و عدم محافظتهای لازم بخشهای اصلی آن از بین رفته است. گیلوان از روستاهای تاریخی استان اردبیل است و قدمتی چند هزار ساله دارد. در سال ۱۳۸۵، در طی خاکبرداری جاده ماسال-گیلان، بقایایی مربوط به یک اسکلت کشف شد. پس از آن در حفاریهایی صورت گرفته، تنها در منطقه‌ای به ابعاد ۱۰ متر در ۱۵ متر، تعداد ۱۵ اسکلت دیگر نیز کشف شد. جستجوهای بعدی انجام شده در نزدیکی گیلوان و جاده ارتباطی آن با روستای خانقاه که در یک کیلومتری گیلوان قرار دارد، چهار گورستان باستانی کشف شد که به عصر مفرغ تعلق دارند. از سوابق تاریخی روستا می‌توان به قبر میرزا کوچک خان جنگلی اشاره کرد که ۴۴ سال در قبرستانی در پایین روستا قرار داشته است. میرزا کوچک خان و یارانش، پس از اینکه نهضت شکست خورد به سوی جنگلها و کوههای گیلوان حرکت کردند اما در میان راه به طوفان و برف خوردند و در ۱۱ آذر ماه سال ۱۳۰۰ جان باختند. به همین دلیل میرزا کوچک خان در همین منطقه دفن شده بود اما در سال ۱۳۴۴ به درخواست نوه او نبش قبر انجام شد. آرامگاه میرزا کوچک خان اکنون در جنوب شهر رشت در محله سلیمان داراب قرار دارد. برای رفتن به گیلوان می‌توانید از هر کدام از شهرهای خلخال، ماسال، ماسوله، درام و زنجان از جاده‌های مناسب و زیبا به گیلوان سفر کنید. همچنین جاده قزوین-رشت، بعد از منجیل، با جاده‌ای آسفالته به سمت غرب و به سوی گیلوان جدا می‌شود.

# مراسم نخل گردانی

از: مجید کاظمی نوقابی

«نخل»تابوت بزرگ و بلندی است که بر آن خنجر، شمشیر، پارچه‌های قیمتی و آینه‌هایی بسته‌اند و در روز عاشورا به عنوان نمادی از تابوت امام حسین(ع) حرکت می‌دهند. شکل ظاهری نخلها به صورت یک جناغ قوسی شکل است و برخی از آنها بیش از یک تن وزن دارند. در روایات آمده است که پیکر بی‌جان اباعبدالله (ع) را روی شاخه‌های نخل گذاشته و به محل دفن برده‌اند. نخل گردانی در حقیقت یک همایش بزرگ اجتماعی، فرهنگی و دینی است که در بسیاری از شهرها و روستاها برگزار می‌شود. نخل گردانی شهرهای خراسان به مراسم عزاداری ماه محرم شکوه و جلال خاصی بخشیده و از طرفی موجب همدلی آحاد جامعه اعم از پیر و جوان، زن و مرد و فقیر و ثروتمند می‌شود. در مراحل نخل آرایی و نخل گردانی افراد بسیاری با نذر و نیازهای مختلف با پذیرایی از عوامل و خادمین اباعبدالله(ع) و به روشهای گوناگون از قبیل پخش نقل و نبات و طبخ و پخش نان و غذاهای محلی و برگزاری مراسم معنوی دعا و زیارت عاشورا در اطراف نخل ارادت خود را به امام حسین(ع) نشان می‌دهند و بارها اتفاق افتاده حاجاتشان روا شده است. مراسم نخل گردانی در بسیاری از مناطق کشور از جمله در شهرهای مختلف استان خراسان رضوی اجرا می‌شود گرچه نحوه اجرا و نوع تزیین و تعداد نخلها متفاوت است. در بسیاری از مناطق شهرستان گناباد و نوقاب و روستاهای این شهرستان نیز مراسم نخل گردانی اجرا می‌شود.



تفکر، همواره توانایی به بار می آورد

● دیوید

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

# فقط به خدا اعتماد کردم



تمام روز در حال باز کردن بسته‌بندی‌ها بودم. به آپارتمان جدید اسباب کشی کرده بودم و کار سختی پیش رو داشتم. در یخچال را باز کردم. خالی بود. جای تعجب نبود. تازه جابه‌جا شده بودم و هنوز خرید نکرده بودم. اما نگاه به آن قفسه‌های خالی مرا یاد زندگی خودم انداخت و ناراحت شدم. زندگی من هم مثل قفسه‌های این یخچال خالیِ خالی بود. به تازگی از همسرم جدا شده بودم. سه فرزندم هم آنقدر بزرگ شده بودند که نیازی نداشته باشند خانه من یا پدرشان بمانند. هر کدام راه زندگی خودشان را در پیش گرفتند و ما را ترک کردند. من ماندم و حس تمام‌نشدنی تنهایی. احساس می کردم از درون خالی شده‌ام. تصمیم گرفته‌ام خانه‌ام را عوض کنم و جایی نزدیک خانه مادرِ پیرم آپارتمانی کرایه کنم. مادرم روزبه‌روز پیرتر و ناتوان‌تر می‌شد و به کمک نیاز داشت. این طوری من هم تنها نبودم و شاید می‌توانستم با خلأ درونم کنار بیایم.

به خودم دلداری می‌دادم که جای جدید می‌تواند شروع تازه‌ای را برایم رقم بزند و حال و هوایم را کاملاً عوض کند. به هر حال اینجا دوستانی داشتم و خانواده‌ام هم بودند. تنها چیزی که نداشتم شغل بود و یک مسیر تازه. چیزی که به زندگی‌ام معنا و هدف بدهد، درست مثل همان وقتها که همسر و مادر بودم. شاید من هم مثل این یخچال نیاز داشتم پُر شوم و برای زندگی‌ام معنا و هدف نویی انتخاب کنم. کارم را نیمه رها کردم و به طرف فروشگاه رفتم. بی هیچ مشکلی رانندگی کردم اما وقتی می‌خواستم از ماشین پیاده شوم، سر گیجه بدی گرفتم. به خودم گفتم از خستگی است. از ماشین پیاده شدم. دیوار فروشگاه را گرفتم و آهسته جلو رفتم. اما حالم هیچ خوب نبود. سر گیجه‌ام هر لحظه بدتر می‌شد. خریدم را نصفه نیمه رها کردم و به طرف پارکینگ راه افتادم تا به خانه برگردم. احساس می کردم روحم دارد از تنم جدا می‌شود. مثل این بود که داشتم می‌مُردم. همان‌طور که به طرف پارکینگ می‌رفتم، سرم را به آسمان بلند کردم و به خدا گفتم:

"لطفاً تا وقتی بچه‌هام رو ندیدم جانم رو نگیر."

آقایی نزدیک ماشین من کنار ماشین خودش ایستاده بود. به سختی تلفن همراهم را به سمتش گرفتم و از او خواستم با اورژانس تماس بگیرد. بعد در ماشین را باز کردم و روی صندلی ولو شدم. گویی صدای آن مرد را در هاله‌ای از ابر می‌شنیدم. گفت تماس گرفته و در راهند و به‌زودی می‌رسند.

وقتی کمک رسید حالم بهتر شده بود. گفتم به کمک نیاز ندارم و می‌توانم به خانه برگردم. اما نمی‌دانم آن آقا و همکارش در ظاهر من چه چیزی دیدند که گفتند حتماً باید به آمبولانس بروم تا علایم حیاتی‌ام را کنترل کنند بعد کمک کردند به طرف آمبولانس بروم. دکتر جوان فشارم را گرفت و سوالهایی کرد. مثلاً درد دارم؟ در اعضای بدنم احساس کرخت بودن یا بی‌حسی دارم؟ بخصوص در قفسه سینه‌ام دردی حس می کنم؟ یا سخت نفس می کشم؟ جواب من به همه این سوالها «نه» بود. دکتر جوان در آخر از من پرسید از حمام آمده‌ام خرید؟ گفتم نه. و تازه فهمیدم موهایم آنقدر خیس است که گویی همین حالا دوش گرفته‌ام. فشار خون من در آن لحظه ۲۴ بود و این خیلی خطرناک بود. باید خیلی زود به بیمارستان منتقل می‌شدم.

مادرم را در اورژانس بیمارستان دیدم. چندبار به هوش آمدم و از هوش رفتم و در این بین گاهی مادرم را هم می‌دیدم. هیچ تصوری از زمان نداشتم. حتی نمی‌دانستم کجا هستم. بعدها فهمیدم پزشکان آزمایشهای مختلفی انجام دادند اما درک نمی کردند مشکل از کجاست و دقیقاً چه اتفاقی افتاده. پرستار پیشنهاد کرد به خانه برگردم و استراحت کنم اما مادر راضی نبود. سکته در خانواده ما ارثی بود. پدرم در ۳۹ سالگی سکته خفیفی را از سر گذرانده بود اما متاسفانه ده سال بعد با سکته دوم از دنیا رفت. من آن وقتها سیزده ساله بودم و مرگ پدر آسیب بدی به من زد. خواهر بزرگترم هم سکته کرده بود و شانزده سالی می‌شد که یک طرف بدنش فلج بود. پزشکان تصمیم گرفتند در بخش بستری شوم تا بررسی‌های دقیق‌تری انجام شود.

صبح فردا، حدود ساعت سه، یکی از رگهای مغزم گرفت و سکته کردم. فوری به اتاق عمل منتقل شدم و اگر در بیمارستان نبودم، مرگم حتمی بود. بعد از سه هفته از بیمارستان مرخص شدم. خوب بودم اما احساس خستگی می کردم. از نظر پزشکی سکته هیچ آسیبی به من نزده بود. به خودم می گفتم حالا می‌توانم زندگی‌ام را دوباره شروع کنم. سرانجام بعد از این همه پستی و بلندی می‌توانستم همه چیز را از نو بسازم. به دیوارهای خالی آپارتمانم نگاه می کردم و از خودم می‌پرسیدم با این زندگی چه کار می‌توانم بکنم؟ من فقط ۴۹ سال داشتم اما گویی در پایان مسیر ایستاده بودم و برای قدم برداشتن به جلو، هیچ هدفی نداشتم.

از بازگشتم به خانه یک هفته‌ای نگذشته بود که سکته بعدی را این بار خیلی جدی‌تر تجربه کردم. باز هم باید مدتی در بیمارستان می‌ماندم. این بار، بهبود خیلی هم آسان نبود. مغزم آسیبهایی دیده بود. و از همه بدتر اینکه دوباره باید یاد می گرفتم چطور راه بروم، چطور حرف بزنم و فعالیتهای روزمره‌ام را انجام بدهم. بخش زیادی از حافظه‌ام را از دست داده بودم. سه ماه در بیمارستان بودم اما هیچ کدام از لحظه‌هایش را به یاد نداشتم. فقط یک جمله پزشک معالجم را به خاطر داشتم که به مادرم گفته بود: "ریتا از این به بعد به مراقب بیست و چهار ساعته نیاز دارد." اما من این را نمی‌خواستم. دلم می‌خواست توانش را داشتم که در تختم بنشینم و تا جایی که می‌توانم فریاد بکشم. اما این کار ساده را هم نمی‌توانستم انجام بدهم. از طرفی دلم نمی‌آمد با مادرم چنین برخوردی داشته باشم. مادرم زنی ۸۰ ساله بود که سالهای زیادی از عمرش را صرف مراقبت از پدر و خواهرم کرده بود. هیچ دوست نداشتم یک بار دیگر به چنین کاری مجبور شود اما گویی انتخاب دیگری وجود نداشت. به تنها اتاق خالی خانه مادر منتقل شدم. فیزیوتراپ هفته‌ای چندبار می‌آمد و کارش را انجام می‌داد. گفتار درمانی هم یکی دیگر از کارهایم بود. از همه اینها خسته شده بودم. با واکر، به‌سختی می‌توانستم چند قدم بردارم. حرف زدن برایم بسیار دشوار بود. با زحمت زیاد می‌توانستم قاشق دستم بگیرم. خیلی از کارهایی که روزی

آسان‌ترین فعالیتها به نظر می‌رسیدند، حالا وظیفه‌ای دشـوار و طاقت‌فرسـا بودند و به شـدت آزارم می‌دادند. از همه اینها خسته شده بودم.

یـک روز نزدیکیهای غـروب که هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد، در اتاق خواب خانه مادرم نشسته بودم. همانطور که نگاهم بیهوده اطراف اتاق را می‌کاوید، چشـمم به تابلو زیبایی افتاد. تصویر فرشـته‌ای بود که دست چپش را روی قلبش گذاشته بود و دست دیگرش، التماس گونه به آسـمان بلند بود. در چشـمهایش همان ترس و استیصالی دیده می‌شد که چندماهی بود در چشـمهای من خانه کرده بود. گویی فرشته نقاشی با زبان بی‌زبانی به من می‌گفت حالم را درک می‌کند و می‌داند چه خواسـته و خواهشـی از خدا دارم. آن لحظه تنها جوابی که به ذهنم رسید اعتماد بود. بله، اعتماد همان چیزی بود که در اوج ناامیدی به آن نیاز داشـتم. زندگی جدیـد تنها در صورتی محقق می‌شـد که به خدا اعتمـاد می‌کردم و همه چیز را به خودش می‌سپردم. وقتی همه درها بسته بـود، وقتی همه راهها به بیراهه می‌رفت، وقتی هیچ کوششـی جواب نمی‌داد، تنها بایـد به خدا اعتماد می‌کردم و منتظـر می‌ماندم. اتفاقاً حالا که اعتماد کردن به علم و تکنولوژی بیهوده و بی‌نتیجه به نظر می‌رسید، باید به خدا اعتماد می‌کردم.

وقتی فیزیوتـراپ ورزشـها و تمرینها را برایم توضیح می‌داد همه چیز خیلی ساده به نظر می‌رسید اما وقتی وارد مرحله عمل می‌شـدم، اوضاع واقعاً غیرقابل تحمل و کشـنده بود. حتی بـرای اینکه بتوانم پایم را روی زمین بگذارم و قدمی بردارم باید بسـی تلاش می‌کردم. باید روی یک پا می‌ایستادم و با دسـتانم وزنم را روی واکر می‌انداختم تا بتوانم دوباره تعادلم را حفظ کنم. باید به‌سـختی دهانم را مرتب نگه می‌داشـتم تا کلمه‌ای را به زبان بیاورم و بعد کلمه‌ها را با زحمت فراوان پشت هم می‌چیدم تا لـذت به زبان آوردن یک جملـه را تجربه کنم. من باید سـعی می‌کردم و رنج می‌کشیدم تا دوباره افکارم را به زبان بیاورم.

گفتاردرمانگر تصاویری را نشـانم می‌داد و از من می‌خواست درباره هر کدام توضیح بدهم. زنی در آشـپزخانه غذا می‌پخت، کودکی دوان‌دوان به طرف ظرف شـیرینی می‌رفـت و... روزهای اول هیچکدام از حرفهایم شبیه جمله نبودند، اما کم‌کم موفقیت را حس کـردم. گفتاردرمانگر با صبوری شـکلها را نشان می‌داد و من اسـم تک‌تک آنها را می‌گفتم. بعد از من می‌پرسـید بـه درد چه کاری می‌خورند. یـک روز فیزیوتراپیسـت گفت حالا دیگر وقت راه‌رفتن اسـت البته بـدون واکر. وقتی ترس را در چشـمهایم دید، به من اطمینان داد که مراقب اسـت و نمی‌گذارد بیفتم یا آسـیبی ببینم. اولین قدمهایـم را هرگز فرامـوش نمی‌کنم. قرار



**دو سال بعد از سکته، مدرکم را گرفتم و در مرکز یکی از استادانم داوطلبانه مشغول کار شدم. استادم بعد از مدتی وقتی کوشش و توانایی‌ام را دید، در مرکز مخصوص بیمارانی که سکته کرده بودند، کاری برایم پیدا کرد**

بـود در حیاط خانه مادرم راه بروم. درسـت مثل کودکی‌هایم که می‌خواستم اولین قدمها را بردارم. آنقدر می‌لرزیدم که گویـی لبه پرتگاه راه می‌روم. آفتاب به پوسـتم می‌خـوردم و حس خوبی به من داده بود. قدمهای اول خیلی سـخت بود اما بالاخره موفق شـدم. با هر قدمی که برمی‌داشتم بیشتر به خودم مطمئن می‌شـدم. وقتی به خانه برگشـتم، به فرشـته آن تابلو نگاه کـردم و گفتم: **من به خدا اعتماد کردم!**

همـه آن کارهایی کـه قبلاً با مهـارت انجام می‌دادم حالا به معضلی بزرگ تبدیل شـده بودند. بایـد پاراگرافـی را می‌خواندم و بعد به سـوالهای گفتاردرمانگـر درباره آن پاراگـراف جـواب می‌دادم. امـا یادم نمی‌آمد چنـد دقیقه پیش چه خوانده‌ام. حافظه کوتاه‌مدتم آسـیب زیادی دیده بود. درمانگرم اطمینان می‌داد که به‌زودی اوضاع بهتر می‌شـود، نباید نگران باشـم، آرامشـم را از دسـت بدهم و همه چیز را رها کنم. بعد از شـش هفتـه، کار درمانگرها تمام شـده بـود اما کار من نه... بهبود در من کامل نشـده بود. اگر می‌خواستم دوباره کاملاً مسـتقل باشم، باید همچنان کوشش و تمرین می‌کردم. یـک روز وقتی مادرم خانه نبود، سـوئیچ ماشین را برداشـتم و از خانه بیرون زدم. نمی‌خواستم خیلی از خانه دور شوم. از این سر تا آن سـر خیابان که می‌رفتم کافی بود. فقط می‌خواستم ببینم می‌توانم رانندگی کنم یا نه.

ماشـین را روشـن کردم، پایـم را روی پدال گذاشـتم، دسـتم روی فرمـان قرار گرفـت و راه افتادم. کمی وحشت کرده بودم اما قرار بود به خدا اعتمـاد کنم. خیابان را دو سـه دور رفتم و آمدم و فهمیدم می‌توانم. وقتی به خانه برگشتم مادر از من پرسـید کجا بودم. گفتم رفته بودم رانندگی. مادر وحشـتزده از من خواسـت دیگر این کار را تکرار نکنم چون اصلاً به صلاح نبـود تنها رانندگی کنم. از آن روز مادر کنارم می‌نشسـت و من رانندگی را تمرین می‌کردم.

بدن و مغز من بعد از سـکته به استراحت نیاز داشـت تا بهبود یابد. عصرها می‌خوابیدم. یک روز عصر از خـواب پریدم. یکی از خاطراتم یادم آمده بود. روی تخت بیمارسـتان دراز کشـیده بودم. به گمانم اتاق ریکاوری بود. در خواب و بیداری بودم. یک نفر کنارم بود و اسمم را صدا می‌زد. در تاریکی اتاق خوب نمی‌دیدمش اما به گمانم پرسـتار بود. از من خواسـت چشمهایم را باز کنم و پرسید حالم خوب اسـت؟ خانم پرستار دستش را روی بازویم گذاشـت. حرارت دستش مهربانی خاصی داشت. آن لحظـه که این خاطـره را به یـاد آوردم، یقین داشـتم که فقط یک چیز می‌خواهم: بهبود کامل. و بعد زندگی‌ام را مثل آن پرستار وقف بیماران کنم. این همان مسـیر تازه زندگی‌ام بود که با تمام وجود آن را می‌خواستم.

شـاید عجیب و غیرعادی به نظر برسـد ولی اتفاق افتاد. به‌عنوان داوطلب در همان بیمارستانی که روزی بیمارش بودم مشـغول شـدم. روزهای اول حافظه کوتاه‌مدتـم اذیت می‌کرد اما به کمک اطلاعاتـی کـه در پرونده بیمار یـا کامپیوتر ثبت شـده بود، مشکل را حل می‌کردم و با هر قدمی که برمی‌داشتم، اعتماد به نفسم هم بیشتر می‌شد.

و چندی نگذشـت که بیمارسـتان را مثل کف دستم می‌شـناختم. در کلاسهای شـبانه ثبت‌نام کردم تا دوره دسـتیاری را پشت سر بگذارم. بقیه تقریباً نصف سـن من را داشـتند. اما نمی‌خواستم اجازه بدهم این چیزها مانع حرکت من باشند. بعد از سـکته آدم دیگری شده بودم. هم از نظر جسمی هم روحی. در خواندن مشکل داشتم. یکی از بچه‌ها پیشنهاد کرد همه‌چیز را با صدای بلند بخوانم.

**و در عین ناباوری، همه‌چیز تغییر کرد.**

دو سـال بعد از سـکته، مدرکم را گرفتم. و در مرکز یکی از استادانم داوطلبانه مشغول کار شدم. استادم بعد از مدتی وقتی کوشش و توانایی‌ام را دید، در مرکز مخصوص بیمارانی که سکته کرده بودند، کاری برایم پیـدا کرد. از همان روز اول به بیماران می‌گفتم خودم هم سکته کرده‌ام و تا مدتی پیش با همه این ناتوانی‌ها زندگی کردم. ابتدا تعجب می‌کردند اما بالاخره تلاش می‌کردند حالشـان خوب شـود چون باور می‌کردند که آینده در انتظارشـان است و زندگی با سـکته تمام نمی‌شـود. به بیماران امید می‌دادم چون می‌دانستم امید معجون معجزه‌گری اسـت که همه ما در هر شرایطی به آن نیاز داریم. حالا برای خودم موسسـه‌ای دارم و به بیمارانی که بعد از سکته محدودیتهایی دارند، آموزش می‌دهم که به تنهایی از پس زندگیشـان بربیایند. مسـیر تازه زندگی من، مسیر هیجان‌انگیزی است که مرا از هیـچ به همه چیز رسـانده. دیگر احسـاس خلأ نمی‌کنم چون زندگی‌ام پر است، پرتر از چیزی که همیشه آرزویش را داشتم.

**باید به ایجاد سد جرات، در برابر سیل ترس اقدام کنیم**
● مارتین لوتر کینگ

داستان زندگی

# من یا او...

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است


براساس سرگذشت: بیتا ـ تهران
به روایت: ش ـ تهران

محسن طیب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com




دوباره بگومگوی خواهرم **"گیتی"** و شوهرش **"شهروز"** شروع شد. مثل همه شش سال گذشته که هر وقت اسم **"آرمان"** به زبان خواهرم می‌نشست "شهروز" مثل ترقه از جا در می‌رفت و آنقدر ناسزا نثار رفیق سابقش می کرد تا گیتی برای اینکه آرامش کند کنارش می‌نشست و دستی به سر و رویش می کشید و با ناز و ادایی که شوهر خواهرم را آرام می کرد می گفت: "واسه چی اینقدر حرص و جوش می‌خوری عزیزم؟ مهم این بود که من تو رو به آرمان ترجیح دادم..."!

همین جمله خواهرم کافی بود تا "شهروز" آرام شود و لبخند بزند و ناز زنش را بکشد و دعوا تمام شود، اما به طور موقت. نمی‌توانم با یقین بگویم که یک نفرشان مقصر و دومی بیگناه بود. هر جفتشان مقصر بودند. شوهر خواهرم "شهروز" برای کار کردن و پول درآوردن و سر و سامان دادن به زندگیشان کمی تنبل بود، خواهرم نیز سعی می کرد از هر راهی که شده او را تحریک کند که البته تا حدی هم موثر بود، اما وقتی گیتی اسم "آرمان" را می آورد، شوهر خواهرم قاطی می کرد و دعوا شروع می‌شد. اوایل زندگیشان این دعواها کم و هر چند ماه یک بار رخ میداد. یعنی تا جایی که یادم هست قبل از به دنیا آمدن اولین فرزندشان، خواهرم هیچ وقت موضوع خواستگاری آمدن آرمان را به روی شوهرش نیاورده بود، شهروز هم ـ با اینکه از ماجرا باخبر بود ـ اما به آن اهمیت نمی‌داد و تنها کاری که کرد قطع رابطه با رفیق قدیمی‌اش "آرمان" بود که در حقّ او نامردی کرده بود... اما چند ماه بعد از تولد اولین فرزندشان بود که نخستین بار گیتی آن جمله را به زبان آورد:

"من احمق بودم که به خاطر تو با آرمان ازدواج نکردم، وگرنه الان به جای اینکه شوهرم بی‌پول باشه و من کم غذا بخورم تا بچه هام گرسنه نمونند، اگه زن آرمان شده بودم، امثال تو نوکر در خونه‌ام بودین!"

شهروز هم هر بار که اسم آرمان را می‌شنید جنجال به پا می کرد و خانه را روی سرش می گذاشت و بعد که خواهرم به او می گفت "... مهم اینه که من تو رو انتخاب کردم..." آرام می‌شد و...! حالا و پس از گذشت شش سال و در حالیکه صاحب دو فرزند هم بودند، زندگیشان داشت به بن بست می‌رسید! اگرچه مشکل اصلیشان اقتصادی بود و درآمد کم شوهر خواهرم باعث خشم خواهرم می‌شد تا آن حرف را بزند، اما شهروز حاضر بود بدترین تحقیرها را نیز از زبان زنش بشنود، ولی اسم آرمان را نشنود!

شاید به همین خاطر بود که آن روز وقتی خواهرم برای چندمین بار ـ آن هم فقط در یک هفته ـ موضوع خواستگاری آمدن آرمان را مطرح کرد، شهروز طوری خشمگین شد که فریاد زد: "مرد نیستم اگه یه بار دیگه این موضوع رو مطرح کنی طلاقت ندم. اینطوری میتونی به آرزوت برسی و زن آرمان بشی!"

همان لحظه‌ای که "شهروز" این حرف را زد، با نگاهم به او فهماندم که اصلاً حرف خوبی نزده، اما باید اعتراف کنم بدتر از حرف شوهر خواهرم، پاسخ گیتی بود که با خشم گفت: "مرد نیستی اگر پای حرفت نایستی و طلاقم ندی...!"

**و این آغاز پروژه جدایی خواهر و شوهر خواهرم بود، پروژه‌ای که چند سال قبل، آرمان نامرد آن را کلید زده بود...**

***

آن روزها گیتی بیست سالش بود و من که چهار سال کوچکتر از او بودم، خوشحال بودم که قرار است به زودی خواهرم با پسر خاله‌ام ـ که مثل برادری که هیچ وقت نداشتم برایم عزیز بود ـ ازدواج کند. شهروز از حدود پنج سال قبل از آن به تهران آمده بود. با این بهانه که در شهرستان کوچک خودشان آموزشگاه کنکور نیست و او که دلش می‌خواست وارد دانشگاه شود، به تهران آمد و در خانه ما زندگی کرد. پدر خدابیامرزم آنقدر باجناقش را دوست داشت که بدون هیچ اعتراضی یک اتاق را به پسر خاله‌ام داد. اما شهروز به زور توانست دیپلمش را هم بگیرد! با این حال و قبل از رفتن به سربازی خواهرم را خواستگاری کرد و پدرم که می‌دانست دختر بزرگش هم به او علاقه‌مند است، با این ازدواج موافقت کرد و به شهروز قول داد هر وقت از سربازی برگشت دست دخترش را در دست او بگذارد.

خوشبختانه شانس هم با شهروز همراه بود که خدمتش به تهران افتاد و غیر از دوران آموزشی، بقیه دو سال را هر روز عصر به خانه می آمد و همان موقع بود که رفاقتش با "آرمان" صمیمی تر شد. آرمان بچه محلمان بود و همسن خواهرم گیتی، اما چون از سربازی معاف شده بود و در عین حال خیلی پسر باهوشی بود، یک فروشگاه توزیع فیلمهای ویدئویی ـ که آن روزها خیلی رونق داشت ـ باز کرد و شهروز نیز اکثر اوقات عصرها وقتش را کنار او می گذراند، اما برخلاف آرمان، پسرخاله‌ام زیاد اهل کار و کاسبی نبود، و به پیشنهاد همکاری او اهمیت نمی‌داد، ولی در عشقش سمج بود و این را آرمان هم فهمیده بود، تا بالاخره دوران سربازی شهروز تمام شد و همه چیز مهیای ازدواج او و خواهرم بود که آن ماجرا رخ داد...!

آن روز من برای معرفی شهروز به شرکتی که پدر یکی از همکلاسیهایم معرفی کرده بود به آنجا رفته بودیم و شهروز هم خوشحال بود که قبل از ازدواجش قرار است در آن شرکت مشغول به کار شود و با خنده داشتیم به خانه نزدیک می‌شدیم که دیدیم آرمان از منزلمان خارج شد ولی او ما را ندید. شهروز نیز مانند من این سوال برایش پیش آمد که رفیقش آنجا چه می کند؟! این تعجب موقعی بیشتر شد که وارد خانه شدیم و جعبه شیرینی را دیدیم که ظاهراً آن را هم آرمان آورده بود. به همین خاطر من از پدر پرسیدم: "قضیه چی بود آقاجون؟ آرمان اینجا چیکار داشت؟"

پدر اما، طبق عادت قدیمی‌اش (وقتی دوست نداشت پاسخ سوالی را بدهد) فقط یک جمله گفت: "قضیه مردونه بود!"

من خواستم سماجت به خرج بدهم و باز هم سوالی کنم، اما "گیتی" با حرکات دستش من و شهروز را از ادامه بحث منصرف کرد و بعد از اینکه پدر ـ که تقریباً شش ماه از شروع بیماری‌اش می‌گذشت ـ از خانه خارج شد تا برود و آمپولش را بزند، آن وقت نوبت به سوالات پی در پی پسر خاله‌ام رسید که می گفت: "آرمان اینجا چه کار می‌کرد؟ واسه چی شیرینی آورده بود؟" گیتی اما، پس از اینکه من و نامزدش را وادار کرد قسم بخوریم که حرفی به پدر نزنیم گفت: "آقاجون بهم گفته اگر این موضوع رو به شما دو نفر بگم منو نمی‌بخشه. آرمان اومده بود خواستگاری من.

اینطوری عصبانی نشو شهروز! پدر خیلی راحت بهش جواب منفی داد، من هم موقعی که داشت از خانه خارج میشد بهش گفتم خیلی نامردی که به رفیقت خیانت می کنی! ولی شهروز یادت باشه

قسم خوردی این حرف همین جا دفن بشه، تو هم بیتا (یعنی من) مبادا چیزی به پدر بگی."

من و پسر خاله‌ام به قولمان وفا کردیم، البته شهروز از همان لحظه ارتباطش را با آرمان قطع کرد و حتی یکی دو بار که در خیابان با هم روبرو شدند، پسر خاله‌ام حتی جواب سلام آرمان را نداد. مخصوصاً که آنقدر درگیر مراسم ازدواج بود که اصلاً فرصت فکر کردن به چیزی را نداشت.

دلیل دیگری هم که باعث شد من و پسر خاله‌ام هرگز در مورد آن موضوع با پدر حرف نزنیم، شدت گرفتن بیماری پدر بود که پس از ازدواج گیتی و شهروز، حالش روز به روز وخیم تر شد و حتی چند مرتبه در بیمارستان بستری شد و سرانجام در حالیکه اولین فرزند گیتی و شهروز سه ماهه بود، همان بیماری لعنتی پدر را از پا در آورد و رفت تا همنشین مادرمان در بهشت شود.

دو ماه پس از مرگ پدر بود که شهروز حرفی را که مدتها بود در دل داشت به زبان آورد، یعنی رفتن از آن محل.البته دلیل شهروز این بود که می گفت "با فروش این خانه شما که هر کدوم صاحب سه دانگ از اینجا هستین، می تونید یه آپارتمان کوچک بخرین..." به نوعی حق با پسر خاله‌ام بود، اما گیتی نیز مانند من می‌دانست انگیزه اصلی شوهرش، آرمان است چرا که آرمان از حدود دو سال قبل روز به روز وضع مالی‌اش بهتر شده بود و غیر از همان مغازه‌ای که داشت، حالا صاحب شرکت بزرگی هم شده بود که در همان محل قرار داشت و من و خواهرم که حس می کردیم شهروز دچار حساسیت شده، درخواستش را پذیرفتیم و همانطور که شهروز گفته بود، توانستیم با فروختن خانه پدری، در منطقه‌ای پایین تر دو تا آپارتمان بخریم که در یک مجتمع قرار داشت و همسایه دیوار به دیوار هم شدیم. آن روزها همه چیز خوب پیش می‌رفت و من که در دانشگاه قبول شده بودم حتی فکرش راهم نمی کردم که تا چند سال دیگر کار گیتی و شهروز به اینجا برسد که بخواهند از هم جدا شوند!

***

شاید اولین مرتبه بود که پسر خاله‌ام اینقدر سخت روی حرفش ایستاده بود. او بعد از آن دعوای آخر با خواهرم، حتی شبها نیز به خانه نمی آمد. روزهای اول فکر می کردم خیلی زود با هم آشتی می کنند، اما وقتی دادخواست طلاق شهروز به دست خواهرم رسید، فهمیدم همه چیز رو به پایان است. به همین خاطر مدام سعی می کردم آنها را از خر شیطان پیاده کنم، اما هر دو نفرشان روی حرفشان ایستاده بودند. یک روز به محل کار شوهر خواهرم رفتم و گفتم: "شهروز قبول کن که تو هم مقصری...، منظورم اینه که تنبلی،خب چه اشکالی داره تو هم مثل خیلی از مردها دو جا کار کنی؟"شهروز که خیلی دلشکسته شده بود پاسخ داد:"حق با توئه بیتا، اما دیگه خسته شدم از بس گیتی منو به خاطر آرمان تحقیر کرده!"

من که قبلاً هم این باور را داشتم که ریشه اختلاف خواهرم و شوهرم کسی نیست جز آرمان و از او متنفر شده بودم، همان ساعت تصمیم گرفتم لااقل ناجوانمردی او را به رخش بکشم و به او و بفهمانم که اگر دو خواهر زاده‌ام "بچه‌های طلاق" بشوند تقصیر اوست. همین کار را هم کردم و بلافاصله راهی محل سابقمان شدم و به شرکت آرمان ـ که حالا یک دفتر بزرگ تبلیغاتی فیلم بود ـ رفتم و همه چیز را به زبان آوردم و او را نامرد خواندم و...، اما آرمان به جای اینکه از خودش دفاع کند، فقط پوزخندی زد و گفت: "پس علت اینکه شهروز تو این هفت سال با من قهر کرده و حتی تو مراسم ختم پدرت هیچکدومتون منو تحویل نگرفتید اینه؟!"

من که از خنده او عصبی شده بودم، خواستم از شرکتش خارج شوم که آرمان گفت: "صبر کن بیتا خانم، لااقل حقیقت رو بشنو و بعداً برو. ماجرا اصلاً اونچه که شما فکر می کنید نیست و من نمی‌دونم چرا گیتی خانم گفته من اون روز به خواستگاریش اومدم؟ اصل ماجرا اینه که تقریباً دو سال قبل از ازدواج خواهرت و در روزهایی که شهروز تازه به سربازی رفته بود، من دنبال یه وام بانکی بزرگ بودم، اما چون ضامن نداشتم بانک این وام رو نمی‌داد، تنها شانسی که آوردم این بود که یکی از کارمندان اون بانک رفیق قدیمی پدر شما بود و من هم که این رو می‌دونستم به سراغ پدرت اومدم تا سفارشم رو بکنه. پدر مرحومتون هم سنگ تمام گذاشت و نه تنها سفارش من رو کرد، که حتی سند خونه تون رو به عنوان ضمانت نزد بانک گذاشت. اما همون موقع از من یه قول گرفت و گفت:"دلم نمی‌خواد دخترام از قضیه باخبر بشن، چون می ترسم مخالفت کنند و کارت گره بخوره."! من هم بهش قول دادم هرگز ماجرا رو به شما نگم و پای حرفم هم ایستادم. اون روز هم که با شیرینی اومدم خونه تون، روزی بود که آخرین قسط وام رو پرداخت کردم و برای قدرشناسی با جعبه شیرینی به سراغ پدرتون اومدم. حتی یقین دارم که اون روز خود گیتی خانم هم حرفهای من و پدرتون رو نشنید، اما حالا چرا چنین دروغی رو سر هم کرده، این رو نمی‌فهمم؟"

موقعی فهمیدم حرفهای آرمان حقیقت دارد که او فتوکپی تمام مدارکی را که نشان می‌داد پدرم ضامن او بوده نشانم داد! گیج شده بودم و فقط به سوال آرمان فکر می کردم:"گیتی چرا چنین دروغ بزرگی گفته؟ " کمی که فکر کردم دلیلش را فهمیدم و آرمان هم حرفم را پذیرفت که گفتم: "گیتی اون روزها بچه بود و شاید می‌خواست خودش رو برای شهروز عزیز کنه. "

خوشبختانه آرمان آنقدر باشعور بود که با تفسیرش، حرفم را کامل کرد: "شما درست میگی بیتا خانم. خواهرت اونقدر دروغ گفته که خودش هم دروغش رو باور کرده...، دلش می‌خواسته با این حرفها شهروز رو تحریک کنه اما متاسفانه پسر خاله‌تون هم بدترین واکنش رو نشان داده!"...

وقتی پیشنهادم رامطرح کردم باورم نمی‌شد که آرمان بپذیرد، اما او قبول کرد همراه من به سراغ شهروز برویم و آنچه را به من گفته بود برای شوهر خواهرم نیز بگوید، اما حرف آخر آرمان نشان از شعور و معرفتش داشت که گفت: "فقط خواهش می کنم هرگز این حرفها رو به گیتی خانم نزن...، تو که دلت نمی‌خواد غرور زنت رو بشکنی؟"

شهروز که بغض کرده بود رفیق قدیمی‌اش را در آغوش گرفت و گفت:

**"تو خیلی با معرفتی آرمان...، مطمئن باش هرگز به روی گیتی نمیارم!"**

شهروز پای حرفش ایستاد و فردای آن روز ـ به قول خودش ـ با هزار تا منت کشی با گیتی آشتی کرد و خواهرم نیز از فکر طلاق منصرف شد. من هم خیلی تلاش کردم تا به گیتی بفهمانم دیگر شوهرش را تحقیر نکند. او هم این کار را کرد، شاید مهمترین دلیلش این بود که به درخواست من، آرمان پسر خاله‌ام را به شرکت یکی از دوستانش معرفی کرد تا با حقوقی دو برابر مشغول کار شود و همین باعث شد گیتی آرام بگیرد. هر چند که خواهرم نمی‌دانست شوهرش با سفارش آرمان در آن شرکت مشغول کار شده؛ همانطور که شهروز هم نمی‌دانست پس از آن قضیه من و آرمان هر روز بیش از پیش با هم صمیمی شدیم تا سرانجام پس از هفت ماه آرمان به من تقاضای ازدواج داد!

وقتی این موضوع را به پسر خاله‌ام گفتم، شهروز که اصلاً انتظار چنین اتفاقی را نداشت فقط یک جمله گفت: "به خدا تو برای من از خواهرم عزیز تری بیتا...، اما فکرش رو کردی اگر با آرمان ازدواج کنی چی میشه؟ می‌خوای به گیتی چی بگی؟ اگر حقیقت رو بگی که به قول آرمان غرور گیتی له میشه، اگر هم حقیقت رو نگی،اون فکر می کنه تو داری به من و حتی به خود گیتی نامردی می کنی! من نمی‌دونم بیتا...، خوشبختی حق توئه و مطمئنم آرمان خوشبختت می‌کنه، اما از من نخواه که بهت بگم چیکار کنی. تصمیم با خودته بیتا! "

***

نمی دانم چه کنم؟ از روزی که خواهرم و شهروز با هم آشتی کرده‌اند یک سال می گذرد و زندگیشان شیرین تر از قبل است و به معنی واقعی خوشبخت هستند. من هم خوشحالم که دو خواهرزاده‌ام قرار نیست بچه‌های طلاق شوند. وضع اقتصادی و زندگیشان به خاطر موقعیت کاری شهروز خوب شده است و...

اما من چه کنم؟ آرمان دیوانه وار مرا دوست دارد و من هم عاشقش هستم و اگر تا الان منتظرم مانده فقط به خاطر عشق پاکش بوده، من چه کنم؟ لطفاً راهنمایی‌ام کنید، خوشبختی‌ام را فدای زندگی خواهرم کنم یا برعکس؟!

هر جا که روح بزرگی خانه کرده، عشق بزرگی نیز مسکن دارد

● آن ژیدی

از: مسلم آژ
roozhayemandegar.aj@gmail.com



# مقاومت تا آخرین روز جنگ

**قبل از شروع:**
***همزمان با ایام سوگواری سالار شهیدان گفت‌وگویی داشتیم با "علی اصغر هنری" و او ابتدا برایمان از شکسته شدن حصر آبادان سخن گفت و در ادامه خاطرات سخت خود را از هفته‌های پایانی جنگ و حمله دوباره ارتش صدام در دشت فکه اینگونه بازگو کرد...***

**درباره رزمنده هنرمند**

"علی اصغر هنری" از رزمندگان و خوانندگان قدیمی مجله است که سال ۱۳۲۴ در یکی از روستاهای اطراف نیشابور به دنیا آمد. او در هشت سالگی نقش "محمد پسر توئه" را در شبیه خوانی آغاز کرد و حدود هفتاد سالی است که در زمینه نمایش سنتی ـ ایرانی تعزیه خوانی فعالیت می کند و تجربه کار با بزرگان این هنر نمایش را در کارنامه خود دارد. او دوران حضور صدماهه در جبهه‌های نبرد با دشمن هم با تنظیم کردن مرخصی هایش با روزهای سوگواری سالار شهیدان به شهر مشهد می‌آمد و در مراسم روز عاشورا شرکت می کرد. "علی اصغر هنری" سال ۱۳۴۴ به استخدام ارتش درآمد و با شروع جنگ تحمیلی راهی جبهه‌های جنگ شد و تا پایان جنگ دوشادوش دیگر رزمندگان لشکر ۷۷ خراسان در گردان پیاده ۱۱۰ در عملیاتهای مختلف شرکت کرد و سرانجام بعد از ۳۱ سال خدمت به کشور، بازنشسته شد.

**حمله غافلگیرانه**

جنگ ایران و عراق که شروع شد با دستی شکسته وگچ گرفته بر اثر تصادف و با آنکه خارج از صف و یا به قول معروف معاف از رزم بودم، همراه دیگر نیروهای لشکر ۷۷ خراسان راهی جبهه‌ها شدم.

از سرپل ذهاب به کوره موش و بازی دراز رفتیم تا از خاک کشور دفاع کنیم وبعد از چند ماه با بهبودی دستم همراه دیگر نیروها به جبهه‌های جنوب اعزام شدیم و از من خواستند به واحد خود یعنی گردان پیاده ملحق شوم. با شروع گرمای داغ تابستان در سال ۱۳۶۰ به ماهشهر رسیدیم و در خط پدافندی شهر آبادان مستقر شدیم و خود را برای حمله و از محاصره خارج کردن شهر آماده می کردیم. من در آنجا مسئول ارتباط گردان بودم و نیروهای گردان به نوبت در تاریکی شب از خط مقدم به سوی مواضع دشمن با حفر کانال می کوشیدند خود را برای رسیدن به مواضع وسنگرهای ارتش بعث برای حمله‌ای سریع و غافلگیرانه آماده کنند. سرانجام رزمندگان با حفر تونلی توانستند، بدون آنکه دشمن از حضورشان آگاه شود راهی برای رسیدن به پشت سنگرها پیدا کنند.

مرداد ماه سال ۱۳۶۰ از راه رسید و تاریکی شب بر شهر آبادان سایه انداخت و من در کنار سرهنگ "**پرویز جبرانی**" در بالای کانال ایستاده بودم و به رزمندگانی که با شور وشوق زیاد به داخل کانال می‌رفتند تا خود را به مواضع و سنگرهای ارتش صدام برسانند، نگاه می کردم.

شب از نیمه گذشته بود و در تاریکی شب به یکباره غرش شیرمردان ایران سکوت سنگین منطقه را در هم شکست و گلوله‌های سرخ و آتشین آنها روانه سنگرهای دشمن می‌شد. در میان حملات بی‌امان رزمندگان ناگهان با صحنه عجیب و باورنکردنی روبرو شدم که تا آن روز ندیده بودم.

آتش رودخانه را در برگرفته بود و گویی رودخانه را می‌بلعید! رزمندگان با ریختن بنزین و نفت در رودخانه آتشی بر پا کرده بودند و نیروهای ارتش صدام با دیدن آتش و حمله برق آسای رزمندگان از آنجا که غافلگیر شده بودند، با دادن تلفات پا به فرار گذاشتند و تعدادی از آنها از ترس جانشان خود را داخل رودخانه می‌انداختند.

حالا اما خاکریزهای دشمن به تصرف رزمندگان درآمده بود. با روشن شدن هوا آتش توپخانه دو طرف دیگر نبرد شروع به کار کرد. جنگ ونبردی دشوار در اطراف شهر آبادان در جریان بود اما رزمندگان با وجود گرمای شدید و



علی اصغر هنری و جمعی از دوستان و همرزمان لشکر ۷۷ خراسان

مقاومت سرسختانه ارتش بعث مواضع و مقرهای فرماندهی آنها را در هم کوبیدند و شهر آبادان سرانجام بعد از ماهها از محاصره نیروهای دشمن خارج شد.

ما تا آن زمان فقط با دوربین مواضع دشمن را می‌دیدیم و اطلاع کمی از وضعیت سنگرهای دشمن داشتیم، اما بعد از عقب نشینی نیروهای صدام و آزاد شدن مناطق اشغالی دریافتیم که آنها از چه استحکامات پیشرفته‌ای برخوردارند. در واقع سنگرهای فرماندهی ارتش بعث عراق از بتن و در دو طبقه ساخته شده بود و سنگرهای انفرادی و گروهی هم با قرار دادن الوار و پلیت و گونیهای خاک از استحکام بالایی برخوردار بودند و تازه آنجا ما با کارکرد این لوازم برای سنگرسازی آشنا شدیم.

نیروهای ارتش صدام از اطراف شهر آبادان عقب نشینی کرده بودند و می‌بایست رزمندگان گردان در خط پدافندی جدید مستقر می‌شدند، بنابراین سرهنگ حبرانی همراه با معاون گردان **سرگرد ملک محمودی** برای بازدید و مشخص کردن خط پدافندی نیروها راهی خط مقدم شد.

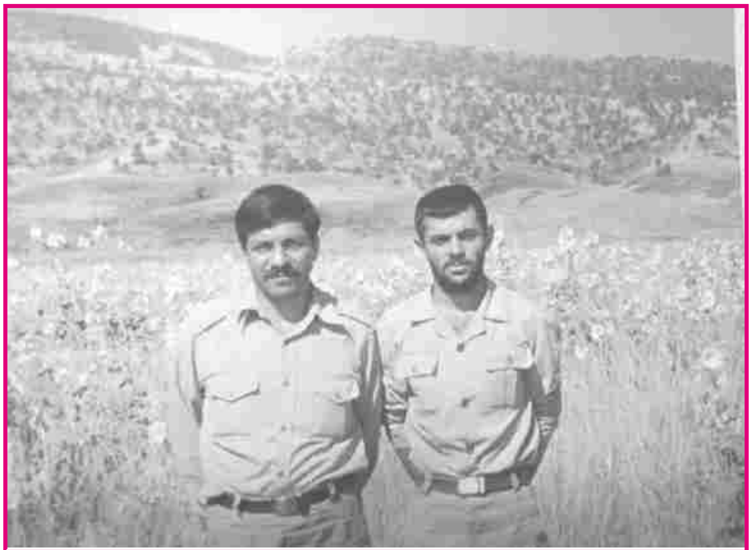
من حالا در سنگر مخابرات به سر می‌بردم و ناگهان با شیون و فریادهای سربازی که بیسیمچی بود به خود آمدم و یکباره با لباسهای غرق در خون، او را جلوی ورودی سنگر دیدم که با شیون و زاری از شهادت فرمانده گردان می‌گفت ومن بی آنکه سخنی بگویم، دوان دوان همراه او با سرعت خود را به نزدیک پلی رساندم که خودرو جیپ آنها هدف گلوله خمپاره دشمن قرار گرفته بود.

نیروهای دیدبان توپخانه دشمن از بالای درختان نخل در آنسوی رودخانه بر منطقه و پل تسلط کامل داشتند و هنگامی که خودرو فرماندهی در حال بازگشت بود، با شلیک گلوله‌های خمپاره آن را هدف قرار داده بودند.

خمپاره درست در پشت خودرو فرود آمده و سرهنگ از ناحیه سر هدف اصابت ترکش قرار گرفته بود و به شهادت رسید و پیکر پاکش در کنار پل روی زمین مانده بود. با وجود آتش توپخانه دشمن دیگر همراهان او فقط توانسته بودند فقط خود را از این مهلکه نجات دهند و گلوله باران دشمن همچنان ادامه داشت و کسی جرات نزدیک شدن به پل و آوردن پیکر شهید حبرانی را نداشت.

**سرهنگ پرویز حبرانی فرمانده شجاع و انسانی آزاده بود و علاقه زیادی به او داشتم و می‌بایست هر چه زودتر کاری می‌کردم تا پیکر پاک او را به پشت جبهه منتقل کنم.**

مقداری سیم تلفن برداشتم، با سینه خیز ودر میان آتش و انفجار گلوله‌های خمپاره که در اطراف پل فرود می‌آمد، خود را به پل رساندم و



سرباز شهید مهدی اخوان و ستوان سوم علی اصغر هنری

کشان کشان روی زمین به آن طرف پل رفتم. با سیم تلفن پای شهید حبرانی را بستم و با سختی و سینه خیز شروع به کشیدن پیکر او کردم. گلوله‌های خمپاره دشمن همچنان در اطراف پل منفجر می‌شد ومن با دشواری پیکر شهید را از روی زمین می‌کشیدم و سرانجام راننده آمبولانس که خودرو را به نزدیکی پل آورده بود به کمکم شتافت و همراه او پیکر شهید حبرانی را داخل آمبولانس گذاشتیم.

رگبار گلوله‌های تیربار دشمن به طرف خودرو شلیک می‌شد و فریادهای سرگرد ملک محمدی معاون گردان و دیگر دوستان به هوا بلند بود و از ما می‌خواستند تا هرچه سریعتر از دید و تیررس دشمن خارج شویم.

در همین لحظات چند گلوله‌ای به آمبولانس اصابت کرد اما به هر سختی که بود پیکر شهید پرویز حبرانی را به عقب کشیدیم و از آنجا به بهداری تیپ ۳ بردیم. فرماندهان از من می‌خواستند که پیکر شهید را به مشهد ببرم و خود خبر شهادت فرمانده گردان را به خانواده او بدهم، اما راستش را بخواهید توان این کار را نداشتم و با اصرار از آن دستور سر باز زدم و با غم واندوه برای از دست دادن این فرمانده شجاع و انسان آزاده به سنگر مخابرات باز گشتم.

## رملهای خونین فکه

دگر بار تابستان داغ وسوزان اما این بار در مرداد ماه سال ۱۳۶۷ از راه رسیده بود و گرمای هوا به شدت آزارمان می‌داد وخبرهای ناگواری از آماده شدن نیروهای ارتش بعث برای حمله به مواضع نیروهای گردان در فکه شنیده می‌شد. فرماندهی گردان بر عهده **سروان "حقی"** رزمنده شجاع ودلیر اهل رشت قرار داشت که از هوانیروز به جمع ما پیوسته بود. همراه او از "ارتفاعات میشداغ" مقر گردان به سمت سه راه فکه به راه افتادیم واز آنجا به خط پدافندی رزمندگان رسیدیم. صدای پیاپی انفجار توپ و خمپاره از دوردستها شنیده می‌شد و این آتشباری سنگین حکایت از آماده شدن نیروهای ارتش بعث می‌کرد تا حمله خود را به مواضع رزمندگان آغاز کنند. من هم در کنار تپه‌ای در نزدیک مواضع و سنگرهای رزمندگان گرم گفت‌وگو با "**حاجی زارعی**" یکی از همرزمانم بودم که ناگهان متوجه انفجار گلوله‌ای در نزدیکی سنگر مخابرات شدم که دود غلیظی از آن به هوا بلند بود و به دنبال آن بوی سیر در منطقه پیچید و با فریادهای پیاپی دیگر نیروها که از گلوله شیمیایی سخن می‌گفتند، به سرعت شروع به بالا رفتن از تپه کردم.

نفس زنان با "حاجی زارعی" خود را به بالای تپه رساندیم و بعد او به سرعت سیگاری از جیب درآورد وآن را روشن کردیم تا شاید در بالای تپه و با دود سیگار از استنشاق مواد شیمیایی جلوگیری کنیم...از بالای تپه توجهم به سمت چپ مواضعمان جلب شد که توپخانه ارتش صدام مواضع دیگر رزمندگان را به شدت زیر آتشباری خود قرار داده بود.

گلوله‌های توپ و خمپاره همچون باران از آسمان فرود می‌آمد و بر اثر انفجار آنها بوته‌ها وخارها می‌سوختند و گویی دشت فکه را به آتش کشیده بودند. مدتی بعد که خیالمان از کم اثر شدن مواد شیمیایی راحت شد، از تپه پایین آمدیم، اما با صحنه دلخراش و دردناکی روبرو شدم. دو سرباز واحد مخابرات که کنار سنگر مشغول خوردن صبحانه بودند بر اثر انفجار گلوله شیمیایی پیکر شان خشک و کاملاً سوخته بود.

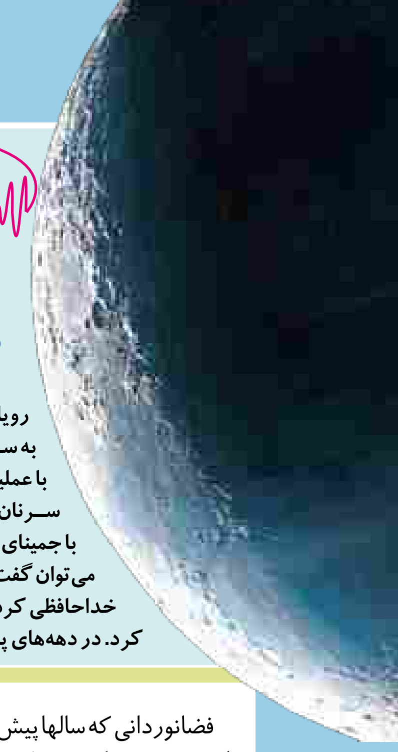
وضعیت آتشباری توپخانه دشمن در سمت چپ مواضع ما همچنان ادامه داشت و از آنچه که

بقیه در صفحه ۶۵

**خوانندگان محترم صفحه روزهای ماندگار نظرات و پیشنهادات خود را درباره این صفحه به پست الکترونیکی زیر ارسال فرمایید**
roozhayemandegar.aj@gmail.com

شریفان امت من حاملان قرآن هستند
رسول خدا(ص)

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



## سفری تفریحی تا مدار ماه

# هنرمندان دور ماه می‌گردند

**رویای سفر به فضا بخصوص به ماه از دیرباز با انسان بوده. ژول ورن، از نویسندگان داستانهای علمی تخیلی، اولین کسی است که به شکل علمی به سفر به کره ماه توجه کرد اما تاریخچه واقعی سفر به فضا و ماه برای همیشه با ماموریتهای آپولو عجین شده است. آخرین سفر انسان به ماه که با عملیات آپولو ۱۷ ناسا رقم خورد، به دسامبر ۱۹۷۲ بازمی‌گردد و ردّ پای فضانوردی را که به ماه قدم گذاشت، همچنان حفظ کرده است. "یوجین سرنان" که خلبان نیروی دریایی و جزء سومین دسته از فضانوردان جدید ناسا بود، برای برنامه‌های جمینای و آپولو آموزش دیده بود. او نخستین بار با جمینای ۹ روانه فضا شد اما ماموریتش ناموفق بود. سپس همراه آپولو ۱۰ به مدار ماه رفت و با بقیه خدمه، عملیات فرود روی ماه را تمرین کرد. پس می‌توان گفت او تنها کسی بود که دو بار روی ماه فرود آمد. سرنان در سال ۱۹۷۲ با آپولو ۱۷ به ماه رفت و سیزدهم دسامبر همان سال برای همیشه از ماه خداحافظی کرد. او و نیل آرمسترانگ از مدافعان برنامه "کنستالیشن" ناسا بودند که یکی از هدفهایش بازگرداندن انسان به ماه بود اما اوباما این برنامه را لغو کرد. در دهه‌های پس از آن ناسا برنامه‌های متعددی برای اعزام فضانوردان به کره ماه داشت، اما موفق به اجرای آنها نشد.**

فضانوردانی که سالها پیش به ماه قدم گذاشتند، توانستند نمونه‌هایی جمع کنند، عکسهایی بگیرند و آزمایشهایی انجام دهند اما ماموریتهای پرزحمت آپولو منجر به حضور دوباره انسان در ماه نشد. محققان و صاحبان شرکتهای فضایی می‌گویند تاسیس یک پایگاه انسان محور در کره ماه می‌تواند به انجام ماموریتهای آینده در اعماق فضا کمک کند و به ساخت تلسکوپهای فضایی بسیار پیشرفته، کمک به فرود آمدن انسان روی مریخ و همچنین حل بسیاری از معماهای پیچیده منجر شود. حتی عده‌ای می‌گویند راه‌اندازی چنین پایگاهی می‌تواند سبب رونق گرفتن صنعت توریسم فضایی شود. فضانوردان و کارشناسان عقیده دارند ایجاد یک پایگاه دایمی روی ماه یک گام بزرگ است زیرا ماه به ما نزدیک است و دسترسی به آن آسان.

یکی از موانع عمده در راه اجرای برنامه‌های فضایی، بخصوص برنامه‌هایی که انسان محور آنهاست، پرهزینه بودن آنهاست. دونالد ترامپ، رئیس جمهوری آمریکا در مارس سال گذشته میلادی بودجه سالانه ۱۹.۵ میلیارد دلاری را به ناسا اختصاص داد و بیان کرد که امکان دارد این بودجه تا ۲۰۱۹ افزایش یابد. اما این بودجه برای پروژه‌های بزرگی مانند تلسکوپ فضایی، اعزام فضاپیماهای تحقیقاتی به خورشید، مریخ و... بسیار ناچیز است و وقتی آن را با بودجه نظامی این کشور مقایسه می‌کنیم، بسیار کمتر هم به نظر می‌رسد. در حالی که ناسا در ۲۰۰۵ گزارشی منتشر کرد که نشان می‌داد بازگشت به کره ماه بیش از ۱۳۰ میلیارد دلار هزینه دارد. از طرفی نتایج نظرسنجیها نشان می‌دهد تقریباً نیمی از آمریکاییها عقیده دارند ناسا باید بازگشت به ماه را در برنامه‌های خود قرار دهد ولی نه به عنوان یک اولویت. تقریباً ۴۴ درصد آمریکاییهای شرکت کننده در نظرسنجی سفر مجدد به ماه، آن را چیز بی‌اهمیتی می‌دانند. جالب اینکه مردم به ماموریتهای انسانی در کره مریخ علاقه بیشتری دارند زیرا به هر حال انسان یک بار به کره ماه رفته و از آن چیزهای زیادی می‌داند اما مریخ هنوز یک راز است.

## اسپیس ایکس مسافر بعدی ماه

**ایلان ماسک**، بنیانگذار و مدیرعامل اجرایی شرکت اسپیس ایکس سال گذشته در پیامی توئیتری اعلام کرده بود که پروژه پرتاب راکت فالکون هوی که قصد دارد نخستین توریستهای فضایی را به ماه ببرد، به‌زودی کلید خواهد خورد و فرستادن نخستین گردشگر به دور ماه در اواخر ۲۰۱۸ میلادی اتفاق می‌افتد. اما مدتی بعد اعلام کرد که اسپیس ایکس تاکنون هیچ برنامه‌ای را برای سفر به فضا با موشک فالکون هوی به طور رسمی تایید نکرده است. قرار بود این راکت علاوه بر فرستادن توریستهای فضایی به ماه، انسان را به عمقی از فضا ببرد که پیش از این تجربه‌اش نکرده بود. ایلان ماسک و شرکت اسپیس ایکس تحقق دستاوردهای خیره‌کننده‌ای را برنامه‌ریزی کرده‌اند. ماسک گفته بود فالکون هوی در حال حاضر قدرتمندترین راکت در دنیاست که از توانایی حمل ۵۴ تن بار برخوردار است و قرار است در برنامه پرآوازه سفر به مریخ نیز نقش داشته باشد. اما این شرکت برای فرستادن توریستهای فضایی به ماه برنامه‌های تازه‌ای دارد.

سرانجام مشخص شد که برنامه‌های این شرکت و مدیرعامل آن ایلان ماسک تغییر کرده و فعلاً تمرکز شرکت آنها روی ایده بزرگتری به نام فالکون بزرگ (BFR) متمرکز شده است. این شرکت اعلام کرده که فالکون بزرگ یکی از شگفت‌انگیزترین و کاملترین موشکهایی خواهد بود که به ماه فرستاده می‌شود و مهندسی فوق‌العاده‌ای دارد. این موشک که هنوز در حال توسعه و تجهیز است، قابلیت استفاده مجدد را دارد و از دو قسمت تشکیل شده است. یک راکت تقویت کننده و یک مدارپیما که به فضاپیمای فالکون بزرگ (BFS) معروف است. با ۳۱ موتور رپتور که با سوخت متان می‌تواند نیروی تراستی برابر با ۱۲ میلیون پوند تولید کند و این قابلیت را دارد که مانند بقیه موشکهای اسپیس ایکس بعد از ماموریت به زمین برگردد و به صورت عمودی روی سکوی فرود ـ چه خشکی چه دریا ـ قرار گیرد. استیج فوقانی فالکون بزرگ همانند یک وسیله نقلیه برای حمل سرنشینان، لوازم و تجهیزات و تانکرهای سوخت اختصاص دارد. انتظار می‌رود BFS بتواند ۱۰۰ مسافر را با خود به سفر فضایی ببرد حتی برای



**در پروژه‌ای که قرار است حدود پنج سال دیگر تحقق پیدا کند، یک ثروتمند ژاپنی و چند هنرمند به سوی کره ماه پرواز می‌کنند تا در مدار ماه بچرخند و از پنجره سفینه و از نزدیک به ماه نگاه کنند**





تعداد بیشتر از این هم جایی در نظر گرفته شده است. راکت بزرگ فالکون و فضاپیمایش ۱۰۶ متر ارتفاع دارد و می‌تواند محموله‌ای ۱۵۰ تنی را به مدار پایین زمین حمل کند و حتی از ساترن ۵ ناسا هم قدرتمندتر است که می‌توانست محموله‌ای ۱۳۵ تنی را حمل کند.

همان‌طور که اسپیس ایکس گفته، این شرکت قصد دارد از این وسیله برای ماموریتهای سرنشین‌دار استفاده کند. این شرکت قول داده تا سال ۲۰۱۹ مراحل آزمایشی فالکون بزرگ را آغاز کند و سال ۲۰۲۳ موعد رسیدن به رویاها برای سفر دوباره به ماه باشد. البته چون ایلان ماسک همواره در زمان‌بندی‌های خود خوش‌بین است، احتمال دارد پروژه فالکون بزرگ با چند سال تاخیر اتفاق بیفتد. برای مثال پیش‌بینی شده بود که فالکون هوی اواسط یا اواخر ۲۰۱۳ آماده پرواز شود اما چهار سال بعد این اتفاق رخ داد.

ماسک در سخنرانی خود گفته، سفر به ماه بی‌گمان ماموریتی بسیار هیجان‌انگیز خواهد بود که بار دیگر همه را درباره فرستادن انسان به فضا سر ذوق می‌آورد. او در مراسمی که در مقر این شرکت در حومه لس آنجلس برگزار شد، اولین شهروند عادی را که قرار است در این ماموریت به ماه سفر کند معرفی کرد.

"**یوساکا مازاوا**"، تاجری ۴۲ ساله است که سفر به ماه را بزرگترین آرزویش می‌داند. او در این مراسم اعلام کرد: "چرا می‌خواهم به ماه سفر کنم؟ این سوالی است که بارها از خودم پرسیده‌ام. سفر به ماه برای من پروژه‌ای پرمعناست. من درباره سفر به ماه به‌عنوان نخستین مسافر عادی زیاد و عمیق فکر کرده‌ام. به اینکه چطور می‌توانم به دنیا کمک کنم و اینکه این پروژه می‌تواند برای صلح جهانی مفید باشد. این همیشه آرزوی من بوده است." این میلیاردر ژاپنی که طبق برنامه‌ریزیها قرار است سال ۲۰۲۳ به ماه سفر کند، هشتگی را به نام dearMoon# راه انداخته و قرار است جزئیات بیشتر این ماموریت را به مرور توضیح دهد. مازاوا همچنین قصد دارد از هشت هنرمند دعوت کند تا در این ماموریت او را همراهی کنند. او هزینه سفر این افراد را هم می‌پردازد. مازاوا در این‌باره به خبرنگاران گفته است: "من انتخاب کردم که با هنرمندان به ماه بروم. تصور کنید اگر پابلو پیکاسو می‌توانست ماه را از فاصله‌ای کم ببیند، چه تصاویری را نقاشی می‌کرد. یا چنانچه جان لنون می‌توانست انحنای زمین را ببیند، چه آهنگهایی می‌نوشت؟ اگر این هنرمندان به فضا رفته بودند، زندگی امروز چه شکلی بود؟ من همراه هنرمندان زمین به سوی ماه می‌روم..."

مازاوا قصد دارد یک کارگردان، یک نقاش، یک رقاص، یک نویسنده، یک موسیقیدان، یک طراح مد، یک مجسمه‌ساز، یک عکاس و یک معمار را در سفر ۴۷۷ هزار و ۸۰۰ مایلی همراه خود کند و امیدوار است این سفر الهام‌بخش اثرهای منحصربه‌فردی از ماه شود.

## یوساکا مازاوا کیست؟

یوساکا سرمایه‌دار و میلیاردر ژاپنی و بنیانگذار وب‌سایت خرید آنلاین **زوزو تاون** و آهنگساز پیشین سبک پانک است. او فعالیتهای تجاری خود را در سال ۲۰۰۴ با راه‌اندازی وب‌سایت فروش آنلاین آغاز کرد و زمان زیادی نگذشت که به یکی از ثروتمندان ژاپنی تبدیل شد. مجله آمریکایی فوربس او را به‌عنوان هجدهمین ثروتمند ژاپنی معرفی کرده است. مازاوا رزرو یک صندلی برای ایلان ماسک را هم پیشنهاد داده اما ماسک هنوز درباره قبول یا رد این پیشنهاد حرفی نزده است. هزینه‌های مالی این سفر همانند دیگر سفرهای فضایی از اصلی‌ترین بخشهای ماموریت به حساب می‌آید. ماسک پیش از این تخمین زده بود که این سفر تقریباً ۱۰ میلیارد دلار هزینه خواهد داشت اما مازاوا در dearMoon# گفته پیش‌بینی می‌شود هزینه‌ها به ۵ میلیارد دلار برسد. ماسک در نشست خبری خود عنوان کرده بود که برای هزینه‌های مالی پروژه همچنان روی بودجه ناسا و نیروی هوایی آمریکا حساب می‌کند زیرا بر این نکته تاکید دارد که این دو همچنان تمرکز اصلی شرکت اسپیس ایکس هستند. مازاوا در dearMoon# به این نکته نیز اشاره کرده که تا کنون بخشی از هزینه‌های سفر را پرداخت کرده، اما ایلان ماسک و شرکت اسپیس ایکس هنوز جزئیات هزینه‌های احتمالی این ماموریت را منتشر نکرده‌اند.

## فرود روی ماه

نکته قابل توجه ماموریت جدید اسپیس ایکس این است که در این سفر از فرود در ماه خبری نیست و توریستهای فضایی تنها دور ماه می‌گردند. فرستادن انسان به ماه کار دشواری است و به طراحی و ساخت فضاپیمایی نیاز دارد که قادر باشد فضانوردان را در سفر زنده نگه دارد و آنها را دوباره به زمین برگرداند، اما آنطور که دانشمندان می‌گویند، روی سطح ماه قضیه از این هم پیچیده‌تر است. اما آیا واقعاً اسپیس ایکس نمی‌تواند فضاپیمای خود را روی ماه فرود بیاورد؟

در نخستین روزهای پروژه آپولو، مهندسان ناسا قصد داشتند کل ماژول فرماندهی را روی سطح ماه فرود بیاورند اما متوجه شدند که غیرممکن است یک ماژول فرماندهی بتواند روی ماه فرود بیاید، دوباره به مدار ماه برود، به زمین برگردد و پس از ورود به جو زمین سالم بماند. ناسا در دهه ۱۹۶۰ موفق شد باایده فضاپیمایی سبک و یکبار مصرف بر مشکلات فرود روی ماه غلبه کند. طراحی و ساخت یک ماژول فرود پروژه‌ای هزینه‌بر است. از طرفی اسپیس ایکس برای فرود روی ماه به گروهی متخصص و فضانورد نیاز دارد تا ایمنی ماموریت را تضمین کنند. اسپیس ایکس تصمیم دارد گردشگران را به سفر دور ماه ببرد تا بتوانند از تماشای ماه لذت ببرند. در این سفر از کاوش و تحقیق و آزمایش خبری نخواهد بود.

سال ۲۰۲۳ می‌تواند نه تنها برای یوساکا مازاوا و شرکت اسپیس ایکس یک سال رویایی و خاطره‌انگیز باشد، بار دیگر مردم سرتاسر دنیا را به رویای سفر به ماه نزدیک کند. باید منتظر بمانیم و ببینیم آیا اسپیس ایکس و این میلیاردر ژاپنی به رویای خود می‌رسند؟ و آیا این سفر پرهزینه به‌راستی روی صلح جهانی و مبارزه با فقر فرهنگی و گرسنگی اثری مهم خواهد گذاشت یا فقط تفریح جدیدی است برای ثروتمندان خاص.



کسانی که با درآمد کم نمی‌توانند پس‌انداز کنند با درآمد زیاد هم نمی‌توانند ● ماردن

## گشت و گذار در فضای طنز مجازی!

# کلامُ الملوک ملوکُ الکلام



**تیکه انداختن مردم به سخن بزرگان:**

اگــه اســتیون هاوکینـگ ایــران زندگی کرده بود، در ۲۱ ســالگی مرده بود چون هزینه نگهداریش زیاد می‌شد.

آقــای ولایتی ۳۸ تا شــغل داره و به ما میگه مقاومــت رو از مردم یمن یاد بگیرین که به جای لباس لنگ می‌بندن و اســلحه دستشــونه و نون خشــک می‌خورن... ایشــون میگه لنگ بپوش و نون خشــک ســق بزن، اوشــونم میگه صرف نمی‌کنه واسه بعضی از مریضیها پول خرج کنیم.

ضمناً این ایشونها این حرفا رو تو کشوری می‌زنن که شــنیدیم ۲۴ میلیون یورو به دو نفر دادن که وجود خارجی ندارن. بقیه اختلاسا بماند.

**سناریو**: قاضی_ چرا بچه‌تو می‌خواستی؟

پدر_ چون بیماری خاص داشــت و سالی یه میلیارد خرجش بود.

قاضی_ آها. از اون نظر.

امید بــه زندگی فقط اونجاش که شــب که می‌خوابی میگی الهی که فردا صبح رو نبینم.

رفتن با اون پیرمرده که وزیر بهش گفته بود بمالش خوب میشــه، مصاحبــه کردن گفته من اصلــاً از آقای وزیر ناراحت نیســتم. فردا میرن با یکی دیگــه مصاحبه مردمی می کنن میگه من واقعاً از فساد و اختلاس و سوءمدیریت مسئولین خوشــحالم. پس‌فــردا بــا یکی دیگــه مصاحبه می‌کنن، میگه این بیــکاری و گرونی اونقدر بهم حال داده که هشــتاد درصد زیباتر شدم./ رفتم دکتر گفتم هر کار می‌کنم حبابم نمی‌ترکه. گفت اشکال نداره یه خورده بمالش خودش می‌ترکه.

حرفــای آقای روحانی رو که شــنیدم، یاد همســایه‌مون افتادم که جلو مردم خیلی متین و همه چی آرومه بود، ولی تو خونه زن و بچه‌هاش رو میــزد./ زیر عکس یکــی از جمله‌های آقای روحانی نوشته بودند: جهان دوستی بهتر از ایران نخواهد داشــت. فکر می کنین اون چه عکســی بود؟ آره... عکس یه در بود که روش ده تا مرگ بر... نوشــته بودن. دوســت از این بهتر؟/ آقای روحانــی جوری از مردم فلســطین و یمن حرف زد که انگار اونا بودن که بهش رأی دادن و شــد رئیس جمهوری اسلامی ایران.

روز جهانی ســالمندان رو به جوونای عزیز کشور تبریک میگم.

دهه شــصت خیلی خوب بود. صبح میزدی اخبــار ببینــی کوپن چــی اعلام کردن و تا شــب می‌رفتی تو صــف. الان آدم نمی‌دونه چکار کنه./ مکالمه تلفنی دبستانیهای دهه شصتی: _ الو منزل محمدی؟ _ بله بفرمایین. _ محمدی هستش؟ _ شما؟ _ من بغل دستی‌شم.

**ضرب المثل:**

وقتی کلاغ قهر کنه هزار تا گردو به نفع باغبونه، حکایت آدمای اطرافمونه/ من اگه سیندرلا هم که باشــم لنگه کفشمو ســمندون پیدا می کنه/ براش سنگ تموم گذاشتم با همون سنگ زد تو سرم.

**حکمت:**

"خــدا به موســی گفت قحطی خواهد شــد به قومــت بگو آماده باشــند. قوم موســی دیوارهای خانه‌ها را ســوراخ کردند تا به هم راه داشته باشند و وقت قحطی به هم کمک برسانند. مدتی گذشت قحطی نشــد. موسی از خدا پرســید چرا؟ خداوند گفــت من دیدم قــوم تو به هم رحــم کردند. من چگونه به این قوم رحم نکنم؟"

**قصه**: سرخپوستها از رئیس جوانشون پرسیدن زمستون امســال چطوریه؟ رئیس گفت احتیاطاً مقداری هیزم انبار کنیــد تا تحقیق کنم و دقیق‌تر جــواب بدم. بعد بــه اداره هواشناســی زنگ زد و پرســید زمستان امســال هوا چطور میشه؟ گفتن به نظر میاد ســرد بشــه. رئیس به مردمش گفت بازم هیزم جمع کنین و دوباره به هواشناسی زنگ زد. گفتن مطمئنیم که زمستون خیلی سرد میشه. رئیس به مردمش گفت هرچی هیزم گیر آوردین، انبار کنین. بعد به هواشناسی زنگ زد. بهش گفتن امسال سردترین زمستون رو داریم. رئیس پرسید چرا؟ گفتن: چــون سرخپوســتها دارن دیوانه‌وار هیزم جمع می کنن... نتیجه بگیریم که کمتر هیزم جمع کنیم تا گوجه و دلار گرون نشه.

دیــروز ناهــار عدســی خوردیم. شــام لوبیا زدیــم تو رگ. امروز ناهار عدســی و لوبیا رو قاتی کردیم خوردیم. یه خورده‌ش مونده. شب یه دونه سیب‌زمینی توش می‌ریزیم می‌خوریم. احتمالاً اگه نتانیاهوی اسکل فیلم خونه ما رو ببینه، میگه اینا تو کار بمب اتم هستن!

ســه عکس گذاشته بودن زیرش نوشته بودن سه شــخصیت که در آسیا اثر گذاشــتند: مهاتما گاندی از هند، ماهاتیر محمد از مالزی، ماهاروگدا کرد حسن از ایران./ یه سال تخم‌مرغ گرون میشه یه ســال پیاز یه ســال هم گوجه. معلومه دولت با املت خصومت شخصی داره.

تو اخبــار دیدم بانک مرکزی نــرخ تورم رو ســیزده و نیم درصد اعلام کرده. حالا پراید چهل میلیونی به درک، دو برابر شدن مسکن به جهنم، دلار هیفده تومنی و ســکه پنج میلیونی به اســفل الســافلین. اینا از پوشک هشــتاد تومنی و گوجه هشــت تومنی خجالت نمی کشن که میگن تورم سیزده و نیم درصده؟

به آمار مرگ بر اثر تصادف و سیل و گرسنگی و خودکشی، آمار مرگ بر اثر الکل مسموم رو هم اضاف کنین و بگین اگر شــراب خوری، جرعه‌ای فشان بر خاک

ســوریه که همه‌ش جنگه و با خاک یکســان شــده، پولش فقط یک دوم پایین اومده اما پول ما که جنگ نداشــتیم میلیاردها هم درآمد داشتیم، شده یک هفدهم... جواب نده خودم میدونم چرا!/ دلار حتی اگه بشه شــصت تومن، یه ساندویچی ســر کوچه ما هس که همچنان داره پیتزا مخلوط رو میــده هفت تومن با نوشــابه رایــگان و مجهز به اینترنت رایگان. ضمناً در هیچ کجا هم شــعبه نداره.

ســومالی با ما قطع رابطه کــرد. هرچی فکر می کنــم نمی‌فهمــم که ســومالی مگه بــا ما چه رابطه‌ای داشــت. شــاید ازش قحطــی‌زده وارد می کردیم. کســی که به ما نمالیــده بود کلاغ پر دریــده بود./ بابام هر وقت حالش خوبه میگه زن بگیر الاغ. هر وقتم با مادرم بحثش می‌شــه، بهم میگه خر نشــی زن بگیریا. کلاً هدفش اینه تو هر موقعیتی منو الاغ و خر خطاب کنه.

میگن پونصد تا دوربین تو اســتادیوم آزادی گذاشــتن تا خانمها رو شناسایی کنن. به نظر میاد دوربین به تنهایی جوابگو نیست باید مقداری هم تک تیرانداز بذارن.

**یه ســؤال**: اینا که این همه دوربین دارن، چرا ندیــدن کی به دو نفر که وجود خارجی ندارن ۲۴ میلیون یورو داد؟

تــو اخبار گفتــن پول تقلبی وارد بازار شــده مراقب باشــید... آخه آی کیو، اگه امروز بخوای یه ده تومنی تقلبی درســت کنی اقلاً دوازده هزار و پونصــد تومن خرج برمیداره. "چه بگویم نگفته هم پیداســت/ غم این دل مگر یکی و دو تاست؟" گرســنه ایمان ندارد. یوزارســیف هم که باشی، اول باید اقتصاد کشــور تو ســامون بدی و ریشه بی‌عدالتی و فساد رو خشک کنی تا مردم عاشقانه خداتو بپرستن. از وقتی که سکه گرون شده، زنم روزی ســه بار پس گردنی میزنــه میگه ظرفات یادت نره خوشگله!

مناســبتها رو غیر از تقویم از ناخون دخترام میشه فهمید:

عید نوروز ماهی و سبزه، شب یلدا هندونه، کودتای ۲۸ مرداد شعبون بی‌مخ، ولنتاین خرس و...

# بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

## دو تا کلیه دارم می‌خری؟




این عکس جلد همشهری جوان است که به چاپخانه نرفت و طرح دیگری جایش را گرفت. البته عادی است و برای مطبوعات پیش می‌آید که جلد یا صفحه‌ای را عوض کنند. این خبر را هم شنیدم که قرار است اعضای اصلی تحریریه این نشریه تغییر کند. از این عکس بهانه‌ای دستم آمد تا یاد معضلات مطبوعات بیفتم. ماشینی را تصور کنید که شب است و هیچ چراغی ندارد و راهش هم تاریک است. شاید تصادف کند، شاید به چاله بیفتد، شاید کسی را زیر بگیرد، شاید هم از دره پرت شود پایین. مطبوعات و کتاب برای جامعه همان چراغ است برای ماشین. صاحب ماشین می‌گوید چراغ مهم نیست، نان و گوجه و سیب‌زمینی و پیاز رو بچسب که خربزه‌ت آبه. حالا اگر ماشین افتاد ته دره و سیب‌زمینی‌خورهای ونگوک کشته شدند و جامعه به دلیل فقر فرهنگی پوکید؟ ما که از دولت انتظار کمک نداریم و می‌گوییم ما را به خیر تو امید نیست، شرّ مرسان اما این هم خیلی بد است که طرف هر روز سیگار می‌خرد ولی طرف روزنامه و مجله و کتاب نمی‌رود. زن و مرد ماهی دو سه بار آرایشگاه می‌روند ولی حتی آرایشگر هم مثل سابق چهار تا مجله روی میز انتظارش نمی‌گذارد. هر نشریه‌ای که تعطیل می‌شود یا هر اداره و شرکتی که تعدیل نیرو می‌کند، به همان تعداد به بیکاران جامعه بی‌چراغ اضافه می‌شود و لابد تعداد فروشندگان کلیه و فوق لیسانسهای خدماتی هم بالا می‌رود.

## مشت و مال تراپی



این عکس را در مجازی دیدم که زیرش عبارتی زرین و گهربار از آقای دکتر ولایتی نوشته بودند:

"از یمنی‌ها یاد بگیریم که چگونه در برابر تهدید و تحریم مقاومت می‌کنند. به جای لباس، لُنگ می‌بندند و اسلحه به دست دارند و چند تکه نان خشک دستشان است."

از این عکس یاد گاندی افتادم که با استعمار انگلیس مبارزه کرد و هند مستقل شد. او لنگ می‌پوشید و نان و شیر بز می‌خورد حتی وقتی که برای شرکت در مجمعی بین‌المللی به خارج از کشور رفت، بزش را با خودش برد تا به شکل نمادین به انگلیس نشان دهد که به شما نیاز نداریم و خودکفا هستیم. و اینطور نبود که اگر مادر خودش کمر درد بگیرد، او را پیش فیزیوتراپ ببرد ولی به مردم دردمند و فقیر بگوید "فیزیوتراپ می‌خوای چیکار؟ خودت کمرت رو بمال خوب میشه." لابد اسمش هم مشت و مال‌تراپی است. فقط می‌ترسم از فردا بروند و از تایلند و تایوان مشت و مالچی وارد کنند.

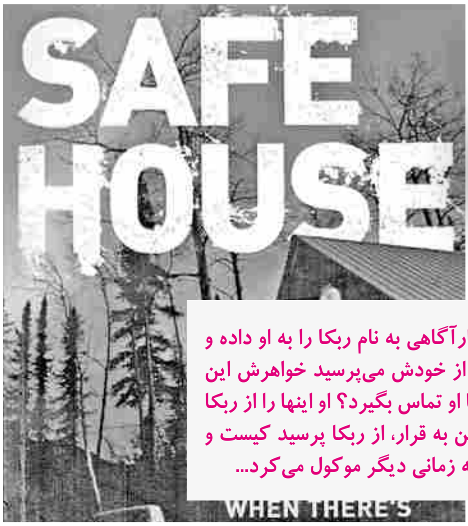
## رب افغانی و خاویار ایرونی




دیشب ساندویچ فروشی فاکتور نشانم داد و گفت چهار قوطی رب یک کیلویی خریدم دونه‌ای ۲۲ و پونصد تومن. مرغ خریدم کیلویی ده تومن. سس تک‌نفره شده دویست و پنجاه. گوجه و پیاز و روغن گرون شده اونوقت مشتری قات می‌زنه که چرا مرغ بریون رو گرون کردی؟ وزن هر مرغ دو کیلو بیشتره. گوجه و خیارشور و کاهو و کیسه مشماعی و کاغذ واسه پیچیدن دور ساندویچ گرون شده. ما فقط دو و پونصد کشیدیم رو مرغ بریون. بندری رو دویست تومن گرون کردیم. سودمون رو پایین گرفتیم تا فروش داشته باشیم.




به او گفتم شنیدم رب افغانی وارد کردن. شاید ارزونتر باشه؟ گفت: ناسلامتی امسال سال حمایت از تولید ملیه. مگه رب چیه که بریم از افغانستان بیاریم؟ طرفای کرمونشاه از سر مزرعه گوجه و خیار و پیاز و سیب‌زمینی‌ها رو می‌خرن و بار می‌کنن می‌فرستن عراق. عراق جنگ‌زده وناامن و درب و داغون و آشفته‌بازار پولش از پول ما که آقای منطقه هستیم، گرون‌تره. گفتم پس داریم صادر می‌کنیم؟ گفت: "آره... درسته که وارد کننده رب افغانی هستیم اما خاویار ایرونی صادر می‌کنیم که یه قوطی کوچولوی کوچولوش میشه صد دلار. ضمناً اگه عکس رب رو می‌خوای بذاری تو بگوسیب، بگو قیمت شونزده تومنی مال قبله. الان که شنبه ساعت هشت و ربعِ شبه، رب شده ۲۲ و پونصد."




# خانه امن ۱۷

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

**خلاصه قسمتهای قبل:** "راب هیل" از مادرش شنید که خواهرش روز قبل از مرگش کارت ویزیت کارآگاهی به نام ربکا را به او داده و توصیه کرده به این خانم اعتماد دارد. راب می‌خواست به جواب سوالهایش برسد، در عوض تعجبش بیشتر شد. از خودش می‌پرسید خواهرش این کارآگاه را از کجا می‌شناخته و چطور ممکن است یک روز قبل از خودکشی، از مادرش بخواهد اگر اتفاقی افتاد، با او تماس بگیرد؟ او اینها را از ربکا هم پرسید. راب می‌خواست بداند چرا یک کارآگاه باید از لندن بیاید بدون اینکه دستمزدی بخواهد. در راه رفتن به قرار، از ربکا پرسید کیست و چرا می‌خواهد به خانواده آنها کمک کند؟ ربکا همچنان تمایلی نداشت در این‌باره توضیحی بدهد و همه‌چیز را به زمانی دیگر موکول می‌کرد...

## ردّپای بزرگ

احساس حماقت می‌کردم. در صندلی‌ام وا رفته بودم و نمی‌دانستم باید انتظار شنیدن چه حرفهایی را داشته باشم. حتی مطمئن نبودم خودم دلم می‌خواهد چه حرفهایی بشنوم. چیزی نمانده بود با اتوبوس تصادف کنیم. فریاد زدم:

"بهتر نیست حواست به جلو باشه!"

ربکا تازه متوجه اتوبوس شد و با حرکتی شتابزده، فرمان را پیچاند و سبقت گرفت. راننده اتوبوس واکنشی نشان نداد. گفتم:

"واقعاً راننده وحشتناکی هستی."

ـ وقت نداریم و مجبورم اینطور رانندگی کنم.

ـ بالاخره می‌خوای درباره لورا حرف بزنی؟

ـ باشه بعد.

آهی کشیدم و جواب دادم: "لورا خواهر من بود..." ربکا جواب داد: "خودم میدونم. گفتم که، بعداً درباره‌ش حرف می‌زنیم. بهت قول می‌دم. اما الان اصلاً وقت نداریم. ضمناً یه چیزهایی هم هست که حتماً باید بهت بگم."

ـ چی شده؟

ربکا سکوت کرد. دلشوره داشتم و مطمئن نبودم قرار است چه چیزهایی بشنوم. وقتی سکوت ربکا طولانی شد، من به حرف آمدم:

"من ربات نیستم. نمی‌تونم یه دکمه رو بزنم و فکرم رو از ماجرای مرگ خواهرم منحرف کنم."

ربکا گفت: "میدونم. من هم ازت چنین چیزی نخواستم. بهت قول دادم که سر فرصت درباره‌ش حرف بزنیم. اما چیزی که الان باید بهت بگم اولویت داره و از هر مساله دیگه‌ای مهمتره. ازت می‌خوام وقتی اریک رو دیدیم حسابی تمرکز کنی. برای همین دلم نمی‌خواد فعلاً از لورا حرفی بزنیم چون مطمئنم اون وقت ملاقات خوبی نخواهیم داشت. الان هیچ چیز نباید حواست رو پرت کنه. متوجه شدی؟"

خیلی دلم می‌خواست سر ربکا فریاد بزنم و بگویم خواهرم اولویت زندگی من است. می‌خواستم بگویم خواهرم برایم فقط سوژه کنجکاوی یا سرگرمی نیست که هر وقت بخواهم یادش بیفتم و هر وقت نخواهم، بی‌خیالش شوم. اما حرفی نزدم. همان‌جا روی صندلی کنار راننده نشستم و به جاده چشم دوختم. گاهی عبور ماشینها حواسم را پرت می‌کرد و دوباره همان مجسمه سنگی چسبیده به صندلی می‌شدم.

صدای ربکا من را از فکر و خیال بیرون آورد: "از من پرسیدی تو این مدت کجا بودم و چیکار می‌کردم. خب، به توصیه تو گوش کردم و رفتم مرکز پلیس تا با خانم تیپر حرف بزنم."

صدای خودم را شنیدم که از ربکا پرسید: "خب؟ چه چیز جذابی برای گفتن داشت؟"

ـ هیچی.

ـ نفهمیدم؟

ـ خانم تیپر آمادگی نداشت با من حرف بزنه. یکی از همکاراش با تلفن داخلی خانم تیپر تماس گرفت. تقریباً دو دقیقه به حرفهای خانم تیپر گوش داد و بعد به من اعلام کرد که ایشون آمادگی ندارن من رو ببینن یا با من حرف بزنن. از اون آقا پرسیدم خانم تیپر کسالت دارن؟ طوری نگام کرد که فهمیدم فضولی کردم و نباید این سوال رو می‌کردم. خودم رو جمع‌وجور کردم و توضیح دادم که در رابطه با پرونده خانواده شما اینجا هستم. احساس می‌کنم صدام بالا رفته بود که اون افسر مجبور شد من رو به طبقه بالا و اتاق آقای شیمین راهنمایی کنه.

ـ تونستی با آقای شیمین حرف بزنی؟

ـ بله. توضیحاتی داد بعد بهم گفت از اونجا برم. از من درخواست نکرد اداره پلیس رو ترک کنم، دستور داد. حتی یه افسر رو مامور کرد منو تا ماشین اسکورت کنه و مطمئن شه که از اونجا رفتم. از ربکا بیشتر از آقای شیمین عصبانی بودم. به نظرم نباید به همین سادگی تسلیم می‌شد. با خشم فریاد زدم:

"تو هم به حرفش گوش کردی؟"

ربکا با خونسردی جواب داد:

"انتظار داشتی چیکار کنم؟"

گفتم: "نمی‌دونم. این جزء مسئولیتهای توئه نه من. بهتر بود این حرفها رو به خانم تیپر می‌زدی. اینکه گفتی درباره خانواده ما اومدی..."

ربکا لبهایش را به هم فشرد و گفت: "خودم به فکرم می‌رسید کار درست چیه. به هر حال لازم ندیدم این کار رو بکنم. حقیقت اینه که آقای شیمین هیچ دوست نداشت من با همکارش صحبت کنم. علاوه بر این، کارهایی دیگه‌ای هم بود که باید انجام می‌دادم. تا همین جا هم خیلی حرف زده و اطلاعات خوبی داده. ازش ممنونم."

ربکا ساکت شد و در سکوت به رانندگی ادامه داد. وقتی سکوتش برای من طولانی شد، پرسیدم:

"نمی‌خوای بگی دیگه چیکار کردی؟"

ربکا لبخندی زد و جواب داد: "یادته بهت گفتم حتماً روز تصادف یکی بوده که با اورژانس تماس گرفته؟ درسته؟ یه جایی مثل جزیره شما چون خیلی کوچیکه فقط یه مرکز اورژانس داره. کمی تحقیق کردم و فهمیدم دقیقاً پشت اداره پلیس قرار داره. پس وقتی شیمین یکی رو فرستاد که من رو تا ماشینم اسکورت کنه، فقط وانمود کردم که دارم از اونجا دور میشم. یه دور زدم و وقتی مطمئن شدم کسی مراقبم نیست، جلو ساختمان اورژانس توقف کردم."

پرسیدم: "با کی حرف زدی؟"

ربکا گفت: "وقتی با اورژانس تماس می‌گیری، اول از همه به مرکز تماس وصل می‌شی. پس رفتم سراغ پسر جوانی به اسم مت. یه آدم پرچونه و ورّاج. چون دختر عاقلی هستم بهش یه کم پول دادم اونم در عوض بعضی از تماسهای ضبط شده رو چک کرد و اطلاعات خوبی به من داد."

با تعجب و هیجان به حرفهای ربکا گوش کردم و گفتم: "خب، بعدش؟"

ـ اونی که تماس گرفت یه مرد بود. نخواست اسمش رو بگه. اما سیستم مرکز تماس، آیدی کالر داره... ربکا سپس دو انگشتش را در جیب شلوارش فرو برد و تکه کاغذ زرد رنگی بیرون کشید و گفت:

"اینم شماره کسی که تصادف شما رو گزارش

ناتوانی یک انسان، وقتی است که نتواند برای مدت‌ها با خود خلوت کند

• بلز پاسکال

کرد. "کاغذ را از ربکا گرفتم و به شماره تلفن نگاهی انداختم. شماره موبایل بود. پیش‌شماره بین‌المللی نداشت ولی شماره به جزیره تعلق نداشت و مال اروپا بود. پرسیدم: "با این شماره چیکار کنیم؟"

ربکا جواب داد: "پنج دقیقه مونده به هفت. چقدر مونده به فرودگاه برسیم؟"

گفتم: "دو دقیقه. شاید هم کمتر."

ربکا این را گفت و وارد پارکینگ شد و ماشین را در یکی از لاینها پارک کرد. بعد رو به من گفت: "و اما درباره اون شماره تلفن. به نظرم بهتره بهش زنگ بزنیم."

ربکا را درک نمی‌کردم. چرا باید چنین کاری می‌کردیم؟ گفتم: "میشه بگی دقیقاً چرا؟ ما اصلاً نمی‌دونیم این آدم کی هست. می‌خوایم بهش بگیم این شماره رو چه‌جوری به‌دست آوردیم؟ اصلاً چرا باید به سوالهای ما جواب بده؟"

ربکا در حالی که در جیب ژاکتش دنبال تلفنش می‌گشت جواب داد: "ما تماس نمی‌گیریم. اما ممکنه یکی از دوستان ما این کارو بکنه."

***

منسر با جلیقه نجات روی عرشه ایستاده بود. دستانش را در جیبش فرو برده بود. یک طناب ضخیم و خیس آن نزدیکی حلقه‌پیچ شده بود که قیر و روغن رنگ آن را عوض کرده بود. این پایان ماجرا بود. پایان ماموریتش. طناب را به طرف اسکله پرتاب کند، منتظر لحظه مناسب بماند و آن را محکم ببندد. دختر را از اتاقک پایین بیرون بیاورد و او را به مردی تحویل دهد که منتظرش است. بعد ناپدید شود.

بندرگاه خاکستری و دلگیر بود. و زیر چند توده‌ی ابر ارغوانی تیره دولا شده و چمباتمه زده بود. منسر از لابه‌لای مه به ماشین‌های سفید و آبی پلیس نگاهی انداخت. ماموران یونیفرم پوش را هم می‌دید که یا در دسته‌های دو نفره یا دسته‌های چهار نفره سر پست خود بودند. ساختمان گمرک هم معلوم بود. منسر ناگهان صدای بلند بوق را از پشت سر شنید. از جا پرید و برگشت. کلارک از اتاقک سکان بیهوده‌وار نیشخندی به لب داشت و با سیگاری که دستش بود به منسر ادای احترام کرد. حالا نسبت به همکارش احساس اطمینان بیشتری می‌کرد. کلارک از آن دسته آدمهایی بود که احتمالاً دوست داشت بی‌صاحب و سرپرست کارش را انجام دهد. از نظر منسر اما، این نشانه احمقها بود. اگر دوباره فرصتی برای کار مشترک پیش می‌آمد، هیچ دلش نمی‌خواست با این آدم کار کند. اما انتخاب هیچ معنایی نداشت. این ماموریتی بود که فقط یک‌بار اتفاق می‌افتاد و قرار نبود تکرار شود. به احتمال زیاد، بقیه عمرش را بدون اینکه از کلارک حرفی بشنود یا او را ببیند سپری می‌شد و او حتی تا آخر عمرش اسم واقعی این مرد را هم نمی‌فهمید. دختر همچنان کله‌شق و سرسخت بود. به زحمت یکی دو جمله حرف می‌زد. دیگر حتی سراغ پیتر را هم نگرفته بود. التماس نکرده بود که آزادش کنند یا دنبال توافق و مذاکره با آنها هم نبود. منسر هنوز با رفتار و اصولاً نگرش دختر مشکل داشت و نمی‌توانست خودش را با آن تطبیق بدهد. با خودش فکر می‌کرد شاید او هم مثل بعضی از بچه پولدارها چیزی مصرف می‌کند. اما مطمئن نبود. نتوانسته بود از رفتار دختر چیزی بفهمد. در این مدت نه عصبانی شده بود، نه پا پس کشیده بود، نه ایما و اشاره‌ای که نشان بدهد می‌خواهد کوتاه بیاید. و این رفتار، از نظر منسر راه را بر هر اشتباه و بهانه‌ای می‌بست. منسر با خودش می‌گفت حتماً حالا که مرد بیاید و دختر را روی عرشه به او تحویل بدهم، نظرش تغییر می‌کند و به خواهش و تمنا می‌افتد. لنگرگاه تقریباً دویست متر آن طرفتر بود، شاید هم کمتر. مسافران به کناره‌ها تغییر مسیر می‌دادند و لابلای قایقها و کشتیهای ماهیگیری برای خودشان جا باز می‌کردند. منسر مردی را تماشا می‌کرد که سیگار به دست داشت فاصله‌اش را تنظیم می‌کرد. این دقیقاً همان لحظه‌ای بود که صدای گوشخراش دنگ‌دنگ به گوش رسید. یک صدای زنگدار و صیقلی. صدا تکرار شد. از جایی درون کوله‌پشتی آویزان روی پشت منسر شنیده می‌شد. صورت منسر به اخم نشست. زیپ کوله را باز کرد. وسایل و تجهیزات عملیات درون کیف آماده بود تا وقتی دختر را تحویل دادند آنها را سر به نیست کند. صفحه یکی از گوشیها روشن بود. تلفن همراه کلارک بود. با خودش گفت در اولین فرصت باید صدای زنگ این گوشی لعنتی را عوض کند.

منسر به شماره‌ای که روی گوشی افتاده بود نگاه کرد. شبیه هیچکدام از شماره‌های آشنای او نبود. دکمه اوکی را زد، صدای گوشخراش زنگ را قطع کرد و تلفن را به گوشش چسباند. صدای نفس‌نفس زدن کسی را از آن سوی خط می‌شنید. با صدایی گرفته گفت: "بفرمایید!"

صدای آن طرف خط جواب داد: "من افسر تحقیق، ژاکلین تییر هستم از اداره پلیس "جزیره من". لطفاً بفرمایید با چه کسی صحبت می‌کنم؟"

منسر با انگشت، گوش آزادش را گرفت تا سر و صدای موتور را نشنود. با تعجب پرسید: "ببخشید؟ گفتید از کجا تماس گرفتید؟"

زن بار دیگر خودش را معرفی کرد و دوباره پرسید با چه کسی حرف می‌زند. منسر بدون لحظه‌ای فکر جواب داد: "من دونالد فِرای هستم." دروغ خیلی راحت به فکرش می‌رسید و خیلی راحت‌تر به زبانش جاری می‌شد. ادامه داد:

"فکر کنم شماره رو اشتباه گرفتین. من مال اون جزیره نیستم."

ـ آقای فرای اهل کجا هستید؟

منسر لحظه‌ای چشمانش را بست. با سر و صدای اطراف خیلی حواسش جمع نمی‌شد. سعی کرد تمرکز کند. بی‌اختیار پرسید:

"می‌تونم بپرسم چرا با من تماس گرفتین؟"

زن جواب داد: "این تماس به تصادف یه موتورسیکلت ربط داره که دقیقاً سه روز پیش در جنوب این جزیره اتفاق افتاد. یه مرد جوان از موتور پرت شد و آسیبهای خیلی جدی دید."

منسر به روی خودش نمی‌آورد اما صحنه تصادف را از بر بود و مو‌به‌مو به یاد داشت. خودش و کلارک آن را برنامه‌ریزی کرده بودند. همه‌چیز را طبق برنامه پیش بردند، بدون اینکه از خودشان ردّ پایی به جا بگذارند. منسر یقین داشت هیچ ردّ و نشانی باقی نمانده، اما اگر واقعاً اینطور بود، پس چرا آن زن با شماره کلارک تماس گرفته بود؟ منسر به خودش آمد و گفت: "واقعاً متاسفم خانم اما اصلاً سر درنمیارم این قضیه چه ارتباطی به من داره."

ـ یه نفر با اورژانس تماس گرفته و تصادف رو گزارش کرده. منسر سکوت کرد و... ناگهان احساس کرد تمام بدنش آتش گرفته. داغی آن را به وضوح حس می‌کرد. همان ضعفی که تمام عمر از آن فراری بود، تنها در یک لحظه دوباره گریبانش را گرفت و چیزی نمانده بود خفه‌اش کند. صدای زن او را به خودش آورد:

"و اون تماس از شماره شما بوده."

کلارک لعنتی!

منسر با خودش فکر کرد این احمق کی با اورژانس تماس گرفته. شاید وقتی که او سرگرم آن دختر شده بود و داشت او را به ون منتقل می‌کرد. آن لحظه را خوب به یاد داشت. مشغول رسیدگی به حال و روز دختر بود. پشتش به صحنه تصادف و کلارک بود. درهای ون هم بسته بودند. وقتی سکوت طولانی شد، زن پرسید: "آقای فرای؟"... منسر خودش را جمع‌وجور کرد و جواب داد: "امکان نداره!"

زن با تک سرفه‌ای صدایش را جمع کرد و گفت: "همه تماسها به اورژانس ضبط میشه آقا. اما من برای یه موضوع دیگه با شما تماس گرفتم. آقایی که اون روز تصادف کرده اصرار داره که یه نفر هم ترک موتورش بوده. یه خانم جوان حدوداً بیست ساله و مو بلوند. ممکنه شما این خانم رو دیده باشید؟"

منسر جواب داد: "شما اشتباه می‌کنید خانم. شماره‌ای که باهاش تماس گرفتید اشتباهه."

ـ اما آقای فرای، شماره جلو چشمم روی کاغذ نوشته شده. ما الان داریم دنبال اون دختر می‌گردیم. وضعیت خیلی پیچیده و حساسه و اگه لطف کنید یه وقت بذارید حضوری باهاتون حرف بزنم، کمک خیلی بزرگی به ما کردین. اگه موافق باشین... منسر تماس را قطع کرد. باتری گوشی و سیم کارت را درآورد و با خرخر درون آب پرت کرد...

ادامه دارد

سوژه

# جوانی‌ام را هدر دادم

کیانا نصرت زاده

**بعد از فوت همسر پدرم اوضاع جور دیگری شد. پدر شبها می‌رفت پیش سعید و سروش می‌ماند و دیگر به خانه ما نمی‌آمد و از من می‌خواست به عنوان مرد خانه مراقب مادر و برادرم باشم**

فکر می کردم باید هر طور شده پدرم را وادار کنم تا به عنوان پسر بزرگش سهم بیشتری از دارایی هایش داشته باشم...

چهار برادر بودیم از دو همسر پدرم. می‌دانستم پدرم همسر دومش را از مادر من بیشتر دوست دارد و از همین می‌ترسیدم که سهم آن پسرها بیشتر شود. برای همین سعی کردم تا می‌توانم رابطه بهتری با پدرم برقرار کنم.

برادر کوچکم آخرین رقیب من بود. او از ضریب هوشی کمی برخوردار بود و می‌دانستم پدر زندگی‌اش را به دست او نمی‌سپرد، ولی از دو برادر ناتنی‌ام یکی از آنها خیلی درسخوان و حرف گوش کن بود که پدر امید داشت دکتر شود و برای خودش اسم و رسمی بگذارد. همیشه می‌ترسیدم یک روز پدر کاغذ به دست بگیرد و وصیت نامه‌اش را بنویسد و همه چیز را به نام سعید کند... از سعید نفرت عجیبی داشتم. مادرش وقتی او را باردار شد پدرم را مجبور کرد عقد موقتشان را دائم کند و همین شد که آن زن در زندگی ما ماندنی شد. البته مادر هم بی‌تقصیر نبود. همه عمرش پدر را تحقیر می‌کرد که شاگرد مغازه بوده و او تاجر زاده... اما حالا با گذشت زمان داییها همه ثروت مادر و خاله‌ها را بالا کشیده بودند و در عوض پدر شده بود بنکدار و اسم و رسمی به هم زده بود. پدر بزرگم شاگردش را مجبور کرد تا دختر مطلقه‌اش را عقد کند. مادر بعد از یک سال از خانه شوهر برگشته بود و حالا او را به عقد شاگرد مغازه درآوردند و به زندگی‌اش سر و سامان دادند. همه اینها باعث شده بود پدر و مادرم هرگز رابطه خوبی با هم نداشته باشند. همین شد که بعد از ده سال پدر رفت سراغ زن دیگری و او را مثل بختک انداخت روی زندگی ما... مادر هم از بچگی توی گوش ما می‌خواند که حواسمان به دارایی هایمان باشد تا بلایی که سر خودش آمده به سر ما نیاید. برای همین از نوجوانی وردست پدرم شدم. هرچه می‌خواست انجام می‌دادم و در بنکداری حسابی خبره شده بودم. اما همین که کارنامه سعید می‌آمد برقی در چشمهایش دیده می‌شد که قلب مرا می‌لرزاند. می‌گفت برادرت سعید مایه سربلندی همه ما خواهد شد...

خودم را کشتم تا بالاخره توانستم دیپلمم را بگیرم ولی دیگر دانشگاه و ادامه تحصیل در همت من نبود. در عوض مثل سایه دور پدرم می‌چرخیدم. مراقب بودم ببینم با پولهایش چه می‌کند و تا باخبر می‌شدم دارد برای همسر دومش ولخرجی می‌کند مادر را خبر می‌کردم و او هم قشقرقی به پا می‌کرد و پدر مجبور بود کیسه را برای مادر من هم شل کند...

زندگی بدی بود. تلخ و پر از کینه و رقابت... هیچ وقت به خودم فرصت ندادم که آن زن و بچه هایش را خوب بشناسم. از اول به چشم دشمن به آنها نگاه می‌کردم. سعید هفده سالش بود و سروش سیزده ساله که مادرشان مریض شد... سرطان همه وجودش را گرفت و به یک چشم به هم زدن آب شد و رفت... مادر می‌گفت آه او این بلا را سر آن زن آورد، ولی من انگار برای اولین بار حس کردم او هم از سر بدبختی تن به مرگ داد و تسلیم شد. چه بسا او هم مثل مادر قلبش می‌لرزید که مبادا بچه هایش بی‌پناه بمانند...

بعد از فوت همسر پدرم اوضاع جور دیگری شد. پدر شبها می‌رفت پیش سعید و سروش می‌ماند و دیگر به خانه ما نمی‌آمد و از من می‌خواست به عنوان مرد خانه مراقب مادر و برادرم باشم... دلبستگی‌اش به آن دو پسر بیشتر شده بود و حالا دیگر مادر هم بهانه‌ای برای غر زدن نداشت. رقیبش میدان را خالی کرده بود، ولی پسرها حالا همه چیز پدرم بودند...

پدر روز به روز پیرتر می‌شد. قبولی کنکور سعید آنقدرها هم که فکر می‌کردم خوشحالش نکرد. پسرش مهندس برق می‌شد، ولی انگار دیگر برایش فرقی نداشت... سعید که برای ادامه تحصیل به تهران رفت، سروش آمد و با ما زندگی کرد. سروش پسر مهربان و دلنشینی بود. رابطه خوبی هم با برادر کوچک من داشت. تنها کسی بود که برادرم را کودن و کم هوش نمی‌دانست و حتی یک وقتهایی به او درس هم میداد...

رابطه مادرم با سروش خیلی خوب بود. این بچه مهر و عشق با خودش آورده بود. نمی‌دانم چرا هیچ حسادتی به او نداشتم. پدرم می‌گفت سروش به مادرش رفته و این حرف خیلی خوشایند مادر نبود. اما درست سه سال بعد از بیماری مادرش او هم به همان سرطان گرفتار شد و بعد از یک سال درمان در ۱۶ سالگی جوانمرگ شد...

مرگ او برای همه ما دردناک بود. بعد از سی سال که همه زندگی‌ام در تلاش برای به دست آوردن ثروت پدر بود ناگهان خودم را خالی از همه چیز دیدم. آن همه بخل و کینه چه بی‌معنی بود... فوت سروش همه ما را آزرده کرد... پدرم دیگر توان تحمل این روزهای تلخ را نداشت و او هم بعد از یک سال فوت کرد. وقتی وصیتنامه‌اش را خواندیم، دیدم وصیتنامه را ده سال قبل نوشته... اموالش را مساوی بین بچه هایش تقسیم و من را به عنوان وکیل وصی‌اش انتخاب کرده بود. تمام این سالها دلواپسی هایم بیهوده بود. پدر سهم مرا به عنوان پسر بزرگتر از همه بیشتر داده بود.

هزینه تحصیل سعید را تا پایان مقطع دکتری پرداخت کردم. از مادر و برادرم هم به خوبی مراقبت کردم. سعید اجازه نداد سهم او را از خانه و مغازه بدهم. گفت می‌تواند با مدرک تحصیلی‌اش برای خودش زندگی بسازد...

چهل سال از فوت پدرم می‌گذرد. سعید بازنشسته شده... من هم دیگر خانه نشین هستم و در این روزهای پیری هر وقت به جوانی‌ام فکر می‌کنم افسوس می‌خورم که همه را هدر دادم برای کینه توزی و بخل و حسد.... و صد افسوس که جوانی بر نمی‌گردد و روزگار هدر رفته مثل آب روانی است که دیگر از این خانه رفته....در عوض برادر خوب و مهربانم سعید تنها مونس این روزهای پیری من است. خدا را شکر می‌کنم که او را دارم و در کنارش احساس آرامش می‌کنم.



از: ا.ح.درّی

# حقیقت بلا و ابتلا

**در فرهنگ اسلام عزیز گاهی ابتلائات و بلاها به خاطر پرورش زمینه رشد و کمال و ترفیع درجه، و آمرزش گناهان از جانب حضرت حق است که در حقیقت این ابتلائات عین رحمت و لطف است و به تعبیر حضرت سجاد(ع) حُسن قضا است. در مقال پیش رو به جایگاه و حقیقت بلا و ابتلا از دیدگاه اسلام می‌پردازیم.**

## دیدگاه قرآن

به تعبیر قرآن کریم، صفات درونی انسان به تنهایی نمی‌تواند ملاکی برای پاداش یا کیفر باشد، بلکه پس از آزمایش در نعمت و بلاست که انسانها شناخته می‌شوند.

اگر امتحان در آسایش و مشکلات نباشد، شکوفایی در استعداد و تواناییها رخ نمی‌دهد، پس کارایی و شخصیت افراد در عرصه‌های معمول زندگی معلوم نمی‌شود.

قرآن کریم در این باره می‌فرماید:

مردم در برابر آزمایشهای سخت خداوند به دو گروه تقسیم می‌شوند: عده‌ای از عهده آزمایشها برآمده و سرافراز و پیروز می‌شوند و عده‌ای از صحنه‌های آزمایش برآشفته و سرافکنده می گردند.

به عنوان نمونه مسأله ترس که پیش می‌آید، گروهی خود را می‌بازند و به خاطر اینکه کوچکترین ضرری به آنها نرسد از زیر بار مسئولیت شانه خالی می‌کنند، در جنگها فرار می‌کنند، یا راه ساز شکاری پیش می‌گیرند و با عذر تراشی و از اینکه ترس ضرر داریم، عقب نشینی می‌کنند.این شیوه افراد بیماردل و خودباخته است که برای توجیه ارتباطهای نامشروع با بیگانگان، آن را انتخاب می‌کنند.

قرآن مجید در این باره می‌فرمایند: **کسانی که در دلهایشان بیماری دورویی است، می‌بینی که در دوستی با یهود ونصاری شتاب می‌ورزند و می‌گویند می‌ترسیم آسیب و گزند ناگواری به ما برسد...**

در هنگام گرفتاری و در شداید، دو راه در پیش انسان قرار دارد؛ اول روشی که برگرفته از افکار و قلبهای بیمار منافقان است و کسانی که ایمانشان متزلزل است و نسبت به خدا بدگمانی دارند، این روش در پایان راه به پشیمانی و فرار می‌انجامد. راه دیگر شیوه‌ای براساس استقامت وایمان و پایمردی آشکار و تحمل فشارهای درونی و توکل به فضل خداوند است که موجب سربلندی انسان می‌شود.

## منظر روایات

امام صادق(ع) درباره سودمندی دچار شدن به گرفتاریها می‌فرماید: از وحی‌های خدا به موسی(ع) این که آفریده‌ای نیافریدم که نزد من محبوبتر از بنده مومنم باشد، او را مبتلا می‌سازم چون برایش بهتر است و از او می‌گیرم و محرومش می‌سازم چون برایش بهتر است. من بهتر می‌دانم که چه چیز بنده مرا اصلاح می‌کند. پس باید بر بلای من صبور باشد و از نعمتهای من سپاسگزاری کند و از تقدیر و قضای من خشنود باشد، تا او را در شمار بندگان صدیق خود بنویسم، هرگاه عمل او به رضایت من باشد و فرمانبری فرمانم کند.

حضرت علی(ع) در خطبه قاصعه به آزمون بزرگ الهی اشاره می‌فرماید: هرچه آزمایش و امتحان بزرگتر، پاداش و جزایش فراوان تر است. آیا نمی‌بینی خداوند بزرگ گذشتگان را از زمان آدم که درود خدا بر او باد تا آخرین انسان این جهان به سنگهایی آزمایش کرد که نه زیان می‌رساند و نه سود می‌دهد و نه می‌شنود؟! آنجا را خانه حرمت خود و جایگاه قیام مردم به عبادت قرار داده... ولی خداوند بندگانش را به انواع سختیها امتحان می‌کند و با کوششهای گوناگون به عبادت وا می‌دارد، به امور ناخوشایند می‌آزماید، تا کبر را از دلهایشان بیرون کند و خواری و تواضع را در جانشان بنشاند، تا با این گونه آزمایشها ابواب فضل و رحمتش را به رویشان بگشاید و اسباب عفو خودرا به راحتی به آنان عنایت کند.

مصیبتها، هدایا و بخششهای گرانبها از سوی خداوند و فقر و تنگدستی در خزانه خداوند نگهداری می‌شود و به بندگان خاص می‌رسد. همچنانکه مرد خانه با آوردن خوراک یا هدیه از سفر، خانواده خود را خوشحال می‌کند، خداوند نیز مومن را به بلا و سختی می‌نوازد، زیرا بلایی که از طرف خداوند است، آکنده از کرامت و رحمت است و رنج و تلخیها اگرچه پس از مدتی، خشنودی وتقرب خداوند را در پی دارد و بنده‌ای نزد خداوند گرامی می‌شود که بلا و گرفتاری، او را افزون تر یابد.

سخن را با این جمله از سرور و سالار شهیدان که در مسیر پردرد کربلا ایراد فرمودند به پایان می‌بریم که به راستی که مردمان بنده دنیایند و دین بر سر زبانهای آنهاست تا زمانی که زندگانی آنها خوب می‌چرخد و چون به بوته آزمایش الهی و بلا مبتلا شوند، آنگاه دینداران کمیاب می‌شوند و بدانید که حق پرستان همیشه در سختی اند، ولی بدانید که دوره این سختیها کوتاه است و سرانجام آن آسایش و رحمت است.




پرسمان زندگی

**سؤال: شنیدن صدای گریه و شیون نامحرم که در عزای اهل بیت(ع) است (با توجه به کنار هم بودن قسمت زنانه و مردانه هیأت) برای مردان چه حکمی دارد؟**

**پاسخ**: در صورتی که مفسده‌ای نداشته باشد اشکالی ندارد.

**سؤال: برهنه شدن در سینه زنی به شرط آنکه نامحرم نباشد اشکال دارد؟**

**پاسخ**: شایسته است عزاداری به شیوه مرسوم و سنتی که با لباس انجام می‌گرفته، برگزار شود

**دعا اسلحه مومن است**
● امام رضا(ع)

**حدیث هفته: امام هفتم امام موسی کاظم(ع) می‌فرمایند:**
**سعی کنید شبانه‌روز خود را به غیر از وقت خواب به چهار قسمت تقسیم نمایید:**
**یک قسمت برای مناجات با خدا و عبادات، یک قسمت برای امرار معاش و طلب روزی حلال، یک قسمت برای معاشرت با برادران و دوستان مورد اعتمادی که عیوب شما را گوشزد می‌کنند و دوستدار واقعی شما هستند و یک قسمت برای خانواده و بهره‌برداری از لذاید حلال زندگی.**

خواستگاری

کورش کاشانی

# فداکاریهایش را فراموش نمی کنم

**بعد از چند ماه آبجی ملوک خبرم کرد که آخر شب بروم خیاط خانه‌اش... وقتی رفتم، بهم گفت یک دختر خوب برایم پیدا کرده و شب جمعه هم وعده گرفته که برویم خواستگاری**

سربازی‌ام هفت سال طول کشید. دست آخر برگه پایان خدمت را به من دادند و از جزیره خارک روانه تهران شدم...در آن سالها آنقدر از سربازی فرار کرده و تنبیه شده بودم که آخرش بعد از هفت سال ترخیص شدم.

دهه پنجاه بود. دنیا داشت با سرعت باد تغییر می کرد اما من هنوز همان پسر پر شر و شوری بودم که خانواده از دستم عاصی بودند. داداش مجید گفته بود اصغر برادر من نیست و نمی‌خواهم دور و بر محل کارم پیدایش شود. برای خودش برو بیایی داشت، کلی کارگر و کارمند زیر دستش کار می کردند و یک برادر لات چاقوکش به دردش نمی‌خورد. خواهرها هم دل خوشی از من نداشتند جز ملوک که همیشه سفره مهربانی‌اش پهن بود. من پسر آخر خانواده بودم و به قول بقیه، حاجی حوصله تربیت مرا نداشت و من توی کوچه پس کوچه‌ها با بچه‌های لات محله بزرگ شده بودم. مادرم در ۴۵ سالگی مرا زاییده بود و پدرم نزدیک به هفتاد سال داشت و تا یاد دارم هر دو آنقدر پیر بودند که حتی اسم مرا هم فراموش می کردند. در میان آن همه دختر و پسر و عروس و داماد اگر چند شب هم به خانه نمی‌آمدم کسی متوجه غیبت من نمی‌شد. تا این که کم کم اهل محل و پاسگاه از دست من عاصی شدند و شکایت پشت شکایت می آمد سراغ حاجی و او هم همه را حواله می کرد به داداش مجیدم که بزرگ خانواده بود.او هم مجبورم کرد بروم سربازی تا به قول خودش آدم شوم! بعد از هفت سال با سر تراشیده به خانه برگشتم.

حاجی فوت کرده بود و آنها حتی زحمت خبر کردن من را هم به خودشان نداده بودند. مادر گفت می‌خواهد قبل از مرگش مرا زن بدهد تا سرو سامان بگیرم. همه مخالفت کردند. گفتند خودش کم بود، حالا فردا یک زن و بچه را هم روی دستمان می گذارد و راهی زندان می‌شود...اما مهر مادری همیشه بی‌پایان است. مادر همیشه به اصلاح من امید داشت. پیر بود ولی چشمهایش فروغ مهربانی عجیبی داشت. تنها کسی بود که وقتی با من حرف میزد با احترام و آرام مرا نصیحت می کرد. گفت ملوک را مامور کرده یک دختر خوب برایم پیدا کند. بعد از چند ماه آبجی ملوک خبرم کرد که آخر شب بروم خیاط خانه‌اش... وقتی رفتم، بهم گفت



درپیچ وخم دادگاه

راشین مختاری

# من هنوز زنده هستم

**منوچهر حرفهای مرا تایید می‌کرد، ولی حس می‌کردم با هر تغییری در عذاب است. زندگی اینجوری نمی توانست پیش برود. انگار همسرش هنوز در آن خانه بود**

نمی‌دانم چرا سرنوشت من با بقیه خواهرهایم اینقدر فرق داشت! همه آنها در سنهای پایین ازدواج کردند و رفتند سر خانه و زندگیشان، ولی من خواستگار درست و حسابی نداشتم. بعضیها پیشنهاد ازدواج می‌دادند، ولی هیچ کدام به درد زندگی با من نمی‌خوردند. سنم که بالا رفت خواستگارهایم هم پیرتر شدند. یا همسر اولشان را طلاق داده بودند یا همسرشان فوت کرده بود و دنبال یکی می گشتند که بچه‌هایشان را بزرگ کند. خلاصه اینکه تا چهل و هفت سالگی ازدواج نکردم... این بار خواستگارم مردی بود که سالها به تنهایی بچه‌هایش را بزرگ کرده بود و حالا می‌خواست دیگر تنها نماند برای همین دنبال دختری ساده و بی‌ادعا می گشت. من هم فکر کردم این شاید آخرین شانسم باشد و از همه مهمتر اینکه دیگر در روزگار پیری تنها نبودم. منوچهر نزدیک به شصت سال داشت. با یک مراسم خیلی ساده به خانه‌اش رفتم. خانه‌ای که همه چیز در آن کهنه بود و کثیف...چون همه آن سالها هیچ زنی مدیریت آن خانه را به عهده نگرفته بود. تصمیم گرفتم به عنوان جهیزیه کم کم وسایل را عوض کنم. دستی به سر و گوش خانه کشیدم و همه چیز بوی زندگی گرفت. ولی دخترهای منوچهر فکر می کردند من می‌خواهم هر ردی را که از مادرشان در خانه مانده پاک کنم. در حالی که این طور نبود. یا شاید من داشتم خودم را گول می‌زدم. نمی‌دانم ولی زندگی‌ام با دست انداز جلو می‌رفت. منوچهر از من می‌خواست دل بچه‌ها را نشکنم. اما خودش هم هنوز با خاطرات گذشته زندگی می کرد.

فرهنگ آن خانه بعد از پانزده سال که از فوت همسر اول منوچهر می‌گذشت هنوز همانی بود که آن زن پایه ریزی کرده بود. مثلاً فقط هفته‌ای یکبار لباس می‌شستند. یا پرده‌ها عید به عید باید شسته می‌شد. رنگ همه وسایل باید کرم یا قهوه‌ای می‌بود. ظروف فقط رنگ سفید داشتند. کم کم از این همه قوانین خسته شدم. به منوچهر گفتم مادر بچه‌هایش خیلی سال است که فوت کرده، ولی من زنده‌ام و می‌خواهم به شیوه و سلیقه خودم زندگی کنم...منوچهر حرفهای مرا تایید می کرد، ولی حس می کردم با هر تغییری در



یک دختر خوب برایم پیدا کرده و شب جمعه هم وعده گرفته که برویم خواستگاری... گفت کم سن و سال نیست. خیلی هم برو رو ندارد ولی زن زندگی است. مادرش را در بچگی از دست داده و خودش برادرها را به سرانجام رسانده. از ده سالگی هم مادر برادرهایش بوده هم زن خانه... یک همچین زنی به درد تو می‌خورد...

یادم می‌آید آن شب وقتی داشتم پیاده از خیابان شوش به طرف مولوی می‌رفتم احساس بدبختی عجیبی می کردم. فکر کردم ته دنیا سهمش را داده به من و حقم هم همین است. تمام تنم جای چاقوهایی بود که خورده بودم. در محله گاو پیشانی سفید بودم. مردم حتی نگاهم نمی کردند. پس چه انتظاری داشتم زنی بهتر گیرم بیاید؟ تازه فهمیدم وقتی راهت را غلط بروی دنیا هم کوره پس کوره‌هایش را به تو نشان می‌دهد. ..آخر هفته همراه ملوک و مادر رفتیم خواستگاری. سرم را بلند نکردم که دختر را ببینم. پدرش یک مرد تریاکی دربو داغون بود که تا فهمید از دختر جهیزیه نمی‌خواهیم، با صدای بلند گفت پس مبارکه.....روز بعد برای خرید انگشتر با شهین رفتیم بازار. برای اولین بار به صورتش نگاه کردم. دختر بد قیافه‌ای نبود. سر صحبت که باز شد دیدم سر و زبان دار است و تا حدی هم شوخ طبع.

خلاصه هفته بعد عقد کردیم. از روی شناسنامه هایمان من سی ساله بودم و شهین سی و یک ساله. یک ماه بعد هم عروسی کردیم و به خانه ما آمد. شهین مثل فرشته بخت و اقبالی بود که پر کشیده و آمده بود خانه ما... خانه را از نو زنده کرد. آب و جاروهایش به خانه روح داد. همه جوره حواسش به من و مادر بود. برای اولین بار برای یک زن می‌توانستم درد دل کنم. مجبورم کرد شبها بنشینم و با او درس بخوانم. چهار کلاس بیشتر درس نخوانده بودم. همان سال اول هم بچه دار شدیم. زن و بچه و مادر و خانه و زندگی از من یک مرد ساخت... مادر سه سال بعد از ازدواج ما فوت کرد و می‌دانم در آرامش کامل از دنیا رفت. هر روز صبح که شهین کفشهایم را واکس می‌زد تا بروم سر کار مادر دستهایش بلند بود و از خدا تشکر می کرد که این اقبال به من رو کرده...

شهین مادر چهار فرزند من است. او با درایتی که داشت از من یک مرد زندگی ساخت. بچه ها را درست و حسابی بزرگ کرد و کار به آنجا رسید که داداش مجیدم از دخترم برای پسر کوچکش خواستگاری کرد. گفت اگر این دختر نیمی از جنم مادرش را داشته باشد پسرم را خوشبخت‌ترین مرد عالم می کند.

حالا در روزهای پیری شهین آلزایمر گرفته. کسی را نمی‌شناسد، من اما با همه توانم از او مراقبت می کنم. شاید همه فداکاریهایش را فراموش کرده باشد ولی من در تک تک چروکهای صورتش آن را می‌بینم.

عذاب است. زندگی اینجوری نمی‌توانست پیش برود. انگار همسرش هنوز در آن خانه بود. وقتی خواستم دیوارها را کاغذ دیواری کنم با مخالفت شدید منوچهر مواجه شدم. گفت رنگ دیوار فقط باید سفید باشد و کاغذ دیواری خانه را دلگیر می‌کند. من هم حرفی نزدم. ولی یک شب که همه دور هم جمع بودیم یکی از دخترهای منوچهر داستانی تعریف کرد که فهمیدم مادرش از کاغذ دیواری متنفر بوده و فکر می‌کرده خانه را دلگیر می‌کند. این موضوع خیلی ناراحتم کرد. حس می‌کردم منوچهر هنوز با یاد و خاطره آن زن زندگی می‌کند... کم کم همسر اول منوچهر را بهتر شناختم. زنی که بعد از پانزده سال که فوت کرده بود هنوز در آن خانه حکمرانی می‌کرد. فهمیدم او زنی مقتدر و بسیار سختگیر بوده. منوچهر که برای ادامه تحصیل از یک شهر خیلی کوچک به تهران می‌آید خودش و سرنوشتش را می‌سپرد به این زن و او همه زندگی و حتی آرزوهای شوهر و بچه‌هایش را مدیریت می‌کرده.

به بچه‌ها گفته بود هر زن باید یک دختر و یک پسر به جامعه تحویل بدهد والا وظیفه‌اش را درست انجام نداده. حالا که دختر بزرگش دو دختر داشت به فکر بچه سوم بود تا حتماً صاحب یک پسر شود. یا اینکه یک خانم هرگز نباید با کفش ورزشی به خیابان برود یا این که پرده‌های خانه باید فقط تور باشد و آن هم سفید...

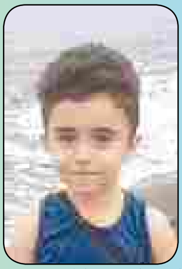
از این خرده فرمایشها آنقدر داشتند که جایی برای ابراز نظر باقی نمی‌ماند. خسته و کلافه شده بودم. من در عوض تا به آن روز هر طور که خودم دلم می‌خواست زندگی کرده بودم و این تفاوت هر دوی ما را اذیت می کرد.

یک سال و نیم بیشتر تاب نیاوردم. یک روز به منوچهر گفتم دیگر نمی‌توانم زیر سایه سنگین همسر اولش زندگی کنم. منوچهر نمی‌فهمید من چه می‌گویم، ولی واقعیت داشت. همه جای خانه پر بود از عکسهای زنی که حالا به یک اسطوره تبدیل شده بود. او حتی بعد از مرگش هم داشت زندگی بقیه را مدیریت می کرد. حس می کردم شوهرم انتظار دارد من جای خالی او را پر کنم، ولی نه به عنوان زنی مستقل و متفاوت. دلش می‌خواست من سعی کنم مثل همسر اول او باشم. اینطور همه خوشحالتر بودند در حالی که من نمی‌توانستم. به منوچهر گفتم عطای این زندگی را به لقایش می‌بخشم و شما هم بهتر است با همان خاطرات و داستانهای قدیم زندگی را ادامه بدهید. باید در دنیای مردگان بمانید ولی من هنوز زنده هستم و می‌خواهم زندگی کنم. تقاضای طلاق کردم. کارها سریع انجام شد و دوباره بر می گردم به خانه پدری...

## شکوفه های زندگی


ارسلان پرتوی


سارینا نقی نژاد-لنگرود


امیرعلی میرکاظمی


هدیه محمدزاده

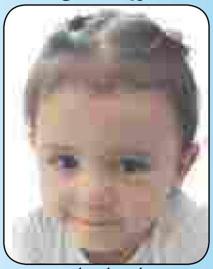

آرنیکا جباری

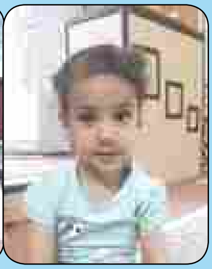

آروین صمدی

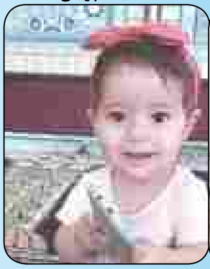


امیررضا صمدی


شبیر احمدی


انیسا پویان


هناز جعفری


رها هداییان

**بدترین نوع عشق زمانی است که انسانها بخواهند از تنهایی در آیند**

● انو

مشاور

خانواده



آقای سید محمد حسینی کارشناسی ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی مشاوره تلفنی یک هفته در میان سه‌شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱

# از ذهن خوانی یکدیگر دست بکشید

**سوال:** **با سلام به شما مشاور خوب، بنده مردی هستم سی و سه ساله که پنج سال با خانمی که سه سال از من کوچکتر است به قصد ازدواج در ارتباط بودم و الان حدود یک سال است که ازدواج کرده‌ایم. سه ماه اول زندگیمان خیلی خوب گذشت ولی از ماه سوم به بعد بسیار با هم دچار مشکل شدیم به گونه‌ای که انگار نه انگار که پنج سال زمانمان را در آشنایی سپری کرده بودیم و الان سر کوچکترین مسایل با هم به اختلاف می‌خوریم.نمی دانم مشکل از کدام یک از ماست.لطفاً کمکم کنید.**

**رضا ـ خ ـ کرج**

**پاسخ:** با سلام به شما خواننده خوب مجله، ماهی را هر وقت از آب بگیرید تازه است. این ضرب المثلی است که اکثرا به مراجعانی می گویم که درگیر باز کردن گره‌ای در زندگی خود هستند که خودشان با دست آن را زده‌اند. بهتر است برای فهم بهتر این مسأله را با مثالی روشن کنم:

دختر و پسری را تصور کنید که در یک مکان تاریک که تنها با نور شمع روشن شده است روبروی هم نشسته‌اند و همزمان، یک دختر و پسر دیگر در مکانی مشابه در فضایی پر نور روبروی هم نشسته‌اند. تفاوتهای این دو چیست؟

زوجی که در تاریکی نشسته‌اند با نور شمع اندکی هم را می‌بینند و چون فضا تاریک است و نور شمع کفایت نمی کند و فضا عاشقانه شده است، طرفین ایرادهای هم را نمی‌بینند و آنچه را که خودشان دوست دارند در طرف مقابل باشد با ذهن خود می‌سازند و او را همانگونه که ذهنشان ساخته است تصور می کنند. حال آنکه زوجی که در روشنایی روبروی هم نشسته‌اند همدیگر را کاملاً با جزئیات و خطاهای رفتاری می‌بینند. این افراد روی هم دقیق می‌شوند. در اینجا ذهن ساکت است و چشم و عقل کار خود را می کنند.

مشکل شما با همسرتان دقیقاً شبیه زوجی است که در نور شمع روبروی هم نشسته بودند. **افراد در دوران دوستی یا آشنایی و حتی نامزدی با بهترین شکل زندگی خود کنار هم ظاهر می‌شوند و زمانهایی که کنار هم نیستند، با آنچه که ذهنشان از طرف مقابل ساخته است با طرف مقابل ارتباط برقرار می کنند** و هنگامی که زوجین بر سر زندگی مشترک خود می‌روند، زندگی شبیه زوجی خواهد شد که با چراغ روشن روبروی هم نشسته بودند. حالا همه چیز با دقت در طرف مقابل دیده می‌شود و فاصله آنچه را که می‌بینند با آنچه که ذهنیتشان ساخته بود به قدری می‌شود که درگیری بین زوجین تنش و درگیری اتفاق می‌افتد. ما در مشاوره ازدواج با سه مرحله روبرو هستیم: مشاوره پیش از ازواج، مشاوره بعد از ازدواج و مشاوره پیگیری شونده یا follow up.

در مشاوره پیش از ازدواج مشاور چراغ را برای طرفین روشن می کند تا زوجین با دید واقع گرایانه‌تری وارد زندگی مشترک شوند.

اکنون شما در مرحله مشاوره بعد از ازدواج قرار دارید و چه خوب است که بتوانید در کنار یک مشاور مجرب این مرحله را سپری کنید و به یک آرامش تقریباً نسبی دست پیدا کنید.

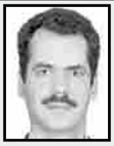
دقت کنید **یک باور غلط و عمومی رایج بین مردم این است که فرد وقتی ازدواج می کند به یک آرامش اساسی دست پیدا می کند و دومین باور غلط و شایع این است که افراد بعد از ازدواج می توانند همدیگر را تغییر دهند.** در حالی که باید دقت کنید دو نفری که با هم ازدواج می کنند از دو فرهنگ و خانواده با تربیت متفاوتند و داشتن تنش نسبی بین زوجین بخصوص در سه سال اول ازدواج کاملاً طبیعی است. نکته مهم دیگر اینکه به دنبال تغییر همسرتان نباشید او را همان گونه که هست بپذیرید، تفاوتهای هم را بشناسید و شناخت خود را از یکدیگر بالاتر ببرید. می توانید لیستی از خواسته‌ها و نیازهای همسرتان تهیه کنید. با این کار احساس ارزشمندی را به همسرتان انتقال خواهید داد و لازم است بدانید این کارها همگی در فرآیند یک ارتباط سالم شکل می‌پذیرد. یک ارتباط سالم ارتباطی است که افراد در مورد مشکلاتشان با هم گفت‌وگو می کنند، بر سر هم فریاد نمی‌زنند، خواسته‌هایشان را واضح و بدون کنایه و کلی گویی مطرح می کنند. احساسات باید واضح و با ضمیر مفرد شخص گفته شود. برای مثال: ۱-من الان ناراحت هستم ۲-بیان اینکه چرا ناراحتم؟ ۳-چه انتظاری از تو داشتم یا دارم ۴-اگر این کار را بکنی چه چیزی بین ما بهتر می‌شود؟ ۵-و تو چه توقعی از من داری؟

هیچ گاه در حین اختلاف، شخصیت او را زیر سوال نبرید. تنها به رفتار اشتباه او اشاره کنید و از کلی گویی در تذکرات بپرهیزید. برای مثال: تو، توی همه کارهات اینجوری هستی....در حالیکه به جای این جمله می توان گفت: انتظار داشتم وقتی به خانه می آیم غذا آماده باشد. یک دایره فرضی در خانه مشخص کنید و یک تا دو ساعت مشخص در شبانه روز را به بحثها و درگیری هایتان اختصاص دهید. و دقت کنید تنها در این زمان می‌توانید در این دایره بنشینید و از هم انتقاد و خواسته‌هایتان را نسبت به هم مطرح کنید و هر چه می‌خواهید بر سر هم فریاد بزنید. و قوانین این دایره این است که ۱-طرفین در ساعت تعیین شده هر روز در این دایره قرار بگیرند ۲-تا پایان ساعت قرار گذشته شده هیچ کس اجازه ترک دایره را ندارد ۳-هیچ کس اجازه ناسزا گفتن به طرف مقابل را ندارد.

از ذهن خوانی نسبت به یکدیگر دست بکشید. برای مثال اگر همسرتان بعد از یک روز کاری به خانه می آید و برعکس همیشه به جای صحبت با شما شروع به تماشای تلویزیون می کند، این فکر خوانی را از خود دور کنید که او می‌خواهد به من حالی کند که چرا فلان کار را نکرده‌ام. و شاید کاری کرده‌ام که از من خشمگین است....

حرف زدن در مورد یادگیری مهارتهای ارتباطی و زناشویی به درازا می کشد ولی امیدوارم به شما که نگران زندگی مشترک خود بودید تا حدی کمک کرده باشم.

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

**شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸**

**مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی**

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲



# سن بالاها این غذاها را نخورند

**تغذیه سالمندان اهمیت بالایی دارد چرا که بر روی اثر بخشی داروهای مصرفی آنها و همچنین سلامت عمومی بدن آنها تاثیر می گذارد؛ در این مطلب خوراکیهایی معرفی می شوند که خوردن آنها در سنین بالا توصیه نمی شود.**

### گریپفروت



ممکن است عجیب به نظر برسد اما غذاها می توانند بر روی اثربخشی داروهایی که مصرف می کنید تاثیر بگذارند. بنابراین لازم است در مورد غذاهایی که باید از مصرف آنها اجتناب کنید، با پزشک مشورت کنید. به عنوان مثال اگر در حال مصرف دارو برای فشار خون، اضطراب یا بیخوابی هستید، آب گریپفروت ممکن است با این داروها تداخل داشته باشد. گریپفروت حاوی ویتامین C و پتاسیم است پس بهتر است از سایر مرکبات مانند لیمو و پرتقال استفاده کنید .اما قبل از مصرف آبمیوه ها بهتر است برچسب آن را بررسی کنید، برخی آبمیوه‌ها ممکن است حاوی آب گریپفروت باشند.

### سبزی‌های خام



اگر دندان های حساس و پوسیده دارید یا دندان‌تان افتاده، سبزی‌های خام ممکن است در لیست غذایی شما نباشند. اما ویتامین‌ها و فیبرهای موجود در سبزی‌های خام را نادیده نگیرید. بهتر است این سبزیها را بپزید تا نرم تر شوند. همچنین می توانید از پوره سبزیها استفاده کنید - مانند پوره هویج، کدو یا چغندر -که در سوپ قابل مصرف هستند. به علاوه کنسرو و سبزیجات هم گزینه مناسبی است، اما مراقب نمک اضافه این کنسروها باشید.

### لبنیات

ممکن است با افزایش سن در هضم شیر و سایر محصولات لبنی دچار مشکل شوید. اما نباید تمام محصولات لبنی را کنار بگذارید و کلسیم و پروتئین موجود در آنها را نادیده بگیرید. بسیاری از افراد می توانند بدون هیچ مشکل گوارشی مقدار کمی لبنیات مصرف کنند. به علاوه برخی محصولات لبنی دستگاه گوارش را کمتر از بقیه ناراحت می کنند. ماست ساده کم چرب و پنیر کم چرب انتخابهای خوب و مغذی هستند. به علاوه می‌توانید محصولات لبنی بدون لاکتوز را امتحان کنید.



### کافئین



گرچه کافئین برای هر کسی مشکل ساز نیست، اما ممکن است باعث مضطرب شدن ایجاد لرز در برخی افراد شود. به علاوه کافئین باعث بالا رفتن ضربان قلب و اختلال در خواب می شود. اگر می خواهید کافئین را ترک کنید، بهتر است به تدریج این کار را انجام دهید. قطع ناگهانی مصرف کافئین باعث سردرد و تهوع می شود و کارشناسان توصیه می کنند به تدریج آب و چای و دمنوش های گیاهی را جایگزین نوشیدنی های کافئین دار کنید.

### گوشت



ممکن است جویدن یکی از سالم ترین و مغذی ترین بخش‌های گوشت بدون چربی، برای افراد در سنین بالا سخت باشد و آنها بگویند که جویدن همبرگر راحت تر است، اما این نوع ماده غذایی سالم نیست. ۲۰ تا ۳۰ درصد همبرگر چربی است در عوض گوشت گوساله بدون چربی تنها ۱۰ درصد چربی دارد. ماهی نیز منبع سالمی از پروتئین است که جویدن آن نیز کار ساده ای است.

### غذاهای پر نمک

اگر ۵۰سال دارید یا در گروه در معرض خطر بیماریها قرار دارید، توصیه می شود مراقب میزان مصرف نمک خود باشید. میزان منطقی مصرف روزانه نمک ۲۳۰۰ میلی گرم است. اما اگر در معرض خطر حمله قلبی یا سکته مغزی هستید، معرف بیشتر از ۱۵۰۰ میلی گرم در روز توصیه نمی شود. مهمترین عاملی که باید از آن پرهیز کنید غذاهای فرآوری شده است، از جمله غذاهای فریزری، اسنک ها، سس سالاد و گوشت های آماده. این غذاها حاوی مقدار بالایی نمک هستند. برچسب روی این غذاها را بخوانید و از نوع بدون نمک یا کم نمک آنها استفاده کنید.

### سبزیهای کریستالی



آیا به خاطر گاز معده از مصرف سبزیهای کریستالی اجتناب می کنید؟ سبزیهای کریستالی - مانند کلم بروکلی، کلم، گل کلم و کلم کیل - حاوی مقدار زیادی ویتامین C، بتا کاروتن، فیبر، کلسیم، آهن و فولات هستند. برخی بررسیها نشان داده‌اند این سبزیها خطر بروز سرطان را نیز کاهش می‌دهند. پس مصرف این سبزیها را به طور کامل قطع نکنید و آنها را به تدریج به وعده های غذایی خود اضافه کنید و بدانید نوشیدن آب زیاد نیز به این مشکل کمک می کند.



### میوه

میوه های تازه حاوی مقدار زیادی ویتامین، فیبر و سایر مواد مغذی هستند. اما سالمندان به خاطر مشکلات دهانی و دندانی در خوردن میوه هایی مانند سیب مشکل دارند. اگر شما هم از این دسته هستید می توانید میوه های کنسرو شده بدون شکر اضافه یا شربت را امتحان کنید یا از میوه های نرمتری مانند توتها، موز و ملون استفاده کنید. به علاوه می توانید از انواع میوه‌ها اسموتی تهیه کنید و مواد مغذی همه آنها را به بدن خود برسانید.

### جوانه های خام

شبدر، یونجه، تربچه و لوبیا دارای ویتامین B و سایر مواد مغذی هستند. اما جوانه های خام یک تهدید جدی برای سالمندان و افرادی که دارای سیستم ایمنی ضعیف هستند، محسوب می شوند. جوانه های خام در محیطی گرم و مرطوب رشد می کنند و احتمال رشد باکتریها در آنها بیشتر از سایر محصولات است. بنابراین برای پیشگیری از بروز هر گونه مشکل جوانه‌ها را قبل از مصرف بپزید.



آنکه زیبایی خود را دید، گرفتار زیبایی آدمیان شد

● ارسطو

# آرامش بی‌حضور دیگران

مرتضی غلام‌نژاد دوانی ـ آبادان

**"آرامش بی‌حضور دیگران" نوشته "مرتضی غلام نژاد دوانی" داستانی است تمثیلی که بر پایه ایمان و اندیشه‌ای دیرین و ریشه دار، با ساختار و شکلی کم وبیش رئالیستی، حول محور معناگرایی ناب خلق شده است.از نویسنده جوان و جستجوگر این داستان در ماههای گذشته یکی دو داستانک را در این مسابقه خوانده‌ایم.**

پیرمـــرد کتابفـــروش هـــر روز هفـــت صبح با دوچرخه کهنه اش از خانه بیرون می‌رفت و کرکره مغـــازه اش را بالا میزد .پنج ســـاعت روی صندلی راحتـــی خـــودش می‌نشســـت .کتـــاب می‌خواند. گردگیری می کرد.انتظار می کشـــید .وقتی کســـی داخل می‌شـــد با کلّی شـــوق تحویلـــش می گرفت، کتاب خوب معرفی می کرد .اگر می‌خرید که خیلی خوشحال می‌شد .اگر خبری از خریدن نبود خم به ابرو نمی آورد .شـــاید برای ســـرگرمی کتابفروشی می کرد .شاید هم واقعاً به پولش احتیاج داشت.

یک روز که داشت از مغازه به منزل بر می گشت، نزدیکی مغازه، مرد خســـته‌ای را دید که در حالتی غریب کنار درخت اکالیپتـــوس لم داده بود .جای تعجب داشـــت .روز بعد که می‌خواســـت به محل کارش بـــرود، باز هم دید آن مرد هنوز زیر درخت تکیه داده اســـت. دوچرخه را همانجا کنار درخت رها کرد و پیش مرد رفت .چهره معصومی داشت. با او حرف زد و از ســـرجاش بلندش کرد .بعد پیاده دوچرخـــه را کنار خودش حرکت داد و دو نفری به سمت مغازه کتابفروشـــی حرکت کردند .همکلام خوبی پیدا کرده بود .خوشـــحال بـــود .از چیزهایی می گفت که نمی شد به هر کسی راحت گفت .مثلاً می گفـــت: "تعجب می کنم که چـــرا خدا با این همه خلاقیّت یگانه تصمیم گرفت آدمهایی خلق کنه که اینهمه تو این جهان مشغول خونریزی و ایجاد ترس و مال اندوزی برای خودشـــون هســـتن؟! چرا باید اینطور آدمایی تو این دنیا وجود داشته باشن؟!"

مرد گاهی جواب میداد که: "شاید خدا خودش می‌داند که انسانها یک روز تحول پیدا می کنند، که روزی انســـانها خودشـــون به حقیقت خودشون پی می‌برند !آخه می‌دونی انسان با مراجعه به خودش می‌تونه به خیلی از چیزها پی ببره ".

پیرمرد می گفت: "راســـت میگی دوســـت من! خدا از روح خودش به انســـان دمیـــد تا با مراجعه به خودش بتونه درســـت زندگی کنه!" مرد تأیید می کرد و می گفت: "مثلاً خود شـــما، وقتی منو توی اون اوضاع فلاکتبار دیدید اومدید و دستمو گرفتید و بـــا خودتون آوردید اینجا .بهـــم تنقّلات دادید و جایی برای نشســـتن .پیش خودتون کلنجار رفتید و احســـاس کردید با کمک به مـــن می تونید هم به خودتون و هم به من آرامش بدید .من شاید یه آدم فراری باشم .اما شما به این ابهامات اهمیتی ندادید و منو به مغازه خودتون دعوت کردید. "

پیرمرد با شوخی می گفت:

" ببینم نکنه واقعاً یه آدم فراری باشی؟"!

بعدش هر دو باهم کلی خندیدند .

چند ساعت گذشت و از لابلای یکی از قفسه‌ها، مرد قاب عکس کهنه‌ای بیرون کشـــید .پیرمرد با دیدن عکس ماتش برد .بعدش حسابی بغض کرد. کلیـــد مغـــازه را همانجا رها کرد و بـــا دوچرخه زد بـــه خیابان .رفـــت و رفت و رفت تا بـــه دارالرحمه رسید .به ســـنگ قبرها نگاه می کرد .آخرین باری که آمده بود این قدر شـــلوغ نبـــود .این تعداد آدم نمرده بودند .پیش خودش خیلی احساس ناراحتی کرد .یواش یواش می گشـــت .هشیار بود .خودش می‌دانست که دارد چه کار می کند .ناگهان به یکی از سنگ قبرها خیره شد .انگار که پیداش کرده بود. همسرش بود .با خوشحالی لبخند زد و برای همسر عزیزش که ســـالها پیش مُرده بود فاتحه فرستاد. یک روز خودش به او ملحق می‌شد .از این موضوع رضایت داشت .مرگ هم قسمتی از زندگی بود.

وقتی برگشت دید که مرد توی مغازه نشسته. همه قفســـه‌ها گردگیری شده بودند .چند تا کتاب هم فروخته و پولش را همانجا روی میز گذاشته بود. کنار پول یک برگه نقاشی بود .باورش نمی شد .مرد تصویرِ توی قاب عکـــس را در برگه طراحی کرده

---

## پیام و پاسخ

⌑ **آقای محمد امین زمانی ـ تهران**

پـــس از خواندن و بازخوانـــی "قطعه آخر" شـــما می‌توانم به روشـــنی بگویم که نثر و زبان نوشتاری پاکیزه و به سامانی دارید و از خلاقیت و قریحه نویسندگی برخوردارید. اما مضمون و موضوع داستانتان گنگ و مبهم است وخواننده درنمی‌یابـــد که در کارخانـــه موردنظر تان چه کالایی تولید می‌شـــود. در انتظار داســـتانهای تازه‌ای که خواهید نوشـــت برایتان شادکامی و سرفرازی در کار و زندگی آرزو می کنم.

⌑ **خانم هستی بزرگدوست ـ شفت**

مطلـــب کوتاهی کـــه زیرعنـــوان "تاریکی محـــض" نوشـــته ایـــد، حاکـــی از تخیّل قوی شماست، اما نه داســـتان است و نه داستانک. شـــاید بتوان گفـــت که کم و بیش شـــبیه به یک "لطیفه" است. بســـیار مطالعه کنید و داستانهای قـــوی و درخشـــان بخوانید و بعد برای داســـتان نوشتن تصمیم بگیرید. شادکام و موفق باشید.

⌑ **خانم نسیبه توفیقی ـ "اندیشه" کرج**

از شـــما نویسنده جوان ونوقلم و خوش قریحه کـــه تاکنون چند داســـتان خواندنی‌تـــان در این مســـابقه به چاپ رسیده اســـت انتظار می‌رود با هر داســـتان تازه‌ای که می‌نویسید، گامی به پیش بردارید.

"مـــارش نظامی" تـــان ضعیف و شـــعاری و باورناپذیر اســـت. اگر به طـــور جدی قصد دارید "نویســـنده" شـــوید، در مطالعه پیگیر و نوشـــتن پیوســـته، بر خود ســـخت بگیرید. پوینده و شـــاد باشید.

⌑ **خانم انیس سعدی ـ تهران**

نوشـــته بدون عنوانی که به نظر می‌رســـد با شـــتابزدگی نوشـــته اید، به رغم درونمایه تامل برانگیزش، به لحاظ شـــکل و ساختار ضعیف و تا حدّی آشفته است. بیشتر و دقیقتر مطالعه کنید. موفق باشید.

⌑ **آقای وحید سلیمی بنی ـ نجف آباد**

آنچه زیر عنوان "گواه" نوشته‌اید نوعی "تک مضراب" است که شاید به تفنن بر قلم رانده‌اید. خـــط و ربطتان تا حدی گواهی می‌دهد که از ذوق و استعداد نویسندگی برخوردارید.

بیشـــتر و جدی‌تـــر مطالعـــه کنیـــد و بدون شتابزدگی و تســـاهل بنویسید و بنویسید. موفق باشید.

⌑ **خانم فهیمه صفری ـ تهران**

چند نوشته شما را که با عنوانهای "پلان آخر"، "کابوس"، "همین که کنارم نفس می کشـــد" و... فرســـتاده‌اید، در بهتریـــن حالت می‌توان "شـــبه داستان" یا "داســـتانواره" به حساب آورد. بدون تردید از اســـتعداد و ذوق قـــوی و مطلوبی برای "نویســـنده" شـــدن برخورداریـــد ولـــی حاصل تلاشـــهایتان نشـــان می‌دهد که هنـــوز با ادبیات داســـتانی حقیقـــی و جدی و ارزشـــمند، چنان که

بود. بدون هیچ اشتباه. پاکیزه و زیبا. پیرمرد خیلی خوشحال شده بود که خودش و همسرش را توی نقاشی مشاهده می کرد. از مرد حسابی تشکر کرد و به استعداد بی‌نظیرش احسنت فرستاد. بعدش همان پولی را که در آورده بود به مرد داد و گفت: "این حاصل دسترنج خودته!"

مرد خوشحال شد و پول را توی جیبش گذاشت.

روز بعد که پیرمرد کرکره مغازه را بالا داد، مرد بلافاصله وارد شد. با خودش مقداری وسیله آورده بود. یک کتاب از قفسه برداشت. پیرمرد ازش پرسید که قصد دارد چه کاری انجام دهد؟ مرد در پاسخ گفت که کمی صبر داشته باشد. او چندین کاغذ گلاسه سفید و روغنی در قدّ و قواره های مناسب کتاب با خود داشت.

ظرفی بزرگ را تا نیمه آب کرد و مقداری اکریل و آب رنگ به آن اضافه کرد. کاغذ را توی آب گذاشت تا رنگ به خود بگیرد. بعد از خشک شدن شروع کرد به نقاشی کشیدن. بیشتر از مدادشمعی و رنگ روغن استفاده می کرد. در نهایت با نایلون شفاف برش نقاشی را دور جلد کتاب می‌پیچید. پیرمرد به وجد آمده بود. برای چندین کتاب این کار تکرار شد. با طرحهای مختلف. مشتریها بیشتر و بیشتر می‌شدند.

یک روز یک مرد کت و شلوارپوش وارد مغازه شد و گفت: "معذرت می‌خوام! من یک کلکسیونر کتاب هستم. چند وقتی میشه که دختر کوچکم از شما کتاب خریداری می کنه. من از تصاویر روی جلد کتاب که مشخصه کار دست خودتونه، لذت بردم. قصد داشتم اگه زحمتی نیست تصویر نویسنده‌های کتابها را بکشید و به خودم بفروشید. پول خوبی بابتش میدم. ازشون به عنوان پوستر استفاده می کنم."

آنها توانستند به کمک هنر مرد تصویر بسیاری از نویسنده ها را به صورت پوستر در آورند و به مرد کت شلوارپوش بفروشند.



پیرمرد از مرد به خاطر لطفی که به او کرده بود تشکر می کرد. خوشحال بود که چنین دوست هنرمندی نصیبش شده بود. ازش می‌پرسید". تو با این همه استعداد چطور شده بود که اون روز اون شکلی به درخت لم داده بودی؟ فکر می کردم یک بی خانمانی! اما حالا می‌بینم که خودت می‌تونی روی پای خودت بایستی." مرد بهش گفت "دوست من! می‌خواهم حقیقتی را که مخفی نگه داشته بودم پیش شما مطرح کنم. من یک فرشته صورتگرم! آری، درست است. تعجّب نکن. یک روز که داشتم صورت انگاری می کردم از خدای خویش پرسیدم که چرا انسانها را خلق کردی، حال که می‌دانی در دنیا دست به آشوب و وحشیگری می‌زنند. او پاسخ آورد که چیزی می‌داند که من نمی دانم. از وی خواهش کردم که به من از دانسته‌های خویش بگوید. پس به خاطر زیاده خواهی ام مرا به اینجا فرستاد تا خود با چشمان خود مشاهده کنم. مدت زیادی اینطرف و آنطرف پرسه زدم. چیزها و اتفاقهای مختلفی دیدم. با انسانهای بسیاری ملاقات داشتم. همه به میزانی مرحمت داشتند و به میزانی خشم و غرور. هر کسی شیوه منحصربه فردی برای ادامه حیات داشت. دیگر خسته بودم. کسی به من توجهی نداشت. کم کم باورم شده بود که انسانها فقط برای هیچ و پوچ طغیان می کنند. وقتی که با شما آشنا شدم، فهمیدم که به راستی خداوند از خود در وجود انسانها گیاهی کاشته است که انسان می تواند آن گیاه را بکشد و یا می تواند عامل و وسیله رشد و نمو آن شود. من در شما نور خدا را یافتم و ایمان آوردم که همین محبت ورزیدنهاست که شما را تقدس می‌بخشد. آری. محبت ورزیدن!"

پیرمرد مبهوت مانده بود و حرفی برای گفتن نداشت. ناگهان نوری عظیم مغازه وی را در آغوش گرفت و آن لحظه که نور رفت آن مرد نیز رفته بود. پیرمرد هیچ گله ای نکرد. فقط همچنان مبهوت سجده کرد و شکر پروردگار را به جای آورد. به آرامشی شگرف رسیده بود... بی‌نیاز به حضور و وجود دیگران.

---

لازم است آشنایی ندارید. اکتفا کردن به خواندن داستانواره‌های عوام پسند و به اصطلاح یکبار مصرف به شما کمکی نخواهد کرد. به گونه‌ای جدی و برنامه ریزی شده داستانهای نویسندگان حقیقی تاریخ یکصد ساله داستان نویسی ایران را ـ از جمال زاده و صادق هدایت، تا غلامحسین ساعدی و بهرام صادقی و دیگر داستان نویسهای نسلهای دوم و سوم و چهارم، تا امروز را بخوانید و بازخوانی کنید. این تازه آغاز راه است. موفق و پیروز باشید.

**¤ آقای صفر مدانلو کردی ـ بابلسر**

نثر و زبان نوشته‌هایتان کماکان در قید انشانویسی سانتی مانتالیستی (احساساتی گرایی شدید) مانده است. شما که تجربه‌هایی چندین سویه در عرصه‌های کار و زندگی داشته‌اید و دارید، به لطف مطالعه داستانهای درخشان نویسندگان توانا و نامور، می‌توانید ساده، روشن و غنی و موجز نوشتن را دریابید. شاد کام و پیروز باشید.

**¤ خانم سارا قبادلو ـ کرج**

نوشته‌ای که با عنوان "حکمتی در کار است" فرستاده اید، نشانه‌هایی روشن از ذوق و استعدادتان برای نویسندگی دارد، اما "داستان" نیست. در ساده‌ترین تعریف برای شناختن داستان کوتاه می‌توان به اختصار گفت: "داستان کوتاه" ترجمه‌ای است از short story انگلیسی و مترادف و هم معنی با nouvelle فرانسوی. به طور کلی "داستان کوتاه" این پنج مشخصه را دارد:

۱ ـ طرح (پیرنگ) منظم و مشخصی دارد.

۲ ـ یک شخصیت اصلی دارد.

۳ ـ این شخصیت در یک واقعه اصلی و محوری درگیر و ارائه می‌شود.

۴ ـ به صورت یک "کل" است که همه اجزای آن با هم پیوند متقابل دارند و در ساختاری مبتنی بر این پیوند، شکل هنری کامل می‌گیرد.

۵ ـ تاثیری واحد و متمرکز را القا می کند.

## ¤ تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را دربر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی. همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیتهای ادبی و هنری تان را به اضافه شماره تلفنتان بفرستید.

اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثر تان ارسال کنید.

محمدرضا احمدی

# فقط می‌خواهیم دیده شویم



**بسیاری از دختران و پسران کشورمان در زمینه‌های مختلف صاحب استعدادهایی هستند که هیچ گاه کشف نمی‌شوند و دلایل مختلفی می‌توانند این استعدادها را کور کنند اما مهمترین آنها عبارتند از: مخالفت خانواده، مشکلات مالی و از همه مهمتر عدم حمایت فدراسیون و مسئولان. برای آشنایی با یکی ازاین استعدادهای جوان، "خانم غزاله موقرنیا" قهرمان کشور و سوم جهان در رشته کاراته سبک شوتوکان را دعوت کردیم که به همراه مادر گرامیشان به دفتر مجله آمدند و این گفت و گوی کوتاه شکل گرفت.**

*** خودتون رو معرفی کنید.**

غزاله موقرنیا هستم، ۲۱ ساله و حدود ۱۱ سال هست که این ورزش رو انجام می‌دهم. در واقع من از ۹ سالگی وارد این رشته شدم چون از ۴ سالگی ژیمناستیک کار می‌کردم، اما به دلیل دور بودن مسافت و یکسری اتفاقات دیگر، خانواده تصمیم گرفتن من رو به کلاس رزمی بفرستند.

*** چطور به این رشته علاقه پیدا کردید؟**

یکی از دلایل مهم اون مربی ابتدایی من بود که واقعا مثل مادر برای من زحمت می‌کشید. **خانم حسن‌زاده** که ۵ سال میشه از ایران رفته و الان ۵ سال هست که **خانم امیر ابراهیمی** مربی من هستند که ایشون هم بسیار پر تلاش و زحمتکش هستن و حتی اوایل که من زیاد جدی نبودم، ایشون من رو برای مسابقات ثبت نام می‌کرد و می‌فرستاد.

*** یعنی فدراسیون شما را معرفی نمی‌کرد؟**

نه فدراسیون هیچ دخالتی برای حضور ما در مسابقات نداشت و تمام مسابقات را با هزینه شخصی خودمون رفتیم، حتی مسابقات جهانی!

*** پیگیری کردید چرا فدراسیون دخالتی نمی‌کند؟**

در سبک ما آقای "**شیهان بهرامی**" خیلی پیگیر این موضوع بود وایشون بود که ما رو به مسابقات فرستاد و تاییدی ما رو از فدراسیون گرفت، ولی کاملاً با هزینه شخصی اعزام شدیم.



*** زمانی که شما قهرمانی کشور و سومی جهان را به دست آوردید، فدراسیون کمک مالی و یا تقدیر از شما کرد؟**

خیر! حتی جوایز خودمون رو هم نداد. وقتی که پیگیری کردیم، گفتند که ما اصلاً برنامه‌ای برای جوایز شما نداریم و زمانی که ما از مسابقات جهانی آمدیم استقبالی هم از ما نشد.

*** تا به حال به اردوی تیم ملی دعوت شدید؟**

نه تا به حال دعوت نشدم، اما قصد دارم به صورت انتخابی امسال شرکت کنم و فقط حمایت کردن و دیده شدن برایم مهمه و هدفم افتخار آفرینی برای ایرانه.

*** اگر به گذشته بر گردید دوباره این مسیر رو طی می‌کنید؟**

خب مسلماً کاراته آینده دار است و اگربین ژیمناستیک و کاراته بخوام تصمیم گیری کنم، کاراته آینده‌دارتر است و حالا پشیمون نیستم که کاراته رو انتخاب کردم.

*** فکر می‌کنید در آینده درآمد این رشته شما رو راضی کند؟**

تا به حال درآمدی نداشتم و تمام مخارج رو خانواده داده اما در حال حاضر هم درآمد در این رشته برام مهم نیست و واقعاً به خاطر عشقم این کار رو انجام می‌دهم و هر صحنه جهانی که رفتم به مدال فکر نکرده‌ام و فقط می‌خواستم تجربه کنم!

*** وقتی با هزینه شخصی به مسابقات می‌روید، چطور شما رو به عنوان عضو فدراسیون ایران می‌شناسند؟**

فدراسیون برای هر سبکی باید نفراتی رو اعلام کنه و به همین دلیل برای مسابقات ما رو معرفی می‌کرد، ولی حمایت نبود.

*** عناوین قهرمانی تون رو برای خواننده‌ها بگید.**

قهرمانی زیاد دارم، اما مهمترینشان، دو بار سومی جهان، ۲ نقره یک برنز، و یک طلا کشوری.

*** برای کسانی که قصد ورود به این رشته رودارن چه حرفی دارید؟**

اگر علاقه دارن وارد بشن و بدون علاقه قطعاً موفق نخواهند بود و بعد از علاقه هم فقط تمرین زیاد عامل موفقیت هست و هیچ وقت نباید هدف رو فراموش کرد.

*** بزرگترین مشکل شما تو این رشته؟**

بزرگترین مشکل نبود محل تمرین هست.ما باشگاه خصوصی می‌ریم و با اینکه باشگاه خصوصی هست و قبلاً سه روز در هفته تمرین داشتیم حالا تبدیل شده به دو روز و ما مجبور شدیم جاهای دیگه ثبت نام کنیم و تقریبا روزی ۳ ساعت کار می‌کنیم.در حالیکه به نظر من فدراسیون وظیفه داره برای کسانی که عضو تیم ملی نیستند، باشگاه تامین کنه. مثلاً به ما اجازه ندادند که روزهای تعطیل هم تمرین کنیم وما پارسال مجبور شدیم حتی جلسه‌ای ۱۰۰ هزار تومان برای تمرین بیشتر پرداخت کنیم.

*** حرفی که دوست دارید بزنید.**

من و چند تا از هم تیمی هایم واقعاً از صفر تمرینات رو از پارکینگ خونه هامون شروع کردیم و با پای برهنه روی سنگ تمرین می‌کردیم و حالا یکی از بزرگترین مشکلاتمون همکاری نکردن باشگاه هست، ما شهریه رو می‌دیم، اما اجازه تمرین بیشتر به ما نمی‌دن، با اینکه من برای اون باشگاه مدال آوردم با این وجود همکاری نمی‌کنن.

*** درس رو هم کنار ورزشتون دارید؟**

بله، از اول هم که این رشته رو شروع کردم درس رو کنارش داشتم و الان هم دانشجوی رشته عمران در دانشگاه آزاد هستم، ولی اولویتم ورزش شد.

*** سوالی مونده که من نپرسیدم؟**

می خواهم از خانواده‌ام، پدر، مادر، خواهر و برادرم تشکر کنم که همیشه من رو حمایت می‌کردن خواهرم هم در این رشته کار می‌کرد، اما به دلیل آسیب دیدگی فعلاً ادامه نمی‌ده اما اون همیشه حامی من بود و از مربی‌ام خانم **امیرابراهیمی**، آقای **بهرامی** و تمامی دوستانم تشکر می‌کنم بخصوص مادرم که واقعاً برای پیشرفت من زحمت کشید و با تمام مشکلات من رو حمایت کرد!

## چندخبروحادثه

علی ملکی



# مردی عشقش را کشت

**یـک راننـده تاکسـی هندی، پـس از بریدن سـر همسرش به اداره پلیس رفت و خود را تسلیم کرد.**

راننده تاکسـی که "سـاتیش" نام دارد، هفته گذشته با یک کیسه پلاستیکی به اداره پلیس رفت و در حالیکه کیسـه پلاسـتیکی در دسـتش بود گفت: این سر عشق زندگی‌ام یعنی همسر من است، اما من او را کشتم.

ماموران پلیس با دیدن این صحنه شوکه شدند و مرد جوان پس از بازداشت به ماموران گفت: همسرم همه عشقم بود، من او را ستایش می کردم و تمام تلاشم را می کردم تا او هیچ کمبودی نداشـته باشـد، اما متاسـفانه او را با مرد دیگری دیدم و وقتی این موضوع برایم مسـجل شـد، او را کشتم. البته می خواستم مرد خیانتکار را هم بکشم که او موفق به فرار شد و حالا آمده‌ام بگویم اگر قانون او را نکشد، بالاخره او را هم خواهم کشت!

# کرم ۱۰ سانتی در مغز

**کرم ۱۰ سـانتیمتری که در مغز یک مرد چینی جا خوش کرده بود در یک جراحی نفسگیر بیرون کشیده شد.**

چندی پیش یک تیم پزشکی از جراحان چینی این عمل سخت را روی مغز جوان چینی که ۲۶ سـال داشت انجام دادند.او که مدتها بود از سردرد رنج می‌برد و با قرصهای مسـکن به آرامش نسـبی می‌رسید، هفته گذشته دچار تشنج شد و خانواده او را به بیمارستان انتقال دادند و پس از معاینه و عکسبرداری پزشکان متوجه وجود کرم بزرگی در سر بیمار شدند.بنابراین پزشکان وارد عمل شدند و این کرم را در یک جراحی نفسگیر بیرون کشیدند و حالا آنها احتمال می‌دهند مصرف گوشت نیم پخته سبب ورود کرم به بدن بیمار شده است!

# مدارک تحصیلی جعلی لو رفت

**اعضای یک باند بزرگ جعل مدارک تحصیلی دانشگاهی و حوزوی که در شش استان کشور فعالیت می کردند، در اصفهان دستگیر شدند.**

اعضای یک شبکه با شناسایی متقاضیان و دریافت مدارک هویتی آنها، برایشان مدارک دانشـگاهی، پزشکی، حوزوی صادر و یا معادل صادر می کردند و برای تحویـل مدارک بـه متقاضیان بین ۱۶ تـا ۸۰۰ میلیون تومـان پول دریافت می کردند. این گروه همچنین برای جعل مدارک ورود به دانشگاه بدون کنکور نیز مبلغ ۴۵۰میلیون تومان از متقاضیان دریافت می کردند.

از این باند ۲۴ نفره پیشـرفته‌ترین دستگاههای پرینت و اسکنر، ۹ دستگاه لپ تاپ، بی‌سیم، اسپری فلفل، شوکر برقی و دستبند کشف و ضبط شد.

گفتنی اسـت تاکنون صاحبان ۲۸۰ مدرک جعلی شناسایی شده‌اند که مدارک آنهـا باطل و بـا آنها برخورد قانونی شـد و طبق گفته پلیـس همه افرادی که از سوی این شـبکه مدارک جعلی دریافت کرده‌اند شناسایی شده‌اند و بـه نوبت با آنها برخـورد قانونی خواهد شـد.البته تحقیقات بیشتر در شش استان همچنان ادامه دارد تا بااسـتعلامهای متعـدد مدارک جعلی کشف و باطل شود.



# سرقت میلیونی از مشتریان بانک

**اعضای یک باند که با هک کردن حسابهای بانکی افراد ثروتمند مبالغ هنگفتی کلاهبرداری کرده بودند، از سوی پلیس دستگیر شدند.**

چنـد روز قبل ماموران کلانتری ۱۴۵ ونـک به چند نفر که مقابل یکی از بانکها ایستاده بودند مشکوک شدند و ۲ نفر از آنها که در حال نقد کردن تعـداد زیادی کارت هدیه بانکی بودند با مشـاهده مامـوران قصد فرار داشـتند که در نهایت دستگیر شدند. در بازرسی از متهمان هم ۳۵قطعه کارت هدیه، ۸ فقره عابربانک دستگاه پول شمار و لپ تاپ کشف شد.



همچنین در کلانتری مشخص شـد، این افراد از اعضای باند هکرهـای حسـابهای بانکی هسـتند و نفر اصلی که فردی ۲۷ سـاله بود، با اسـتفاده از شـماره تماس افرادی که در فضای مجـازی فعالیت بانکی داشتند، با هک و اقدامات مجرمانه به اطلاعات شناسنامه‌ای و حسابهای فرد دسترسی و مبالغی را از حسابهای آنها تخلیه می کرد و به کارت عابر بانکهایـی که از افراد معتاد خریداری کـرده بود، انتقال می‌داد. تحقیقات بعدی هم مشـخص کرد، اعضای این باند با شناسـایی معتادان در پارکها و کنـار اتوبانهـا کارت بانکی آنها را به مبلـغ ۵۰۰ هزار تومان خریداری می کردنـد و یا معتادان را به شـعب بانک می‌بردند و بـرای آنان افتتاح حساب می کردند. این افراد تاکنون به برداشت مبلغ ۳۰۰ میلیون تومان از حساب افراد اعتراف کرده‌اند و تحقیقات بیشتر از آنها ادامه دارد.

# دزد صدقه‌ها به دام افتاد

**دزد سابقه دار، کارمند موسسه خیریه را بی‌هوش کرد و پولهای صدقه را به سرقت برد!**



هفته گذشـته جوانی به دادسرای جنایی تهران مراجعه کـرد و گفت: من کارمند موسسه خیریه هسـتم، به خانه هایی که قلکهای صدقه را به آنها داده‌ایم می‌روم و پولهـای داخلش را جمع می کنم اما امروز وقتی حدود یـک میلیون تومـان پول از قلکهـای صدقاتی که بیـن خیرین پخش کرده بودیم جمع کردم در راه بازگشـت سوار موتورسیکلت مسافربری شدم و از آنجا که تشنه‌ام شـده بود، از موتورسوار خواسـتم مقابـل مغازه سـوپرمارکت نگـه دارد تا آب بخـرم، اما مرد موتوسـوار بطری آبی را که همراه داشت به من داد و گفت: تازه از مغازه خریدم، من هم آب را خوردم و بعد از چند لحظه او مقابل یک سـاختمان نیمه ساز ایستاد و در حالت نیمه بیهوش و گیج پولهایم را سرقت و من را همانجا رهایم کرد.

با شـکایت مرد جوان به دستور بازپرس شعبه نهم دادسرای امور جنایی تهـران کارآگاهان اداره پنجم پلیس آگاهی تهران وارد عمل شـدند و با شـگردهای پلیسی، هویت مرد موتورسـوار را شناسایی کردند و او خیلی زود دستگیر شد و به سرقت پولهای مرد جوان اعتراف کرد.

وی در ادامه به ۱۰ سرقت مشابه دیگری نیز اعتراف کرد و حالا تحقیقات بیشتر از این مرد مسافربر ادامه دارد.

عشق ورزیدن به یکدیگر را باید از خانه آغاز کنیم

● مادر ترزا

سهراب صفادار

## غول سبز



همانطور که افراد مسن تجربه‌ای با ارزش از دانش و هنر و فرهنگ هستند، رازهای طبیعت هم در دل ساکنان کهنسالش نهفته است. دو علاقه‌مند به طبیعت گردی به نامهای **مایکل تیلور** و **کریس آتکینز** در حال گشت و گذار در جنگلهای کالیفرنیا بودند که با سه درخت عظیم الجثه روبرو شدند. آنها با استفاده از تجهیزات لیزری پیشرفته خود تصمیم گرفتند ارتفاع دقیق هر سه درخت به اندازه گیری کنند. نتایج نشان می‌داد که هر سه آنها از رکورد قبلی بلندترین درخت جهان که در سپتامبر ۲۰۰۶ ثبت شده بود بلندتر هستند! هیچ کدام باور نمی کردند که در یک طبیعت گردی ساده با بلندترین درختان جهان روبرو شوند. نتایج اندازه گیری نشان می‌داد که بلندترین آنها ۱۱۵،۵ متر ارتفاع دارد و حدود ۳ متر از رکورد قبلی بلندتر است. اندازه گیری دقیق سن درختان بدون قطع کردن آنها مشکل است، اما بررسیهای اولیه نشان داد که این درخت که نامش را "هایپرون" گذاشتند حدود ۶۰۰ سال عمر دارد. جالب این است که چنین عمری برای درختی به این قد و قامت نسبتاً کم است و از درختان جوان نوع خود محسوب می‌شود. اگر بخواهیم سن آنها را با سن یک انسان مقایسه کنیم، باید بگوییم چنین درختی در نوع خود مانند انسانی است که ۲۰ سال داشته و در واقع در اوج جوانی خود باشد. این بدان معنی است که ارتفاع آن به احتمال زیاد از این هم فراتر خواهد رفت. در فاصله چند صد متری این درختان، محلی است که سابقا در سال ۱۹۷۰ یکی از مراکز چوب بری بزرگ منطقه بود و خوشبختانه سالهاست که متوقف شده است و گرنه شاید شاهد این درختان نمی‌بودیم. این گروه به منظور حفظ این درختان، مکان دقیق آنها را صرفاً به اداره جنگل بانی و محیط زیست ایالت اعلام کردند و اطلاعاتی از آن در دست نیست. برای مقایسه جالب است بدانید که این درخت حدود ۲۲،۵ متر از مجسمه آزادی بلندتر است.

## دنیای ناشناخته

همه فکر می کنند دانشمندان و کاشفان وجب به وجب و هر سانتیمتر کره زمین را کشف و بررسی کرده‌اند، اما جالب است بدانید که اخیراً عده‌ای از دانشمندان که در حال بررسی تصاویر ماهواره‌ای زمین بودند، دنیای جدیدی را در موزامبیک مشاهده کردند. این منطقه که یک جنگل در وسط مناطق دوردست موزامبیک است، در دامنه کوه **مابو** قرار دارد. آنچه این منطقه را شگفت‌انگیزتر می کند، وجود گونه‌های گیاهی و جانوری جدیدی است که تا کنون در هیچ جای دنیا مشاهده نشده‌اند. یک نوع پروانه زردرنگ، مار چشم طلایی و سوسمارهای کوچک جانوران جدیدی هستند که تنها در یک بازدید از این منطقه کشف شدند. بعد از آن عده و بیشتری از دانشمندان، جانورشناسان، گیاهشناسان و دیگر افراد به این منطقه سفر کردند و مشخص شد که این منطقه بکر محل زندگی حیوانات بسیاری است و چنین تراکم جانوری در کمتر جنگلی دیده می‌شود. ۱۲۶ نوع پرنده در این جنگلها زندگی می کنند که هفت نوع از آنها در خطر انقراض هستند. تا کنون ۲۵۰ نوع پروانه در این منطقه ثبت شده است و گونه‌های جدیدی از خفاش، ماهی، قورباغه و گیاهان و غیره در این محل مشاهده شدند. ظاهراً موقعیت جغرافیایی این محل به گونه‌ای است که آن را از بسیاری تغییرات جوی محفوظ نگه داشته است. البته دوردست بودن و مسیر صعب العبور آن نیز باعث شده است که دست انسان از آن دور بماند و چنین مجموعه شگفت آوری از جانوران به زندگی خود ادامه دهند. با شناخته شدن این منطقه، خطر تخریب و پروژه‌ها نیز به آنجا خواهد آمد. به همین دلیل فوراً طرحهای متعددی برای حفاظت از این منطقه ارائه شد که آن را به عنوان منطقه حفاظت شده ملی ثبت کنند تا از اقداماتی مانند راهسازی و یا قطع درختان در آن جلوگیری شود.



## عاشق خزندگان ترسناک





وقتی وارد این خانه در فرانسه می‌شوید، می‌بینید که یک مار کبری روی میز نهارخوری استراحت می کند و یک لاکپشت ۶۰ کیلوگرمی در باغچه قدم می‌زند. به اتاق خواب که بروید می‌بینید یک کروکودیل ۲،۵ متری کنار دیوار خوابیده است و یک کروکودیل دیگر کنار در نگهبانی می‌دهد! این خانه عجیب متعلق به یک پیرمرد ۶۷ ساله به نام "**فیلیپ گیلت**" است که عاشق خزندگان است و در منطقه‌ای به نام **نانتس** در غرب فرانسه زندگی می کند. او بیش از ۴۰۰ خزنده و جانور کوچک و بزرگ را در خانه‌اش نگهداری می کند که شامل مار زنگی، رتیل، تمساح و مارمولک هستند. او می گوید دو کروکودیلش را از یک کارخانه تولید چرم نجات داده است. بقیه حیوانات هم قبلاً شرایط زندگی بدی داشتند و آنها را در خانه‌اش پناه داده است و یا توسط دوستانش آنها را به او اهدا کرده‌اند. بیشتر حیواناتی که او در خانه نگهداری می کند از نظر مردم ترسناک و خطرناک هستند. او می گوید: "به نظرم منصفانه نیست که چنین تصوری از این حیوانات داریم. تصور

# اتاق خواب یا اتاق وحشت؟



برای انتخاب هتل به چه معیارهایی دقت می کنید؟ آرامش و امکانات، یا ترس و هیجان؟ آکواریوم شهر پاریس در حوضچه کوسه‌های خود که خانه ۳۵ کوسه از انواع مختلف است، یک اتاق مجهز به مبلمان و تختخواب قرار داده است و آن را به افراد علاقه‌مند اجاره می‌دهد.این اتاق در عمق ۱۰ متری زیر آب قرار دارد و به صورت گرد ساخته شده است و دیوارهای دور تادور آن شفاف و از جنس شیشه ضخیم هستند تا میهمانان بتوانند فضای اطراف خود را که حوضچه کوسه‌هاست تماشا کنند. ظرفیت اتاق دو نفر است و به دلیل استقبال زیاد مردم و حجم بالای رزروها، امکان رزرو برای بیش از یک شب وجود ندارد. البته قبل از اینکه به اتاق بروید، یک تور رایگان از آکواریوم با راهنمایی یکی از غواصان معروف به نام "فرد بویل" خواهید داشت و شما را با انواع ماهیان موجود در آکواریوم آشنا می کند. او که از طرفداران پر و پا قرص کوسه‌هاست، نحوه زندگی آنها و اهمیتشان برای اکوسیستم اقیانوس را هم شرح می‌دهد تا بدانید که علیرغم تصور خشنی که از آنها داریم، ماهیان دوست داشتنی هستند.همچنین یک وعده غذایی هم در اتاق سرو می‌شود که می‌توانید از آن لذت ببرید. البته این اتاق به طور موقت در آکواریوم قرار داده شد و برای آشنا کردن مردم با آکواریم و تشویق آنها به شناخت بیشتر ماهیان و اهمیت حفاظت از آنهاست و علاقه‌مندان تنها تا پایان سال میلادی جاری فرصت استفاده از آن را دارند.

# فراموش شده و زیبا





وقتی صحبت از شهری متروکه می‌شود، تصویری که در ذهن شکل می گیرد حاوی خانه‌های خراب شده و بدون سقف، پنجره‌های شکسته و شیشه‌های کثیف، زمینهای کنده کنده و لایه‌های ضخیم خاک روی وسایل است. اما شهری متروکه به نام **کیتسالت** در کانادا وجود دارد که نه تنها هیچ شباهتی به این تصویر ندارد، در آن خانه‌ها کاملاً دست نخورده و تمیز و رستورانها و سینماها همچنان نو هستند و هیچ زباله‌ای هم دیده نمی‌شود. چراغها در این شهر همیشه روشن هستند و درختان سرسبز در تمام خیابانها به چشم می‌خورد. اما از سال ۱۹۸۲ تا کنون حتی یک نفر هم در این شهر نبوده است. این شهر در نزدیکی مرز آلاسکا بود و حیات بسیار کوتاهی داشت. زندگی این شهر در سال ۱۹۷۹ و به عنوان مکانی برای سکونت کارگرانی بود که در معادن استخراج مولیبدن کار می کردند. مولیبدن نوعی عنصر فلزی است که در ساخت برخی آلیاژهای محکم کاربرد دارد. اما طولی نکشید که فلزات دیگر جای آن را گرفتند و بازار خرید فلز مولیبدن بر هم خورد و تمام این شهر که میزبان ۱۲۰۰ شهروند خود بود، ترک و به یک شهر متروکه تبدیل شد. به این ترتیب بود که این شهر یکه و تنها ماند و خانه‌هایش هنوز دو سال از ساخته شدنشان نگذشته بود. در سال ۲۰۰۵ یک کارآفرین به نام کریشنان سوتانتیران این دهکده را به قیمت ۷ میلیون دلار خریداری و آن را بازسازی کرد و ۲۵ میلیون دلار برای نگهداری و تعمیر آن هزینه کرد. او بیش از ۱۵ نفر را مامور کرد که گاهی به خانه‌ها سر بزنند و تعمیرات لازم را انجام دهند و حتی درختان را هرس و چمنها را کوتاه و مرتب کنند. البته او این کارها را برای سرگرمی انجام نمی‌دهد، قصد دارد در آینده این منطقه را به یک مرکز صنعتی گاز تبدیل کند و در واقع آینده این شهر متروکه به میزان موفقیت این پروژه بستگی دارد.



ما صرفاً به این دلیل است که آنها را درک نمی کنیم. به همین دلیل فکر می کنیم ترسناک هستند و از آنها وحشت داریم. اما اگر این حیوانات را بشناسید می توانید با آنها ارتباط بگیرید و حتی آموزش دهید. مثلاً آنها را برای غذا خوردن صدا کنید یا به جای خوابشان هدایت کنید". آقای گیلت می گوید تمام مجوزهای لازم برای نگهداری این حیوانات را گرفته است. او همچنین مجوزهایی برای به گردش بردن این حیوانات درون محفظه‌های ایمن گرفته است و قصد دارد مردم را با رفتار آنها آشنا کند. او به همسایه هایش اصرار می کند که از آمدن به خانه‌اش نترسند و با وجود اینکه سمی‌ترین مارها در پشت درهای اتاق هستند، نیازی به نگرانی نیست و می‌توانند با آسودگی بنشینند و قهوه بنوشند. اما اداره آتش نشانی دستورالعملهای خاص خود را در این مورد وضع کرده است. ماموران آتش نشانی دستور دارند حتی در مواقع اضطراری هم وارد خانه او نشوند!



آن کس که علم خود را به کار نبندد، چیزی نمی داند

● امام علی (ع)

کتبی

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

خواب کسانی که مشخصات خود را ننوشته باشند، تعبیر نمی‌شود.

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! در ضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.



## شیرهای رنجور

اکبر راد، ۴۵ ساله، متأهل، شاغل، ارومیه

خواب دیدم جایی هستم. آقایی به من دو بسته قاشق چنگال قیمتی داد. بعد دیدم از سفر بر گشته‌ام و از خرابه‌ای می گذرم. سه تا شیر به‌آرامی دنبالم می آمدند. هر سه رنجور و لاغر بودند. می‌خواستم به فرود گاه دوبی بروم. در فرود گاه همه را خیلی سخت می گشتند. نوبت من شد. گفتند نیازی به گشتن نیست. بعد دیدم یک پروازی هست که از کانادا می آید و باید آن را سوار شوم. فقط یک ساعت وقت داشتم. دوان‌دوان رفتم سوار شوم... بیدار شدم.

**تعبیر:**

خواب شما می‌گوید وقت زیادی برای کار می‌گذارید. در این خواب از این سفر به آن سفر می‌روید. قاشق چنگالها انتظاری است که از فعالیت خود دارید. یعنی از آنچه که به دست می‌آورید زیاد راضی نیستید و بیشترش را می‌خواهید. از سفر برگشته‌اید و از خرابه می‌گذرید. نماد این است که کارتان شما را خسته می‌کند وگرنه فضای خواب سرسبز و آرامش‌بخش بود. وجود شیرهای رنجور و واکنش شما به این معنی است که مرد محتاط و محافظه‌کاری هستید. در صف فرودگاه هم که شما را نگشتند، به این معنی است که اهل خلاف و قانون‌شکنی نیستید. آخر خواب و دویدن دنبال هواپیما نماد این است که ملاحظه‌کاری شما گاهی شما را عقب می‌اندازد. در خواب از شیرهای رنجور و آرام ترسیدید و آهسته راه رفتید، ناچار دیر به فرودگاه رسیدید و دنبال هواپیما دویدید.

## خواب مردگان

ساحل باقری، ۴۲ ساله، متأهل، شاغل، انگلستان

خواب دیدم من و خواهرم در اتاقی هستیم. مرحوم مادرم و مرحوم زن عمویم هم بودند. مادرم گفت برو اون بغچه منو ببند. سرش داد زدم که این موقع صبح چه وقت این کارها. بعد رفتم سر جاده خانه مادرم. یکهو پدرم گفت ای وای مُرد. مادرم را می گفت. مادرم رفته بود زیرپله خانه زن عمویم و افتاده و فوت کرده بود. بعد دیدم پدرشوهرم که فوت کرده، لباسش را در آورد و گفت ببر بشور. خودش هم تندتند داشت لباس دیگری می‌پوشید. تا برگشتم دیدم جمعیت خیلی زیادی که سیاه پوشیده‌اند، برسرزنان سمت خانه مادرم می آیند.

**تعبیر:**

ریشه خواب شما در خاطراتی است که در ناخوادآگاه شماست که البته زندگی امروزتان هم در نوشتن سناریوی خواب نقش دارد. وجود اموات در این خواب به معنی نگرانیهایی است که دارید. بغچه نماد سفر است که در این خواب نماد مرگ هم هست. مادر از شما می‌خواهد آن بغچه‌اش را بیاورید. اعتراض شما به این است که چرا بی‌هنگام و زود به سفر آخرت رفتی. اما مرگ دست کسی نیست و وقتی که شرایطش جور شد، خودش می‌آید. ناخودآگاه شما شاید ناراحت است که چرا در زمان حیات مادرتان آنطور که باید احترام نمی‌گذاشته‌اید. شما در خواب بغچه را نمی‌آورید تا مانع رفتن(مرگ) شوید، ولی شرایط فوت ایشان از قبل فراهم شده بوده به همین دلیل است که زن‌عمو هم در خواب هست که نماد ارتباط با عالم مردگان است. در خواب شما در زیرپله زن‌عمو فوت کرد. اگر ایشان و زن‌عمو اختلافاتی داشته‌اند، مرگ در زیرپله نماد همین است و اگر با هم مشکلی نداشتند، که هیچ. در خواب، پدر زودتر باخبر می‌شود و واکنش نشان می‌دهد که بااینکه انتظارش را داشته، برایش ناگهانی بوده. آن جمعیت سیاهپوش و کل این خواب به ما می‌گوید استرسها و ناراحتی‌هایی دارید که پیشنهاد می‌کنم از چیزهایی که روح شما را اذیت می‌کند، دوری کنید و بیشتر دنبال آرامش باشید. شاید هم از زندگی در غربت خسته شدید و دلتان می خواهد به وطن برگردید.

## خوابش را می‌بینم

فریده صادقی، ۳۲ ساله، مجرد، خانه‌دار، هرسین

قبلاً آقایی را دوست داشتم و نشد به هم برسیم. این روزها خوابش را می‌بینم که روابطی با هم داریم. آیا به این معنی است که به هم می‌رسیم؟ ضمناً اصلاً به یادش نبودم که خوابش را دیدم.

**تعبیر:**

اینکه به یاد کسی نباشیم و خوابش را ببینیم، عجیب نیست چون ممکن است چیز کوچکی ناخودآگاه ما را به یاد او بیندازد و خوابش را ببینیم. گاهی هم ممکن است نیازی داریم که ناخودآگاه ما تشخیص می‌دهد آن نیاز ما را در خواب به وسیله او برطرف کند. تعبیر خواب شما از نوع دوم است.

# سفر پرماجرا



مجید کاظمی

۱۹

**خوانندگان ماجراجو:**
**شما هم می توانید سوالهای جالب خود را به شماره تلگرام مجله ارسال و پاسخ آنها را از قایقران ماجراجو بگیرید**

**در این شـرایط بیشتر به گذشته فکر می کنید یا آینده؟**

**۲۳ آوریـل، ده صبح هوا ابـري، باد صفر، دماي هوا ۲۰ درجه سـانتيگراد، فشـار هـوا ۲۹،۲،۷ موقعیت: شمال ۲۵،۰۳ مغرب ۱۴۰،۳۴**

بیشـتر به گذشـته ،چون هر چی تلاش می کنم از زمـان حال بـا خوانندههـای مجلـه صحبت کنم نمیشـه و باید اعتراف کنم که تـوي این برهوت اقیانوس کبیر، چیز زیادي براي نوشتن نیست.

معمولاً روي خشـكي هرچيـز بي ارزش رو به باد نسبت می‌دهند، بر عکس اینجا که همه چي به باد بستگي داره، نبودنش یعني عدم پیمودن مسافت و زیادش یعني تخریب و نابودي، حالا سالهاي هشتاد و نـود میلادي را به یاد مـی آورم که براي ورزش ویند سرفینگ (بادسواری) همیشه تشنه بادِ زیاد بودم و براي به دسـت آوردنش هزاران کیلومتر راه رو می‌رفتم. در ایام تابستان، بهترین مکان برای اسـتفاده از باد همون خلیج سانفرانسیسـکو بود و دیگري رودخانه کلمبیا در مرز ایالت واشـنگتن و اُرگان که با رانندگي از ما یک روز فاصله داشـت، ولي باد غوغا می کرد و تابسـتانهایش صفا داشت.

زمسـتانها رو هم بعد از کریسـمس، دو ماهي رو مرخصي بدون حقوق می گرفتم و سه روز از طلوع تا غروب آفتـاب میروندم تا به جنوب ایالت باها در مکزیک می‌رسـیدم، جایي کـه دیگه اثري از زمسـتان نبود و تا چشـم کار می کرد دریا و باد و هواي گرم بود.

همان کنار سـاحل روي پلاژ یا تـوي چادر یا توي کاروان بسـاط پهن می کردیم از صبحانه تا قبل از شـام، به قول اون وقتا موج قاچ میزدیم. یک مکان بین‌المللي بـود، از آمریکا، کانادا، آلمان، فرانسـه و خلاصـه از همـه دنیا آدم اونجا بـود و همه مثل دوست و برادر و خواهر، هم باد محبت بهشتي بود و هم آفتاب فراوان. پسرام متولد همون سالها هستند که بعداً موجب شـدن ایـن روش زندگی ایده آل خودم رو ترک کنـم، ولي وقتي خوب فکر می کنم، می‌بینم ارزششو دارند!

**حدود هزینه اینطور سفرها چقدر است؟**

هزینه اینطور سفرها تابع خیلي از متغیرهاست مثلاً می‌تونه از پنج تا بیسـت هزار دلار باشـه .به طور مثال کالیپسـو اگر نو بود، قیمتش حدود دویسـت هزار دلار می‌شـد، ولي من دسـت دوم آن را ۶۲ هزار دلار خریدم!

**چه غذاهایی در قایق هست؟**

ایـن روزها نه تنها کمیت، بلکه کیفیت غذایمان هم مهم شـده، نه تنهـا طعم و مزه غـذا، بلکه محتوا و مغذي بودن آن هم مد نظر هست. من به یاد ندارم هیچ دهه اي مثل این دهه مردم به خواص خوب یا بدِ خوردنیها این همه توجه کرده باشند.

به همین خاطر تدارک غذا براي یک سفر دریایي هم شاق تر از آن بود که فکر می کردم، دو مورد هست که دستیابي به آنها دشوارند، تنوع، سبزي و میوه‌ها که براي حفظ سلامت جسم و روان همه حیاتی‌اند.

بـا وجود صنعت کمپوت و کنسـرو این روزها همه چي از سـبزي تا گوشت و میوه داخل قوطي و بطري هسـت، ولي تصور چند ماه از محتواي قوطي حلبي تغذیـه کردن، چندش آور بود. البته هفته اولِ بعد از ترک بندر هنوز می‌شـه سـیب و پرتقال و هویج داشـت، پیاز و سـیب زمیني و کلم را هم می‌شه دو سه هفته اي نگه داشت. تخم مرغ یک ماه هم دوام میاره و برنج وحبوبات خشـک شـاید تا یک سال.

قایـق یخچـال داره که با بـرق دو باتری بزرگ به ظرفیت ۲۰۰ آمپر سـاعت کارَ می کنه و دوتا پنل آفتابي باتریها رو شـارژ می کنند. البته فقط موقعی کـه آفتابیه و با وجود اهمیت وسـایل الکترونیکي و اولویـتِ ایمني اغلب اوقـات انرژی کافي براي یخچال نیـست و انبار کردن دچار مشکل میشه به همین خاطر همون طور که قبلاً گفتم مجبورم ماهي و صید اون رو هم در دستور کار داشته باشم!

**من درسال ۱۳۵۶ براي ادامـه تحصیل به آمریکا سـفر کردم در رشته مهندسی مکانیک به دانشـگاه ایالتـی اُرگان رفتم و در آن رشـته سـي وپنج سال فعالیت داشتم و الان بازنشسته‌ام.**

**یکی از خوانندگان می پرسند که انگیزه سفرتان چیست؟**

جواب سـاده آن ماجراجویي و کنجکاوي اسـت. امیـدوارم براي فرزندانم و بقیه جوانها که از طریق مجله شما منو شناخته‌اند درسي باشه که زنده بودن و زندگي کردن باهـم فاصله زیادي دارند. زندگي چیزیه که ما با زنده بودن آن را می‌سـازیم و شکل می‌دهیم نـه آنکه بر ما تحمیل و دیکته می‌شـود. البته امیدوار بودم که گزارش سفر فقط درباره بنده نباشـه، بلکه درباره علاقه مند شدن خوانندههاي مجله به کنجکاوي و اکتشـاف باشـه، اما در پاسخ به سـوالهاي مکرر خوانندگان شـما گوشـه اي از فعالیتهاي خانه و خانواده‌مان را برایتان می گویم.

تصویـری که در این شـماره می بینیـد مربوط به پروسـه ساختن خانه خودمان با کمک فامیل است بخصوص با همکاری همسـرم دانـی. در واقع در آن مقطـع ما پول کافي براي اسـتخدام کنتراتچي نداشتیم، ولي انرژي زیاد داشتیم و از این انرژی به بهترین نحو کمک گرفتیم.

همانطـور که قبلاً هـم گفتم، من درسـال ۱۳۵۶ براي ادامه تحصیل به آمریکا سفر کردم در رشته مهندسـی مکانیک به دانشگاه ایالتي اُرگان رفتم و در آن رشـته سي وپنج سـال فعالیت داشتم و الان بازنشسته‌ام.

شـاید براي خوانندگان جالب باشد که بدانند من سـه بـار ازدواج کرده‌ام و دو فرزند پسـر، حاصل ازدواجها بوده است. الک که بیست و هشت سالشه و یـک داروخانـه رو مدیریت می کنـه، ولي هنوز ازدواج نکرده و در شـهر سـاکرامنتو در کالیفرنیا اقامت داره و کامران که امسـال از دبیرستان فارغ التحصیل شـده، هجده سالشـه و حالا در دانشگاه سیاتل درس می‌خونه.

البته کار و زندگي در دیار غربت چالشـهاي پیش بیني نشـده داره و چالشـهاي روابـط زن ومرد و زناشـويي از همـه برجسـته‌ترند (بهانه اي براي ازدواج متعدد)!

ادامه دارد



کامران در آغوش الک



دانی در حال کمک برای ساخت خانه

کتاب، جان تاریک انسان را روشنی می‌بخشد
• فردوسی خردمند

# لج می‌کنم و کج می‌روم

مصطفی گلیاری

می‌خواهم شما را به خانه‌ای ببرم که جمع اضداد است. آنجا خانه بزرگی است که معماری سنتی دارد یعنی دو طبقه‌ای است که چندین اتاق و حیاطی بزرگ دارد. دکور خانه مدرن است. برای مثال به جای اینکه لامپها از سقف بتابند، از آباژورهایی می‌تابند که گوشه گوشه اتاق گذاشته‌اند. میز غذاخوری هشت نفره زیبایی دارند ولی روی زمین غذا می‌خورند. آشپزخانه پر از انواع دستگاههای پخت و پز است ولی معمولاً غذای قابلمه‌ای و خورشتی می‌خورند. در اتاق هال و اتاقهای دیگر قفسه کتاب هست: رمان، شعر، روانشناسی، آشپزی، گلدوزی، فال قهوه و ورق، کف‌بینی، انواع طلسمها، طالع بینی سال و ماه تولد، تاریخ و مذهب... در این خانه شوهری پنجاه ساله، زنی چهل ساله و دختر و پسری چهارده و ده ساله زندگی می‌کنند. **آقا منصور** یک اتوبوس و یک کامیون ده چرخ و یک باغ غوره دارد. خودش هم کارمند است. **آسیه خانم** دبیر تاریخ است که چون اعصابش لرزش گرفته، امسال فقط هفته‌ای دو روز به مدرسه می‌رود. **رودابه** در دبستان شاگرد ممتاز بود ولی از کلاس هفتم به بعد هی افت کرد. حوصله ندارد در جمع خانوادگی شرکت کند. بیشتر وقتها در اتاق طبقه بالاست. کتابهایش را هم برده آنجا و وانمود می‌کند درس می‌خواند. گاهی هم کتابهای تاریخی دستش می‌گیرد و دل مادرش را شاد می‌کند. آسیه همیشه به همه می‌گوید: "دخترم به خودم رفته. عاشق تاریخه." مادرشان اسم بچه‌ها را از کتاب شاهنامه انتخاب کرده بود. و با فروتنی می‌گوید: "آدم وقتی مورّخ باشه، اسم بچه‌هاش همین میشه." در چنین مواردی آقا منصور سبیل می‌جود و اگر شرایطش فراهم باشد، می‌گوید: "بازم زر زیادی زدی؟ همچین می‌زنم تو سرت تا مُخت از دماغت فین بشه بپاشه بیرون." اینجور وقتها **سام** پدر و مادرش را سرزنش می‌کند که چرا با هم می‌جنگید. اگر خواهرش به او بگوید چرا در کار بزرگترها دخالت می‌کنی، سام می‌گوید: "حرف زدی تا نگن لالی؟ کاری نکن یکی بزنم پس کله‌ت چشات قلفتی بپره بیرون." رودابه هم می‌گوید: "دهنت بوی شیر میده. بهتره یکی بزنم تو دهنت بوی خون بگیره."

آقا منصور ماشینهایش را به برادرانش داده تا رویش کار کنند. سرپرستی باغ را هم به عمویش سپرده. آسیه همیشه به شوهرش ایراد می‌گیرد که "این همه سرمایه سپردی دست فامیلات و یه قرون برامون عایدی نداره. حتی وقتی که اتوبوس یا کامیون خراب میشه، پول تعمیرش رو از تو می‌گیرن. مالیاتها رو تو باید بدی ولی سود ماشینا و زمین میره تو جیب اونا." آسیه این حرف را صدبار به شوهرش گفته و صدبار از او دشنام شنیده و کتک خورده. چند وقت پیش برادر شوهرش گفته بود زنش سرطان دارد و او را برای جراحی به تهران می‌برد. آقا منصور ده میلیون وام گرفت و به او داد. وقتی که از تهران برگشتند، آسیه متوجه شد دروغ گفته‌اند و برای جراحیهای زیبایی صورت به تهران رفته بودند. شب که شوهرش به خانه آمد، خورشت قورمه سبزی مبسوطی جلو او گذاشت و گفت: "در عجبم که تو چقدر ساده‌ای که همه می‌تونن سرت کلاه بذارن. آدم خوبه یه خورده هم عقل داشته باشه." آقا منصور قاشقی را که سمت دهانش می‌برد به بشقاب برگرداند و پرسید: "چطور مگه؟" آسیه یک ملاقه دیگر خورشت روی پلو او ریخت و گفت: "به اسم جراحی سرطان تو رو تیغ زدن ولی کاشف به عمل اومد واسه عمل دماغ و کاشتن گونه و پروتز رفته بودن." و خوشحال از کشفی که کرده بود، به شوهرش خیره شد و گفت: "برو تو آینه نگاه کن ببین گوشهات درازه؟"

آقا منصور بشقابش را از سفره کند و به صورت آسیه کوفت. ملاقه را هم برداشت و چند ضربه به ملاجش زد. رودابه از سفره به اتاقش فرار کرد. سام لقمه‌اش را قورت داد و خواست چیزی بگوید. پدرش گفت: "اگه جیک بزنی، از پنجره پرتت می‌کنم بیرون." سام گفت: "می‌خواستم بگم خورشتش شور شده انگار خواهر چلاقم زیادی نمک ریخته."

دیروز سام عمویش را در کوچه دید که می‌خواست سوار اتوبوسش شود. به او گفت: "دیشب چراغ تراس شما تا صبح روشن بود. انتظار دارم رعایت کنین." عمو یک سیلی کبود کن به او زد و گفت: "باز زر زدی؟" سام از عموها و دایی‌ها و خاله‌ها و عمه‌هایش سیلی‌هایی خورده. درسش خوب است اما مدیر و ناظم و معلمها هم او را از سیلی بی‌نصیب نمی‌گذارند. سام علاقه دارد مثل بزرگترها حرف بزند. مادرش او را تشویق می‌کند و به همه می‌گوید به خودم رفته. آقا منصور از این جمله بدش می‌آید و اگر تنها باشند، توی سر او می‌زند. سیستم کتک زدن و کتک خوردن، در این خانه بر اساس سلسله مراتب است: آقا منصور در رأس سلسله است و هر سه را می‌زند اما خودش کتک نمی‌خورد. آسیه رتبه دوم را دارد. از یک نفر می‌خورد دو نفر را می‌زند. بچه‌ها در رتبه سوم هستند: از دو نفر کتک می‌خورند، همدیگر را هم می‌زنند... غیر از فامیلها، هرکس که به آنها نگاه می‌کند، آن چهار نفر را خانواده‌ای فرهنگی تصوّر می‌کند. چون به نظر می‌رسد کتاب می‌خوانند، هنرپرورند[گیتار و سه‌تار دارند]، حرفهای اجتماعی می‌زنند و خیلی کلاس می‌گذارند. اما فامیلهای نزدیک از زیر و بالای زندگی آنها خبر دارند و می‌دانند دست کم شبی یک‌بار دعوا می‌شود. بخشی از دعواها سر حرفهایی است که آسیه درباره خانواده شوهرش می‌گوید. بخشی دیگر به دلیل چیزهای کوچک زندگی است: چرا شام نمک ندارد، چرا ته مانده ظهر را سر سفره شام آورده‌ای، چرا گوشتش کم است؟

یک‌بار که آقا منصور به کم بودن گوشت اعتراض کرد، آسیه گفت: "دیروز قصاب می‌گفت دویست هزار تومن پول گوشت پدرت شده که تو پرداخت کردی. خودمون اما گوشت نداریم." رودابه و سام خیلی سریع چند تکه گوشت برداشتند چون می‌دانستند پدرشان قابلمه خورشت را پرت خواهد کرد. این کار را کرد و با کفگیر آسیه را بسی زد.

**جور دیگر**:

معتقدیم اگر کسی حرف‌زدن بلد نیست، بهتر است حرف نزدن را یاد بگیرد. کسی که حرفی می‌زند وانتقادی می‌کند، قصدش بررسی موضوعی است که از آن انتقاد کرده. و مسلماً قصدش این نیست که مشکل حل نشود، کتک هم بخورد.

در این خانه کسی بلد نیست حرف بزند. بزرگترها به کوچکترها یاد داده‌اند به همدیگر بپرند. در این کار افراط شده تا جایی که سام به پر و پای بزرگترها می‌پیچد و سیلی می‌خورد. شاید فکر می‌کند رسمش اینطور است که باید از دیگران انتقاد کنیم تا کتک بخوریم.

در جور دیگر مراقب اموالمان هستیم. ضرب‌المثلی هم داریم: بخشش به خروار، حساب به دینار. یعنی اگر اضافی داری و می‌خواهی به اقوام



و نیازمندان نثار کنی، نثار کن اما در حساب کتاب مو را از ماست بکش. در کمک کردن این قانون را رعایت می‌کنیم که اگر برای خودمان خرج کردیم و اضافی آمد، اضافی را فقط به نیازمند بدهیم آن هم برای رفع نیازهای ضروری‌اش. برای مثال اگر کسی دماغش را عمل کند و به بیمه بگوید پولش را بده، بیمه می‌گوید فقط برای درمانهای ضروری کمک می‌کنیم. اینجا زن برادر به بهانه سرطان صورتش را جراحی کرد. اگر منصور در جور دیگر تربیت شده بود، آنها را جریمه می‌کرد اما برای لجبازی با آسیه، اجازه می‌دهد فامیلهایش او را بچاپند. اگر آسیه تربیت شده مکتب جور دیگر بود، به جای اینکه هر بار بگوید سرت کلاه گذاشتند یا به آنها پول نده، می‌گفت: "درود بر تو که مراقب فامیلهایت هستی. اشکال ندارد که به بهانه سرطان دماغش را عمل کرد. اگر باز هم پول خواستند، خسیس نشو و بهشون بده..." این برخورد که از نوع جور دیگر است، آخرش باعث می‌شود منصور حواسش جمع شود. آدم یک جوری است که اگر او را منع کنی، حریص‌تر می‌شود. وقتی که آسیه می‌گوید به آنها پول نده، و این را هی تکرار کند، حواس منصور به جای اینکه دنبال سود و زیانش باشد، دنبال این است که زنم با پدر و مادر و برادرها و خواهرهایم دشمن است. و از لج آسیه به آنها پول می‌دهد. اگر آسیه جور دیگر رفتار کند، منصور نتیجه می‌گیرد که آسیه دشمن فامیلهایش نیست. و حواسش به سود و زیانش جلب می‌شود.

آسیه می‌داند شوهرش کته مانده و خورشت کم گوشت دوست ندارد اما همان را جلوی او می‌گذارد. و وقتی که شوهر اعتراض می‌کند، جوابی می‌دهد که شوهرش در برابرش شرطی شده: "خودمان گوشت و برنج نداریم اما برای برادرت گونی برنج و لاشه گوسفند می‌خری." این جواب یعنی بیا مرا بزن.

**تب کریمه کنگو:** روزی آقا منصور بدجور بیمار شد. بین فامیل چو افتاده بود که تب کریمه کنگو گرفته. علتش را هم این می‌دانستند که هر گوشتی به دستش می‌رسید، می‌خورد و قانون چهل و هشت ساعت در یخچال را رعایت نمی‌کرد. آسیه خیلی سریع همه جای گوگل را سرچ کرد و درباره این بیماری اطلاعاتی درست و نادرست گیر آورد و در کانالهای خانوادگی گذاشت. همه از بیماری آقا منصور ترسیدند و کسی به عیادتش نیامد. آسیه که مثل فلورانس نایتینگل به پرستاری از جان گذشته تبدیل شده بود، بچه‌ها را به خانه مادرش فرستاد و شب و روز از شوهرش پرستاری کرد. و هر بار که قاشق قاشق سوپ به دهان منصور می‌ریخت، حرفهایی می‌زد: "این همه عرق ریختی و بهشون پول دادی، اینم تشکرشون. به خودشون زحمت ندادن سر پایی بیان عیادتت. دوست و دشمنت رو بشناس." این حرفها روی منصور اثر کرد. شب خواب دید با تبر رفته تمام فامیلهایش را گردن بزند.

**آسیه به همه اعلام کرد که شوهرش تب کنگو گرفته و دکتر گفته هرکس به او نزدیک شود، مریض خواهد شد و با این ترفند پای همه را از خانه‌اش برید...**

صبح هم قسم خورد دیگر اسم آنها را نمی‌آورد.

چند روز گذشت و حال منصور خوب خوب شد. مادرش شک کرد و گفت اگر تب کنگو بود چرا اینقدر زود خوب شد؟ آنهم سُر و مُر و گنده و سرخ و سفید؟ و رفت پیش دکتری که منصور را ویزیت کرده بود. معلوم شد فقط بیرون‌روی داشته که مال پرخوری بوده. و فهمید آسیه به دروغ چو انداخته بوده که منصور تب کنگو گرفته. مادرش آتش گرفت و چهار تا رویش گذاشت و برای منصور تعریف کرد. و او چنان کتکی به آسیه زد که هفت خانه آن طرف‌تر هم فهمیدند.

منصور از مادرش پرسید چرا به عیادتم نیامدید؟ مادرش گفت: "زنت گفت دکتر گفته این مریضی خیلی مُسریه. فقط یه واکسن داشتن که اونو به زنت زدن. چندبار اصرار کردیم بیایم عیادتت زنت نذاشت." منصور گفت: "این خیلی مارمولکه. به من سر کوفت میزد که دیدی نیومدن عیادتت؟ از بس گفت شماها دشمن من هستین، شب خواب دیدم می‌خوام گردن برادرامو با تبر بزنم." مادرش گفت: "علاج دردت فقط یه چیزه: طلاق! مهریه‌شم هیچی نیس. خودم میدم. نگران بچه‌ها هم نباش. خودم منت می‌کشم و بزرگشون می‌کنم. اگرم بخوای دختر مش‌یوسف رو برات می‌گیرم. خوشگل، جوون، باکمالات، مطیع و بساز. قورمه‌سبزی می‌پزه گوشتش از لوبیاش بیشتر!"

**جور دیگر:**

آسیه اشتباهی کرد که حتی در ناجوری دیگر هم نمی‌کنند. او که همیشه مسیر را غلط می‌رفت، این بار غلط اندر غلط رفتار کرد. شنیده بودیم که بعضی‌ها برای جلب محبت دیگران خود را به مریضی می‌زنند اما این دیگر نوبر بود که برای جلب محبت شوهرش خودِ او را بیمار کند. آسیه فکر نکرده بود که دروغش بسی بزرگ است و رو خواهد شد. منصور آدم دهن‌بینی است. آسیه با چهار تا تلقین منفی توانست ذهن شوهرش را به خانواده‌اش منفی کند. و اگر آسیه بلد بود جور دیگر زندگی کند، از دهن‌بین بودن شوهرش سودها می‌برد و خانه آنها به جای اینکه میدان جنگ شود، بهشت می‌شد. آسیه سیاست و تدبیر نداشت.

مادر منصور که از اهالی متعصب ناجوری دیگر است، همین که دید آب روابط آنها گل‌آلوده شده، وارد دایره انتقام شد و از طلاق و ازدواج حرف زد. او بلد نبود با عروسش حرف بزند و او را راهنمایی کند که چه شیوه‌ای داشته باشد تا کار به دعوا نکشد. و بلد نبود عیوب منصور را ببیند و پسرش را راهنمایی کند که با زن و بچه‌هایش چطور باشد. او فقط به انتقام فکر می‌کرد و مثل همه کسانی که ناجورند، به عوارض انتقامش فکر نکرد یا اگر کرد، برایش مهم نبود.

**آن سبو بشکست:**

دختر مش‌یوسف آنقدرها هم که مادر منصور گفته بود، جوان و زیبا و مطیع نبود. ظاهرش طوری بود که آدم فکر می‌کرد کنیزی شرمگین است اما یک وقتهایی چنان از خود بی‌خود می‌شد که بزرگ و کوچک را می‌شست و روی طناب می‌انداخت. منصور او را یک نظر در خیابان دید و گفت فردا آسیه را طلاق می‌دهم. و ثابت کرد که مرد است و حرفش. به دادگاه رفت و پاهایش را در یک کفش کرد و گفت: "یا طلاقش میدم یا اگه بردمش لب حوض سرشو بریدم، خونش گردن پاشویه حوض!"...

منصور فردای طلاق با مادر و خاله‌اش به خواستگاری مائده، دختر مش‌یوسف رفت. مائده یک کلمه هم حرف نزد. سینی چای را چرخاند و رفت گوشه‌ای نشست و تا بناگوش سرخ شد از شرم. مش‌یوسف گفت: "صبر می‌کردین دوسه ماه از طلاق بگذره." مادر منصور گفت: "اون زنه که بعد از طلاق باید سه ماه صبر کنه. مردها عدّه ندارن." مش‌یوسف گفت مبارک است. مائده از پس‌فردای عروسی سنگ تمام گذاشت: بچه‌ها را میزد، توی روی مادرشوهر می‌ایستاد و چاک دهنش را تا چاله میدون باز می‌کرد، و چون هیکل درشتی داشت، دست بزنش هم خوب بود و حتی گاهی منصور را هم کمی می‌نواخت.

امروز آسیه در بیت‌الحزن نشسته و با اشکهایش رنج می‌بافد. تقاضای بازنشستگی زودهنگام هم داده و سوگند خورده تا ابد اشک بریزد. منصور از شرّ مائده تقاضای طلاق داد ولی قاضی حریف مائده نشد. او مدیریت باغ غوره و اتوبوس و کامیون را گرفته و به افرادی دیگر اجاره داده. منصور اجازه ندارد از حسابش به کسی پول بدهد. مائده رئیس کل خانه شده و همه چیز را زیر نظر دارد و مو را از ماست می‌کشد.

**جور دیگر:**

مَن لَم یُؤدّب الأبُوان یُؤدّب الزّمان یعنی کسی را که پدر و مادرش تربیت نکرده باشند، روزگار ادبش می‌کند. آسیه و منصور می‌توانستند خودشان را کنترل کنند و به جای اینکه از همدیگر یقه‌گیری کنند، پشتیبان هم باشند و زندگی خوب و آرامی داشته باشند اما چون خوب تربیت نشده بودند، یکی‌شان منزوی شد، آن یکی هم به کسی از خود قوی‌تر دچار شد و دارد تقاص توسریهایی را که زده بود، پس می‌دهد. فامیلهای منصور که از اختلاف آسیه و منصور سود می‌بردند و او را می‌چاپیدند، حالا بیکارند و در خانه با زن و بچه‌های خودشان بداخلاقی می‌کنند. این همه مصیبت درست شد فقط به خاطر اینکه خبر نداشتند که یک جور دیگر هم می‌شود به مشکلات نگاه کرد.

**تلاش برای نشان دادن ویژگیهایی که نداریم بیهوده است**

● ساموئل جانسون





مصطفی گلیاری

# تا نگرید طفل کی نوشد لبَن؟

**کلیه اسامی مستعار و هر گونه تشابه، اتفاقی است**

خیلی سال است وارد اینجا نشده‌ام. یعنی دقیقاً از وقتی که زمین چمن را آسفالت کردند. مدتهاست که هفته‌ای دوسه بار از کنارش می گذرم و نمی‌توانم نگاهش نکنم. یکی از خوشترین روزگارهای جوانی‌ام را آنجا گذرانده‌ام. ده سال از صبح تا شب آنجا بوده‌ام. مگر می‌شود حالا از کنارش بگذرم و نگاهش نکنم؟

چند روز پیش داشتم از سر شانزده آذر می‌گذشتم. پیاده‌رو خلوت بود. یاد روزی افتادم که برف خوبی باریده بود ولی پیاده‌رو شلوغ بود. از اتوبوس کوی دانشگاه پیاده شده بودم و تندتند به دانشگاه می‌رفتم. نبش شانزده آذر دکتر کدکنی را دیدم. موهایش ژولیده بود و در فکری عمیق غوطه می‌خورد. لیز خورد و کاغذهایش افتاد. دویدم به کمک و سلام کردم. از خودش بیرون آمده بود. درنگی طول کشید تا مرا شناخت. دستش را روی شانه‌ام گذاشت و درباره یکی از ابهامات حافظ که آن را همان لحظه کشف کرده بود، حرف زد: "دیدم و آن چشم دل‌سیه که تو داری..." التهاب خوبی گرفتم. کلاسم تشکیل نشده بود. دکتر انوار نیامده بود. بلاغت عربی درس میداد. با ایلانا و جعفر و عباس رفتیم بوفه. ایلانا گفت شیر و بیسکویت می‌خواهد. عباس تیکه انداخت که هنوز بچه‌ست که شیر و بیسکویت مادر می‌خواد. جعفر تیز رفت و سه تا چای و یک شیربیسکویت خرید. پولش را هم نگرفت. عباس از این حرکت خوشش نیامد. خبر داشتم که دل عباس با ایلانا ماجرایی دارد نگفتنی. ایلانا دختر یکی از صرّافان تهران بود. در امیریه خانه بزرگی داشتند. عباس هم پسر خانواده‌ای مستمند بود که در یکی از کوچه‌های فقیرنشین اطراف فلکه مجسمه مشهد خانه خیلی کوچکی داشتند. تفاوتهای مذهبی زیادی هم داشتند. عباس می‌دانست محال است به ایلانا برسد ولی قلبش به او فرمان میداد تلاش کن او را به خودت جذب کنی. در خوابگاه روی دیواری که کنار تختش بود، نوشته بود "گرچه وصالش نه به کوشش دهند / هر قَدَر ای دل که توانی بکوش".

شبی می‌خواست از غم ایلانا خودکشی کند. گفتم گناه کبیره است. گفت عوضش از غم فراق خلاص می‌شوم. گفتم به جایش در آن دنیا تا ابد طوری مجازات می‌شوی که غم فراق پیشش هیچ است. گفت: "پس چه خاکی سرم بریزم؟ دارم دیوونه میشم." جوابی نداشتم. فقط آه کشیدم. بعد یاد جعفر افتادم که از غم ایلانا تلخ‌خند میزد و با غمش خوش بود. روزی از او پرسیدم "چند درصد امید هست که بهش برسی؟" گفت: "هم صفر هم صد." و دنبال یک زنبور رفت تا از او عکس بگیرد. دوربین خوبی داشت. عکسهایش را در تاریکخانه خوابگاه چاپ می‌کرد. طراح هم بود. یک کیف برزنتی داشت که خودش دوخته بود. تویش کلی راپید و مداد اتود و انواع ماژیکها و کاغذهای رنگی گذاشته بود. همیشه دوربینش گِل گردنش بود. مثل ایلانا ظریف و آداب‌دان و مهربان بود. برای اینکه بفهمد ایلانا چی دوست دارد و ندارد، دقت بالایی داشت.

عباس حدس زده بود که جعفر به ایلانا نظری دارد ولی نمی‌توانست آشکارا و مستقیم واکنش نشان بدهد چون هنوز به جمع نگفته بود مبتلای ایلاناست. جعفر هم از حسی که به ایلانا داشت چیزی نگفته بود و عباس نمی‌توانست او را به چیزی متهم کند. عشق هم اتهام نبود چون ایلانا مجرد بود، جعفر هم مجرد. آن روزها عشق گناه نبود. وقتی که عشق می‌آمد، هوس و پلیدی چمدانش را می‌بست و از وجود عاشق می‌رفت. استادها سر کلاس به ما گفته بودند:

**"عشق پاکیزه نماید ز هوس آدم را**
**دزد چون شَحنه شود، امن کند عالم را"**

اما عباس مطمئن بود که جعفر دارد از ایلانا دلبری می‌کند. و کدام عاشق است که این را تاب بیاورد؟ با جعفر لج شده بود. هر وقت دور هم بودیم، تیکه‌ای می‌پراند. جعفر هم طنازانه جواب میداد. ایلانا می‌خندید و جگر عباس بیشتر دود می‌کرد. روزی که برف سنگینی باریده بود، جلو دانشکده برف‌بازی می‌کردیم. عباس گلوله‌ای به ایلانا زد. اسحاق و جعفر با هم گفتند نزن می‌شکنه. عباس گلوله بزرگی برداشت و به جعفر زد و گفت "پس خودت جورشو بکش." حمید و باقر شاپوری هم بودند. همشهری و دوست قدیمی عباس بودند. آنها هم اسحاق و جعفر را برف‌باران کردند. وقتی بازی تمام شد، هر دو خوشحال بودند. به زبان نیاوردند ولی معلوم بود از اینکه سپر برف ایلانا شده بودند، شاد بودند. اسحاق دانشجوی ارشد روزنامه‌نگاری بود. جوان جاافتاده و سنگینی و مهربانی بود. نه اهل عیش و تفریح بود نه سیاست.. آشنایی ما با او اینطور بود که برای یک کار تحقیقی به دانشکده ما رفت‌وآمد می‌کرد. فردا جعفر با سرماخوردگی و بدن درد به دانشکده آمد. عباس گفت: "انگار سرما خوردی؟ تو که بدنت ضعیفه، چرا وارد برف‌بازی شدی؟" جعفر گفت: "من و اسحاق چون دیدیم داری به ایلانا برف می‌زنی، جلو برفا رو گرفتیم. از قدیم گفتن دوست آن باشد که گیرد برف دوست." ایلانا خندید و گفت: "من باید برم. پدرم میاد جلو دانشگاه دنبالم." با رفتن او عباس دست از سر جعفر برداشت و رفت توی خودش. عصر از من پرسید: "چه کنم تا واسه ایلانا جذاب بشم؟" گفتم: "همین‌طوری جذابی. لازم نیست کاری کنی." گفت: "فکر کنم جعفر واسه ایلانا خیالهایی داره. به تو چیزی نگفته؟" گفتم: "از خیالهاش؟ نه!" سیگارش را پرت کرد و گفت: "زبون دراز شده. یه روز حالشو می گیرم."

شانزده آذر بود. آفتاب می‌تابید و برفها آب می‌شدند. چند روز قبل‌تر رضا محکمی و عباس اسلامی را گرفته بودند. فعالهای سیاسی همه دانشکده‌ها را به اوین برده بودند با این‌حال شانزده آذر شلوغ شد و دانشجوها شیشه‌ها را شکستند و شعار دادند طوری که ریوها و جیپهای گارد وارد دانشگاه شدند و دانشجوها بیشتر معترض شدند. طبق قانون نیروهای نظامی حق نداشتند وارد دانشگاهها شوند. سربازهای گارد جلو دانشکده‌های حقوق و فنی صف بسته بودند. سپر و کلاهخود و باتوم برقی داشتند. عباس تیرکمون یا به لهجه خودش پلخمون دستش بود. جایی بین شمشادها قایم شده بود و سمت سربازها ترقه می‌انداخت. یک مرتبه یکی از ساواکیها یقه عباس را گرفت. از این طرف دیدیم جعفر با دوچرخه آمد و بی آنکه دیده شود ساواکی را با لگد انداخت. عباس مثل آهوی کوهی دوید و فرار کرد. جعفر هم رکاب زد و ناپدید شد... دانشجوها هم سوت و کف کشیدند و هو کردند و ...

قصه عباس و جعفر سر زبانها افتاد و برای

اینکه سـاواک آنها را شناسـایی نکنـد، می‌گفتند حسـن و حسـین بودند. روز بعد وقتی که دور هم نشسـته بودیم، ایلانا پرسید جریان حسن و حسین چیه؟ عباس گفت: "نباید اسـم واقعی‌شـونو بگیم. خطر داره." ایلانا گفت: "من که سـاواکی نیستم که می‌ترسـی بگی." جعفر گفت: "من بهت میگم. من دیـروز با تیر کمون ترقه پرت می‌کردم. سـاواکیه اومـد و منو گرفت. عباس با دوچرخه اومد و نجاتم داد." ایلانـا گفت: "تو چقدر شـجاعی! واقعاً رفته بـودی نزدیک سـربازا و ترقه پـرت می‌کردی؟ آفرین به شجاعتت!"

عصر چهارشـنبه بود. عباس گفت می‌خواهد سـنگهایش را با جعفـر وابکند و ببینـد چند چند هستند. خواستم به او بگویم بی‌خیال شو ولی نگاهش چنان سـمج بود که نگفتم. با هم پیش جعفر رفتیم. زیر آفتاب نشسته بود و طرح می‌زد. نتوانست آن را قایـم کند. من و عباس دیدیم دارد کلمه ایلانا را طراحی می‌کند. عباس کاغذ را از دست او کشید و گفت: "شتر سواری دولا دولا نمی‌شه." جعفر گفت: "شتر سـواری نمی‌کردم. داشـتم طرح می‌زدم." عبـاس گفت: "حـق نداری از ایـن طرحها بزنی." جعفر پرسـید: "چرا؟ شـنیده بـودم فقط کلمات جنگل و گل سـرخ ممنوع شدن؟" عباس گفت: "از حـالا این کلمه هم ممنوعه." و ادامه داد: "چون من عاشق ایلانا هستم." و گریه‌اش گرفت. جعفر چیزی نگفت. عباس با گریه‌ای فریادی گفت: "فهمیدی؟" و تند رفت. جعفر گفت: "حدس می‌زدم. دلم براش می‌سوزه چون مطمئنم ایلانا نصیب عباس نیست." پرسیدم: "نصیب تو میشه؟" گفت: "به واکنشهاش دقـت کردم. از عباس خوشـش نمیـاد ولی با من خوبه. طبقـه اجتماعی‌مونم به هم می‌خوره. باباش صرّافه، بابای منم رئیس بانکه. هیچ جور تعصبی هم ندارم و حاضرم با ایلانا همفکر بشم. خودتم دیدی که هر وقت چیزی میگم، ایلانا واکنش مثبت نشون میـده. به نظرت اشـتباه می‌کنم کـه امیدوارم؟" گفتم: "بهتره از خودش بپرسی." گفت: "می‌پرسم." پرسیدم: "کی؟" گفت: "نمی‌دونم."

جعفـر از آنهایی بود که کفرت را درمی‌آورد تا تصمیمی بگیرد. برای هر کاری باید حسـابی دقیق می‌شـد و همه جوانبِ حتی احتمالی را می‌سنجید. به او گفتم بهتر اسـت طولش ندهد چون یک وقت دیدی سـار از درخت پرید. گفت: "بارها تو نخش بودم. مطمئنم کسی تو زندگیش نیست. عباس هم رقمی نیسـت که بخوام نگران باشـم. روز تولدش ازش خواستگاری می‌کنم. اول بهمن."

وسـط دی ماه بودیـم. نرمه برفی بارید بود که سـوزش بسی سـرد بود. عباس هنوز با جعفر چپ بود. حمید و باقر هم از او پیروی می‌کردند و هر وقت پیش می‌آمد، جعفر را دسـت می‌انداختند. جعفر از جواب دادن کم نمی‌آورد. یک بار که جوابش بسی آبدار بـود، عباس و حمید به جعفـر حمله کردند. شانس آورد که ایلانا رسید و سرشان داد زد: "چرا درنده شـدین و شأن دانشجویی رو پایین آوردین؟ چطـور دلتون میاد بـا آدم خوبی مثل جعفر اینطور رفتار کنین؟" باقر گفت: "گول ظاهر شو نخور. خیلی آب زیر کاهـه." ایلانا به جعفر گفـت: "بریم مرکز بهداشت." لبش جر خورده بود و خون می‌آمد.

فکـر می‌کـردم جعفر در راه مرکز بهداشـت حرف دلـش را به ایلانا می‌زند امـا لب‌ نتر کاند و به قول شـاملو وارطان سخن نگفت. پرسیدم چرا؟ گفـت: "روز تولدش بهش میگـم. صد درصد مطمئنـم که قبول می‌کنه. دلش با منه. تو راه مرکز بهداشت کم مونده بود بگه دوسم داره." گفتم: "اگه اینقدر مطمئنی، باید بهش می‌گفتی." گفت: "صلاح نبود چـون کتک خورده بـودم و تو موضع ضعف بودم. از جلب ترحم بدم میاد." و آهی لوکس کشید و گفت: "وقت هست... بهش میگم."

دانشـگاه نیمـه تعطیل بود. بـاران می‌بارید. بچه‌های دانشـکده فنی جیـپ گارد را آتش زده بودند. بعد از انفجار جیپ، ورود به دانشگاه ممنوع شد. اعلام کردند هر کس به دانشکده خودش برود تـا خبرمان کنند. بعداً فهمیدیم به دانشـکده فنی ریخته‌اند و خیلی‌ها را گرفته بودند. روز بعد تا سـه روز دانشگاه تعطیل بود. وقتی که باز شد، ماها مثل آدمهای تشـنه به دانشگاه رفتیم. ایلانا نیامده بود. عباس خیلی لاغر شـده بـود. می‌گفت در این چند روز نه خواب داشته نه خوراک. جعفر حالش خوب بود. مثل همیشـه لباس تمیز و شـیک پوشیده بود و دوربین و کیفش به دوشـش بود. عباس پرسید: "چی شـده که کبکت خروس شده؟" جعفر گفت: "چون یه تصمیم مهم گرفتم."

و ادامه حرفش را خطـاب به من گفت: "یادته گفته بودم روز تولدش بهش میگم؟ حالا پشـیمون شدم. می‌خوام همین که دیدمش، بهش بگم." روی عباس ترش شـد و گفت: "یه جـوری حرف بزن مام بفهمیم. تولد کی؟" جعفر گفت: "ایلانا!" عباس گریبـان او را گرفت: "می‌خـوای بهش چی بگی؟ چکارش داری؟" جعفر گفت: "مپرس کارِ مرا. کار و بارِ دلداریست... می‌خوام ازش خواستگارِی کنم." پنجهِ عباس سست شد و یقه‌اش را ول کرد. سیگار روشـن کرد و رفت. جعفر گفت: "دیشـب خواب دیدم یه صدایی بهم گفت در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست برو بهش بگو."

آن روز ایلانـا نیامد. و روز بعد هم نیامد ویکی دو هفته طول کشـید تا بیاید. ظهر بود. من و عباس داشـتیم به رسـتوران می‌رفتیم. مأمور شـده بود هرطور شـده وادارش کنم چیـزی بخورد. ایلانا را دیدیـم که می‌آمد. عباس به مـن گفت: "می‌خوام بـا ایلانا خصوصی حرف بزنم." از هم جدا شـدیم. دو دقیقه هم نشـد که عباس آمد. خیلی داغان بود. گفت: "بهش گفتم دوسـت دارم. گفت مرسـی از لطفـت اما من به یکی دیگه تعلـق دارم." به عباس گفتم: "خوب شـد که تکلیفت روشـن شد." گفت: "مگـه من از جعفر چی کمتر دارم که اونو می‌خواد و منو نمی‌خواد؟ تنها فرق ما دو تا اینه که بابای جعفر پولداره و بابای من فقیره." و رفت.

در رسـتوران جعفـر را دیدم. پرسـید: "پس عباس کو؟ مگه قرار نبود مراقب خورد و خوراکش باشـی؟" قصه او را برایـش تعریف کردم. درنگی کوتـاه فکر کرد و گفت: "مشـخص بود که جواب ایلانـا منفیه. و چه خوب جـواب داده که گفته مال یکی دیگه هسـتم. اینجـوری آب پاکی ریخته رو دست عباس یعنی برو دیگه به فکرم نباش."

"گفتم: "شاید راست گفته که با یه نفر دیگه‌س." خندید: "محاله چون قبلاً هم گفتم که این دختر رو زیر نظر گرفتم. با کسی نیست."

جعفـر ناهار را با بی‌اشـتهایی خورد. می‌گفت چـون می‌خواهـد با ایلانـا حرف بزند، اسـترس دارد. بعد از ناهار گفـت: "تنهایی نمی‌تونم با ایلانا حـرف بزنم. تو هم بیا." رفتیم. ایلانا را در بوفه پیدا کردیم. دورش شـلوغ بود. دخترها دوره‌اش کرده و خوشحال بودند. جعفر گفت: "بریم بیرون منتظر شیم. تو این شلوغی نمی‌تونم باهاش حرف بزنم."

بیرون خیلی سـرد بود. برفها یخ بسـته بودند. مدتی انتظار کشـیدیم تا ایلانا آمد. به نظرم رسید مـا را دید و راهش را کج کرد. جعفر گفت: "متوجه ما نشـد. بریم دنبالـش." نزدیک در دانشـگاه به او رسـیدیم. صدایـش کـردم. ایسـتاد. فکر کنم گونه‌هایش گلگون شـده بود. شـاید از سرما بود. گفتم: "جِفری می‌خواد چیـزی بهت بگه." و جعفر مهلت نداد و گفت: "می‌خواستم اول بهمن بهت بگم که تولدته ولی خوابی دیـدم که گفت زودتر بهت بگم. دارم ازت خواسـتگاری می‌کنم. زنم میشی؟" ایلانـا نفس عمیق کشـید. سـیلی محکمی هم زد. انتظارش را نداشتم. ایلانا و سیلی زدن؟ جعفر زود خودش را جمع‌وجور کرد و زبان به عذرخواهی باز کرد. ایلانا با لحنی گریه‌دار و معترض گفت:

"چرا اینو حالا بهم میگی؟ بیشـتر از ده بار بهت فرکانس دادم که دوسِـت دارم ولـی هیچی بروز ندادی. حالا که عقد کردم میای جلو؟"

**آه... مولوی راسـت گفته که: تا نگرید طفل کی نوشـد لبَن...** ما فهمیدیم دل ایلانا پیش جعفر بوده امـا چون از جعفر سـیگنالی نرسـیده بود، و چون اسحاق سـیگنالهای زیادی می‌فرستاده و به خواسـتگاری رفته، و چون خانواده ایلانا اسحاق را پسـندیده بودند، ایلانا به عقد اسحاق درآمده بود. در ایـن ماجرا عباس به جایی نمی‌رسـید ولی فقط کافی بود جعفر راز دلش را به ایلانا گفته بود.

عباس با یکی دیگر از دانشـجوها ازدواج کرد و بعد از لیسانس به ابهر کوچ کرد. جعفر حالا مردی سپیدموی و مجرد است که دفتر کارهای گرافیکی دارد. اسم دفترش ایلاناست. از ایلانا و اسحاق خبر ندارم. می‌گویند از ایران رفته‌اند.

ترسها را خودت از بین ببر چون هیچ کس به اندازه خودت با ترسهایت آشنا نیست

● جک کانفیلد

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

## سود و زیان

ای آنکه از میانه کران می کنی، مکن
بر ما زخشم روی گران می کنی، مکن
در بند سود خویشی و اندر زیان ما
کس زین نکرد سود، زیان می کنی، مکن
راضی شدی که بیش بجویی رضای ما
این از پی رضای کسان می کنی، مکن
از چهره ام نشاط و طرب می بری مبر
بر عارضم ز درد نشان می کنی، مکن
مظلوم می کشی و تظلم همی کنی
خود راه می زنی و فغان می کنی، مکن
گویی بیا که بر تو کنم صبر را شبان
بر برّه گرگ را چه شبان می کنی؟ مکن
گویی چو تیر راست شو اندر هوای ما
تو تیر راست را چو کمان می کنی، مکن
گویی خموش کن تو خموشم نمی هلی
هر موی را ز عشق، زبان می کنی، مکن

مولانا

## پاییز

با آتش برگها سپاهی دارد
از شعر به کوچه باغ راهی دارد
هر سال به خط فصل غم می گویم
پاییز تمام آنچه خواهی دارد

امین دانشی ـ مشهد

نمونه شعر نو

## عشق

شتاب مکن
که ابر بر خانه ات ببارد
و عشق
در تکه ای نان گم شود
هرگز نتوان
آدمی را به خانه آورد
آدمی در سقوط کلمات
سقوط می کند
و هنگام که از زمین برخیزد
کلمات نارس را
به عابران تعارف می کند
آدمی را توانایی
عشق نیست
در عشق می شکند
و می میرد

احمدرضا احمدی

## فرصت

فرصت از دست دل انگار پرید
آخر این بار مرا غمگین دید
هیچ کس این منِ تنهایم را
بین جمعیت عشاق ندید
مانده ام این همه سرگردانی
از کجا آمده این گونه پدید
حس ناگفتهٔ دیروزم را
شوق دیدار تو می داد نوید
هاتفی آخر این قصه رسید
گفت: از بند دل آزاد شدید

فیروزه صیادی

به پرویز عباسی داکانی

## در هوایت

وقتی از حجم شب می گذشتی، در هوایت کسی نغمه خوان شد
صاعقه از نگاهت تراوید، ابر گیسوی تو پرفشان شد
موج رنگین کمان نگاهت، خنده می زد بر آیینهٔ صبح
خرمن سبز شیدایی گل، از نسیم غزل شعله جان شد
در نگاه عطش خیز جنگل، خشک شد شیر پستان هر ابر
ناودان بی هیاهوی باران، آن شبی که بخیل آسمان شد
زورق دل فریبی ز قوها، زیر باران و بر موج بی تاب
مثل یاس سپید و بنفشه، روی دریاچهٔ شب روان شد
رقص خورشید پر از تلالو، در افق پشت آن کوهساران
بی حضور بهار ترانه، در تب بهت عریان عیان شد
آن شبی که کویر لب من، تشنه تر از سراب عطش بود
ماه در انزوای خسوفش، پیک رویایی ارغوان شد
گردباد جنون رقص رقصان، موج می زد در آغوش دریا
هر ترانه سرود عزایی، بر لب زخمی لک لکان شد

اکبر بهداروند

## سرود مستان

بشنو سرود مستان، از دشت پر اقاقی
گلبانگ سربلندجانم فدای ساقی
در کوی می فروشان، ناکام کس ندیدم
بی وجه می یکی بود، دادند دُرد باقی
از عین و شین و از قاف، خواندند شرح کشاف
شیخ الشیوخ مانده در بحث هم اتاقی
مرشد حجاز و اِهشت، آهنگ نینوا کرد
خولی رباب می زد، در گوشهٔ عراقی
از خیل ناسپاسان، آزاده ای جدا شد
آمد سوی نژاده، از فیض یک تلاقی
در شط خون شناور، شد ماه آب آور
چون کاکل شقایق با فرق اشتقاقی
مستان تنیده در هم، سرها به سینه ها خم
افلاکیان به حیرت، زین خاکیان راقی
دائم فرات و دجله، بر بی گناه مثله
تا شام گریه کردند، چون سیل اتفاقی
وقت عروج مستان، فرزانه خواهری بود
گل کرده بر لبانش، فریاد الفراقی

حسین مهرآذین "دلجو" ـ کرج



دو رباعی از محمد مرادی ناصرآباد

## ۱)

محبوب هزاره می‌شوم، باور کن
یک شعر دوباره می‌شوم، باور کن
ای زندگی انگار دلم آگاه‌ست
با مرگ ستاره می‌شوم، باور کن

## ۲)

ای خوب، هنوز هم خریدار توام
سرگشته و بی‌قرار دیدار توام
یعنی که غریبگی مکن با دل من
همسایهٔ دیوار به دیوار توام

## پاییزوار

بعد از تو روزگار؟ نه، این روز تار ماست
پاییزوار می‌رسد، این هم بهار ماست
چیزی درست، بر سر جایش نمانده است
بعد از تو عشق گمشدهٔ روزگار ماست
شبها کنار پنجره، وقتی که ماه نیست
روشن‌ترین چراغ، دل بی‌قرار ماست
از لاله این شهید همیشه سوال کن
هی، زخم، پشت زخم، همین یادگار ماست
تصویر زرد رویی جانهای عاشق است
این غنچه‌های زرد که بر شاخسار ماست
با این که نیستی، نفسم از تو روشن است
یادت هنوز زمزمهٔ بی‌شمار ماست
گاهی خیال می‌کنم، آنقدر با منی
خورشید چشمهای تو سنگ مزار ماست

شعبان کرم دخت- بابلسر- شهریور ۹۷

## دوباره صبح

دوباره صبح عاشقی، دوباره من، دوباره تو
شروع حرکتی دگر، پیاده من، سواره تو
هوای پاک صبحدم، بهانهٔ سلام نو
به ثبت لحظه‌های خوش، رسانه من، نقاره تو
به اوج برده‌ای چنان که واژه‌ها نفس برید
بگو هدف دلم شده، نشانه من، اشاره تو
بریز بذر مهر را، به خاک کهنهٔ دلم
بهار عشق می‌دمد، جوانه من، نظاره تو
به یک نگاه می‌رود، شکوه و اقتدار دل
گدازه‌های تند عشق، زبانه من، شراره تو
چه عاشقانه گم شدم، به پیچ و تاب واژه‌ها
غزل نشد حریف دل، دوباره من، دوباره تو

نرگس دُرّکی- مشهد

## تنهایی

سر به سر شعرم نگذار
من
از پنجره‌ای واژه برنداشته‌ام
و هیچ کلام سبزی
از درختی نشنیده‌ام
دروغی ندارم
دستهایم دیگر
تاریخ گذشته است
و دیگر
رویاهایم را
با خطوطی از نور نمی‌کشم
آن شب هم
بادکنک فروشی
که داشت آسمان را می‌برد
نگفت تا چند بشمارم
تا صبح شود...
سر به سر شعرم نگذار
نمی‌دانم چه کسی مرا
به این همه پوچی
سنجاق زده است
اما
صادقانه بگویم
تو هر چقدر هم که خوب
من اما
تنهایی‌ام را
نمی‌فروشم

رضوان ابوترابی "حسرت"

## فصل پنجم

با اینکه هیچ تقویمی
فصل پنجم را
به رسمیت نمی‌شناسد
اما باور کن
برای من
فصل پنجم، پایان تو بود
که بودنم را
زیر سوال برد
و تا نابود شدنم
ادامه خواهد داشت

سعید اصلاحی

# جوانه های ادبی

*** آقای علی سعیدی ـ رشت**

سود با کلماتی چون رود و عود قافیه می‌شود.

*** خانم ساناز عظیم پور ـ تهران**

سروده اید:
آسمان اگر
وارونه شود
باز هم تو را
دوست خواهم داشت
ای آفتاب من...
مایلم آثار دیگرتان را ببینم تا بتوانم دقیق‌تر قضاوت کنم.

*** آقای امید حاجی پور ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست
بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست
وزن این بیت: "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات" است:



صبا اگر = مفاعلن
گذری اف = فعلاتن
تدت به کش = مفاعلن
ور دوست = فعلات
بیار نف = مفاعلن
حه‌ای از گی = فعلاتن
سوی معن = مفاعلن
بر دوست = فعلات

*** آقای شهرام حبیبی ـ سبزوار**

قسمتی از سروده‌تان را به امید دریافت آثار بهتر تان می‌خوانیم:
دریاچه موّاج است
دشت چه وسیع است
کوه چه استوار است
درست مثل تو
که هم به دریا شبیهی
و هم به کوه
و هم به دشت
و من
کویری
تشنه‌ام

## صبح

صبح می آید
و بوی گیسوی خورشید را
در همه جای شهر می‌پراکند
ایوانها
میزبان کبوتران می‌شوند
و خانه ها
جانی تازه می گیرند
صبح می آید
امروز عطر تو را دارد شاید

**شیما سلیمی نژاد ــ تبریز**



غم در دل تنگ من از آن است که نیست
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت
● حافظ

# نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

**ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹**

**نازنینم، خوبم!**

ناله را هرچند می‌خواهم که پنهان برکشم، سینه می‌گوید که من تنگ آمدم، فریاد کن!

سنگ آسمانی

آدمهـا می آینـد، زندگـی می کننـد، می‌میرند و می‌رونـد... ولی فاجعه زندگـی از آن هنگامی آغاز می‌شود که کسـی از کنارت می‌رود، اما نمی‌میرد! می‌مانـد و نبودنـش در بودن تو، چنان ته نشـین می‌شود که تو می‌میری... در حالی که زنده‌ای!

رز افتخاری

فراموش نکن مقصد، همیشــه جایی در انتهای راه نیسـت، مقصد گاه لذت بردن از قدمهایی است که برمی‌داریم

یلقی عطاآباد

به راه بادیه رفتن به از نشســتن باطل، که اگر مراد نیابم، به قدر وسع بکوشم

مصطفی نیکخواه

چرا قبض بـرق و گاز و آب وقتی به تاخیر می‌افته، اخطار می‌دهند، ولی شـش ماه از سـال می گذره و کسری حقوق فروردین ماه بازنشسته‌ها را پرداخت نمی کنند، کسی اخطار نمی‌ده؟!

باقرزاده

بیدار هر که گشـت چه آسـان رود به باد، بیدار و زندگانی بی، دارم آرزوست

امپراطور

از اینکه خانمها زیاد گذشـت می کنند خوشـحال نباشید، عمر احساس یک زن، با هر بار کوتاه آمدن کوتاهتر می‌شود

خاکستری

از روزی کـه فهمیدم نیازی به خوشـبختی ندارم، خوشـبختی در وجودم آشـیان کرد، آری از همان روز که به خود قبولاندم که برای خوشبخت بودن، به هیچ چیز نیاز ندارم!

شکلات تلخ

به هـر چیزی که می‌بینـی، زود اعتماد مکن، حتی نمک هم دقیقاً شبیه شکر است

مریم همیشه تنها

در ۴۰ سـالگی افراد بـا تحصیلات کم و زیاد مثل همند، در ۵۰ سـالگی زشـت وزیبا مثـل هم، در ۶۰ سـالگی مقام بـالا و پایین مثـل همند، در ۷۰ سـالگی خونه بزرگ و کوچیک، در ۸۰ سالگی پول داشتن و نداشتن مثل همند و در ۹۰ سالگی خواب و بیداری... زندگی رو آسـون بگیریم، در طولانی مدت همه ما مثل هم هستیم

پیرمرد تنها

ای بوی بهار اول پاییز بیا/از هجر تو خسته‌ایم، برخیز بیا/ما خسـته‌ی "سالهای دور از کوپن"ایم/ای زر ورق ای خاطره انگیز بیا

قنبر یوسفی

شازده کوچولواز روباه پرسید: خوبی خوابیدن چیه؟ روباه گفت: تنها خوبی خواب اینه که بلاتکلیفی رو تموم می کنه، حتی موقتی

شیرزاد (پاییز)

من که بلـد نبودم دلت را ببرم، من فقط دوسـت داشتنت را بلد بودم

امیرعباس سوری

از امشـب، شبهایم را تو به خیر کن، من از غریبه‌ها خیری ندیدم

سیما

جایت خالیسـت، خالی‌تر از دسـتهایم، خالی‌تر از چشمهایت، جایت خالیست و نیستت، هستی‌ام را به بازی گرفته، جایت خالیست و این غم‌انگیزترین فاجعه احساس من است

خدیجه

هیچ می‌دونسـتی، تو توانایی خاصی داری و بدون اینکه متوجه بشـی می‌تونی، مغزمو ساعتها در گیر خودت کنی

زهرا خدادوست

برای مدت طولانی از کسـی متنفر نباشـید، چون تنفر به نقطه ضعفتان تبدیل می‌شـود، یاد بگیرید، فرد مورد نظر را از دایره توجه‌تان خارج کنید

عسل تلخ



**این جهان همچون درخت است ای کرام/**
**ما بر او چون میوه های نیم خام/**
**سخت گیرد خام ها مر شاخ را/**
**چون که در خامی نزیبد کاخ را/**
**چون بپخت و گشت شیرین لب گزان/**
**سست گیرد شاخه ها را بعد از آن!**

مجید حسینی

## چقدر قشنگ شده‌ایی!

آدم‌هایی که وسـط مهمانی یـک دفعه روی یـک نفـر زوم می کنند، شـکارش می کنند و می گویند فلانی، چاق شـدی. دقیقا دنبال چه هستند؟ آنها با اعلام بلند این جمله‌ی خبری می‌خواهنـد به چه برسـند؟ توقع دارند چاق صید شـده، به خاک بیفتد و بگوید بله سرورم همین طور است، مرا عفو کنید؟

یـا با گفتن این جمله سـعی دارند به او درس زندگی بدهنـد؟ مثلا فکر می کنند چاق صید شده به محض تمام شدن جمله، گرمکن بر تن می‌دود توی جاده تندرسـتی و کلاغ پر سوار تاکسـی می‌شود و سـبزیجات آبپزش را در حین شـنای سـوئدی می‌خورد و دیگر موقع انجام امور بانکی توی شعبه هم طناب می‌زند و دیگر چک‌هایش را نمی‌خواباند بلکه به آنها تمرین دراز نشست می‌دهد؟ جالب اینجاست که گوینده همیشــه این جمله را با نفس حبس شده در سینه ادا می کند و سعی دارد تا دقایقی برجستگی شکمش را مخفی کند. یعنی فلانی، فقط تو چاقی، من خوبم. یاد بگیر.

جمله‌ی فلانی، چاق شـدی، درست مثل این اسـت که وسط مهمانی زل بزنی توی صورت کسـی و بگویی فلانی، زشت شدی یا فلانی، بو می‌دی! پرسـش اصلی این اسـت که آیا این دوسـتان فکر می کنند طرف پیـش از این به چاقی خـود پی نبرده؟ خـودش را توی آینه ندیده؟ دچار افسـردگی پـس از ملاقات با چربی‌های اضافه نشده؟ برای رهایی از چاقی برنامه نریخته؟ با خودش قرار رژیم و ورزش از شـنبه نگذاشته؟ یا شـاید هم این دوستان خود را در نقش کریسـتف کلمب و کاشـف قاره‌ای گوشتی می‌بینند.

دسـت از سـر دیگـران برداریـم. خبرهای ناامید کننده‌ای که قطعاخودشان قبلاشنیده‌اند را به سمع و نظرشان نرسانیم. چشم‌هایمان را باز کنیم و خوبی‌ها را ببینیم. فلانی، زیبا شدی. خوش تیپ شـدی. ژاکت قشنگی پوشیدی. چـه عطر خوبی زدی. قشـنگ حرف می‌زنی. بانمکی. خاطرات خنده‌داری تعریف می کنی. صدای قشنگی داری. مهربانی، صادقی، خوش سلیقه‌ای...

سنگ جادویی

## راز

بزرگترین کشـف نسـل امروز این است که: انسـان می تواند با تغییر ذهنیت خود، زندگی خود را تغییر دهد.

رویا عباسی

# جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

**حرف ( س ) چه تعداد است؟**

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

## اسامی برندگان جدول ۳۸۰۱

۱ـ علی رجبلو ـ رامیان
۲ـ سید امین شهبازی ـ اردبیل
۳ـ مجید شاهی ـ سمنان

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

| ۱۵ | ۱۴ | ۱۳ | ۱۲ | ۱۱ | ۱۰ | ۹ | ۸ | ۷ | ۶ | ۵ | ۴ | ۳ | ۲ | ۱ | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| | | | | | | ★ | | | | | | | | | ۱ |
| | | | ★ | | | | | ★ | | | ★ | | | | ۲ |
| | | ★ | | | | | ★ | | | | | ★ | | | ۳ |
| | ★ | | | | | ★ | | | | | | | ★ | | ۴ |
| | | | | | ★ | | | | ★ | | | | | | ۵ |
| | | | | ★ | | | | | | ★ | | | | | ۶ |
| | ★ | | | | | | | ★ | | | ★ | | | ★ | ۷ |
| | | ★ | | | | | | | | | | ★ | | | ۸ |
| ★ | | | ★ | | | ★ | | | | | | | ★ | | ۹ |
| | | | | ★ | | | | | | ★ | | | | | ۱۰ |
| | | | | | ★ | | | | ★ | | | | | | ۱۱ |
| | ★ | | | | | | | ★ | | | | | ★ | | ۱۲ |
| | | ★ | | | | | ★ | | | | | ★ | | | ۱۳ |
| | | | ★ | | | ★ | | | | | ★ | | | | ۱۴ |
| | | | | | | | | ★ | | | | | | | ۱۵ |

### افقی:

۱. ریزترین جاندار دریایی ـ تشکیلات
۲. شیشه آزمایشگاه ـ از طوایف قشقایی ـ کار بد محصل ـ کم عقل
۳. شالوده ـ نان شب مانده ـ گل دندان ـ تصدیق روسی
۴. فاقد حس شنیدن ـ جنس ماده
۵. بی‌همتا ـ رسنده، بلند ـ فصل سینمایی
۶. پیک مکتوب ـ سالنامه ـ سیمان
۷. شهر رازی ـ دانه معطر ـ خاندان
۸. رمز، شناسه ـ گلی زرد رنگ با بوته کوتاه ـ پول سرزمین آفتاب تابان
۹. نسخه برداری از روی نوشته‌ای ـ بغل، پهلو ـ حرف فاصله رسان
۱۰. عرصه ورزش بوکس ـ گرد هم آیی ـ عبادت کننده
۱۱. نگهبان ـ سیلی ـ نام دیگر کربلا
۱۲. بخشنده ـ واحد سنجش زاویه
۱۳. خسیس هرگز پس نمی‌دهد ـ متفق، متحد ـ از سنگهای نفیس ساختمانی ـ آب آذری
۱۴. موبیز، غربال ـ دارنده ـ دفاع فوتبالی ـ روضه، بستان
۱۵. سنگی معدنی به رنگ آبی ـ سفارشنامه متوفی

### عمودی:

۱. طلای سفید ـ روحانی بلند پایه کاتولیک
۲. ابریشم مصنوعی ـ پاسگان ـ مساوی ـ درس خوانده
۳. مادر ـ مشهور ـ میوه‌ای استوایی ـ ناراست
۴. از شهرهای مرزی غرب کشور ـ معرکه
۵. قالب، باسمه ـ اراده، قصد ـ معروف
۶. جنبش، حرکت ـ گوساله ماده ـ ابزاری برای نوشتن
۷. ورق زدن کتاب یا دفتر ـ حاوی، دربردارنده ـ پافشاری در مخالفت و عناد
۸. یادداشت ـ فارغ البال ـ عدد ورزشی
۹. از شهرهای معروف مذهبی ـ پیامبر صبور ـ کبوتر صحرایی
۱۰. سالم ـ از هوش رفته ـ رقابت ورزشی بین دو تیم همشهری
۱۱. درختی است با چوبی سخت و گرانبها ـ خزنده گزنده ـ صندلی کلاس
۱۲. تغییر جهت پرتو نور ـ مقیاسی برای خلوص زر و سیم
۱۳. مغز سر ـ هشتم عربی ـ جوهر مازو ـ حرف همراهی
۱۴. عدد مبهم ـ تکرار حرف بیست و نهم ـ اسب بارکش ـ جد رستم
۱۵. کارگاه نقاشی ـ رئیس پاسبانان در قدیم

هیچ کس نزند بر درخت بی‌ثمر سنگ ● سعدی

**حل جدولهای شماره ۳۸۰۱**





# جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (د) چه تعداد است؟

خالق صدای پای آب – کوشش کردن – آرزو – اسب سرکش – وکالت – نام ترکی – تهی – جوی خون – بیم – جای خلوت – طوفان دریا – عارضه‌ای پوستی – الک کردن – نشان مفعول صریح

جمع کردن – موجب شفا

حادثه – خراب – زمین پر از سنگ – سریع

از گربه سانان – وسیله صید – مکافات – دیوار قلعه – باغ افلاطون

شهر آلمانی – کافی – کار نوبتی – آفریدگار – جا – اثر رطوبت

کلاه جنگی – نمونه مصوب – علیم – گزافه – میوه درخت – مدرسه متوسطه

کنایه از گرفتاری – مثل ماه – پایتخت فراری – بخشی از پا – هوای متحرک

فلانی – پرده‌ای است از موسیقی – نزاکت – میوه تلفنی – دیر کردن

پردازش عکس – راه کوتاه شده – نت چهارم – شمشیر جوهردار – نرده جلوی ایوان – منسوب به هندسه

درخت جوان – دست به یکی کردن – مساوی – خانه‌های ریز عکس

مدرک معتبر – طراوت – ابرار – غرور – حرف عطف – وسیله‌ای برای پس انداز کردن

تندرستی – پسوند مانند – نازکی – صدای درشت

گلی معطر – نمایش فیلم – حرف انتخاب – معروف – فراز – منفعت

حلقوم – منقار کوتاه – برقرارشده

محبت – دفاع فوتبالی – همدم – ویتامین انعقادی

مساعدت – قانون مغولی – روزها

پشتیبان – غار نبوت – کلمه نفرت – قرن

قاره زرد – خیس

پس گرفتن – درختی بی‌بر

جمیع

## جدول سودوکو ۳۸۱۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

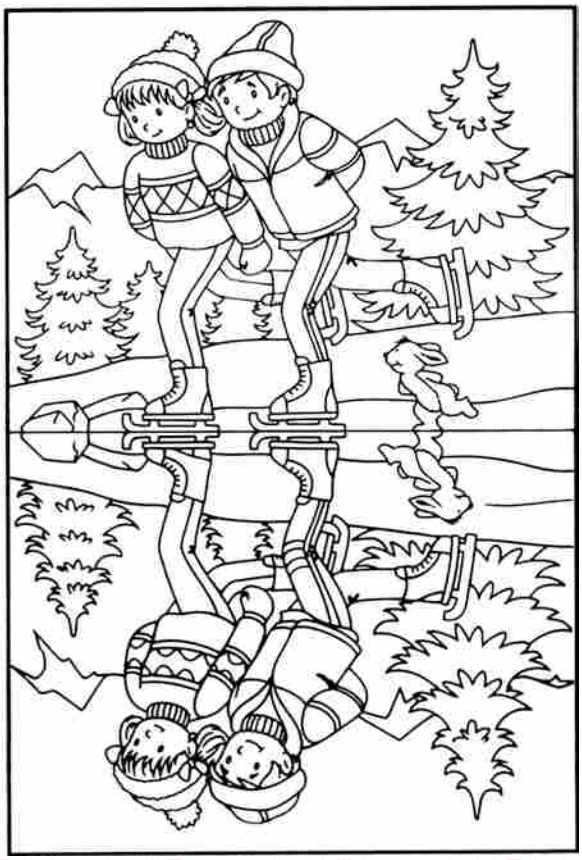
| | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| | | ۱ | | ۵ | | | | |
| ۴ | ۵ | | | ۸ | | ۱ | ۲ | ۳ |
| | ۸ | | ۴ | ۱ | | | ۷ | ۵ |
| | | | | ۷ | | ۲ | | ۶ |
| ۲ | ۷ | ۸ | | ۶ | ۹ | | | |
| | | ۹ | | ۳ | | | ۱ | ۷ |
| | | | ۵ | | | | | |
| ۸ | ۴ | ۵ | | ۲ | ۳ | ۹ | | ۱ |
| | ۹ | ۲ | | | | | ۵ | ۸ |

## با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

### ده اختلاف در تصویر اسکیت روی یخ

بچه ها روی یخ اسکیت می کنند ولی تصویری که از انعکاس آنها بر روی یخ ایجاد شده است و در نظر اول کاملا مشابه به نظر می رسد، ده اختلاف با خود آنها دارد. آیا می توانید اختلافها را پیدا کنید.





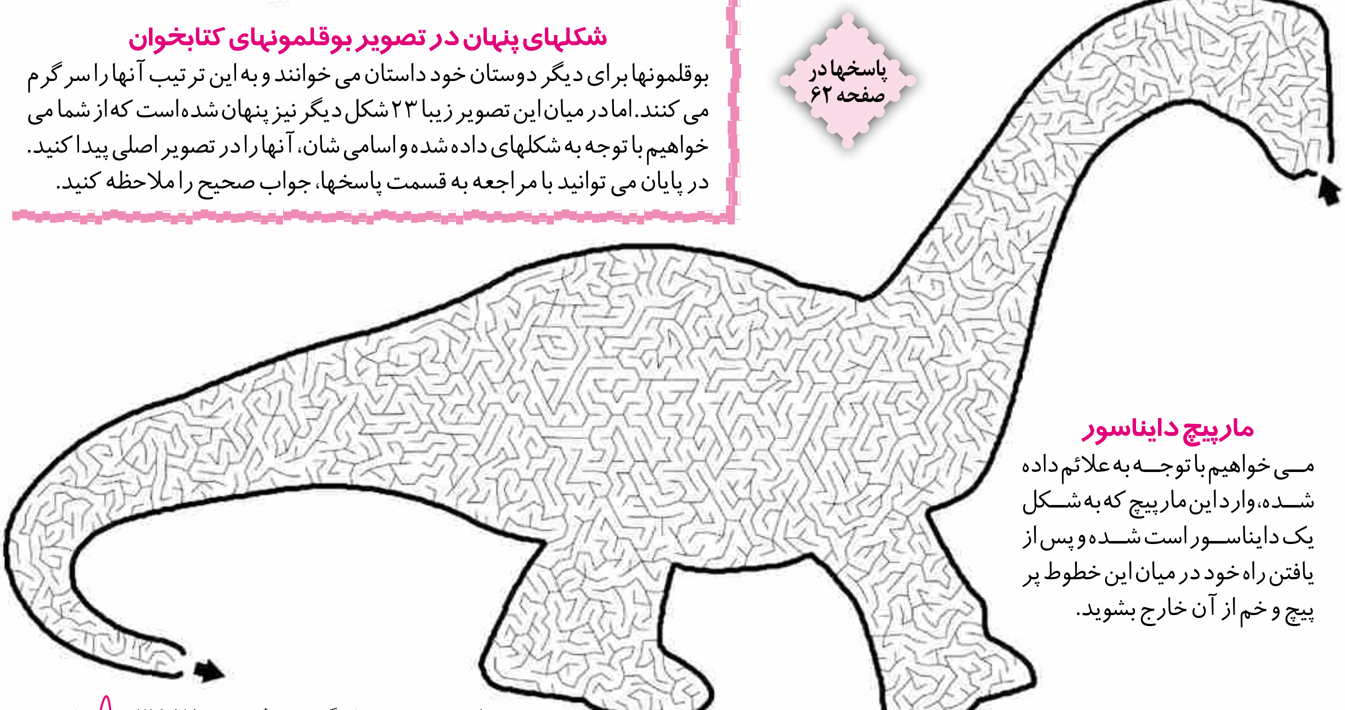

### شکلهای پنهان در تصویر بوقلمونهای کتابخوان

بوقلمونها برای دیگر دوستان خود داستان می خوانند و به این ترتیب آنها را سرگرم می کنند. اما در میان این تصویر زیبا ۲۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲

### مارپیچ دایناسور

می خواهیم با توجه به علائم داده شده، وارد این مارپیچ که به شکل یک دایناسور است شده و پس از یافتن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از آن خارج بشوید.



برای خودت به تنهایی زندگی نکن، بلکه برای دیگران زندگی کن



# فرصتهای از دست رفته

**خوشحال بودم که بالاخره کسی را پیدا کرده‌ام که دوست دارد در خانه بماند و به پخت و پز و رفت و روب و بزرگ کردن بچه برسد**

-ببین "**ژاله**"، دلم میخــواد بعد از ازدواج توی خونه بشینی و بچه هامون رو بزرگ کنی!

ژاله حیرتزده نگاهم کرد و بعد بدون اینکه یک کلمه حرف بزند از روی نیمکت بلند شــد و رفت. همیشه جّر و بحثهای ما به بن بست می‌رسید چون هیچ کدام کوتاه نمی آمدیم. دو ســال قبل با او آشنا شــده بودم. در یک شرکت منشی بود. اوایل کار او برایم مهم نبود اما وقتی حرف ازدواج پیش آمد، به او گفتم دلم نمی‌خواهد در آن شرکت و هیچ شرکت دیگری کار کند. ژاله دلیل مخالفتم را می‌پرســید و من دلیل منطقی و درستی نداشتم. او می گفت:

"محالــه. از اینکه خونه‌دار باشــم بدم میاد. اگه چنین خواسته‌ای داری برو سراغ یکی دیگه"!

و از آن روزی کــه شــرطم را با قاطعیت مطرح کردم بنای ناســازگاری را گذاشــت. از هر ده تلفن فقط به یکی جواب میداد آن هم با اکراه. اینطور که می‌گفت از ازدواج با من پشیمان شده بود. وقتی به او گفتم: "من تو رو دوست دارم ژاله و دلم نمی‌خواد زن یکی دیگه بشی!"

در جوابم گفت: "من و تو با هم تفاهم نداریم"!

دلم نمی‌خواست به همین راحتی از او جدا شوم. ژاله واقعاً دختر خوبی بود. دلیل مخالفتم با شغلش حرفهایی بود که راجع به دو ســه تــا از کارمندان مرد شــرکتش شــنیده بودم وگرنه رئیسش آدم خوبــی بود. اما نمی‌دانم چرا ژاله مرا درک نمی کرد و نمی‌فهمید که همه نگرانیهای من به خاطر عشــق و علاقه‌ای است که به او دارم.

هــر کاری کردم ژاله حاضر نشــد با من ازدواج کند. راســتش نه او از حرف خودش پایین می آمد، نه من. هر کدام دلایل خاص خودمان را داشتیم. به هرحال با آنکه خیلی سخت بود اما از او دل کندم تا بتوانم دختر دیگری را انتخاب کنم.

***

"**مینــا**" دومین دختری بود که از هر لحاظ ایده آل بــود. اگر او هم مرا می‌پســندید نــور علی نور می‌شــد. تصمیم گرفتم از همان اول ســنگهایم را با او وا بکنم چون می‌ترســیدم به او وابسته شوم و آن وقت جدایی مشکل می‌شد.

وقتی از او پرسیدم شغلش را دوست دارد، جواب داد: "این چه ســواليه؟ معلومه که کارم رو دوست دارم و بعد از ازدواج هم میرم ســر کار. زن امروزی بایــد کار کنه تا به خاطر خریدن یک جفت جوراب ناقابل چشماش به دست شوهرش نباشه"!

در جوابــش گفتــم: "امــا من دوســت ندارم همســر آینده‌م شاغل باشه." با تمسخر گفت: "لابد انتظار داری بســت توی خونه بشینه و بچه‌های قد و نیم‌قــدت رو بــزرگ کنه و بــرات قیمه و قورمه سبزی درست کنه؟" حق به جانب گفتم: "آره، مگه اشــکالی داره؟" مینا دوباره خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت: "معلومه اشکال داره"!

وقتی دیدم این آشــنایی هم به بن بست خواهد رســید، کمی کوتاه آمدم و گفتم بعداً راجع به این موضوع با هم حرف می‌زنیم! مینا اما سرد شده بود و دودل. از فردای آن روز کم محلی می کرد و چند وقت بعد گفت یک خواستگار خوب دارد و ترجیح می‌دهد با او ازدواج کند.

خیلی حالم گرفته شــد. با خودم عهد کردم این بار به دختری که ســر کار نمــی‌رود و علاقه‌ای به کار در بیرون خانه ندارد پیشــنهاد ازدواج بدهم. به همین دلیل از مادرم خواستم دختری را که اهل خانه و خانه داری باشد برایم پیدا کند.

مادر چند دختر را به من معرفی کرد اما با توجه به اینکه من فوق لیســانس داشــتم و آنها دیپلمه بودنــد موافقت نکردم. دلم نمی‌خواســت فاصلی تحصیلی‌مان انقدر زیاد باشــد. مــادرم می گفت: "پســرم، دختــری که می‌ره دانشــگاه و لیســانس می گیره دوســت داره کار و به جامعه خدمت کنه. تو رو خدا انقدر سختگیری نکن"!

واقعا کلافه شده بودم. برخلاف بعضی از همسن و ســالانم که هدف اولشان کار و پس انداز و خرید آپارتمان بودو بعد ازدواج... دلم می‌خواست زودتر ازدواج کنم اما مورد مناسبی پیدا نمی‌شد.

وضع به همین منوال ادامه داشــت تا اینکه یک روز شنیدم همسر یکی از همکارانم مهریه‌اش را به اجرا گذاشته و شوهرش را به زندان انداخته!

از آن پــس تمام فکــر و ذکرم به این مســأله معطوف شــد. حالا دیگر شــاغل بــودن یا نبودن همسر آینده‌ام در درجه دوم اهمیت قرار داشت و مهریه در درجه اول.

در همین اوضاع با "**تارا**" آشــنا شــدم. او فوق دیپلم داشت و از خانواده‌ای اصیل و محترم بود. در گفت‌وگوهای اولیه فهمیدم علاقه‌ای به کار کردن در بیرون از خانه ندارد. می گفت: "موقعی زن باید کار کنه که زندگی مشترک از لحاظ مالی لنگ بزنه وگرنه چه دلیلی داره کارای خونه رو زمین بذاره و صبح بره و شب بیاد. پس فرق زن و مرد چیه"؟

حرفــش منطقــی بود و بــه دل می‌نشســت. خوشحال بودم که بالاخره کسی را پیدا کرده‌ام که دوســت دارد در خانه بماند و به پخت و پز و رفت و روب و بزرگ کردن بچه برسد. به تارا قول دادم کــه هرگز نگذارم از لحاظ مالی بــه او بد بگذرد تا بتواند با خیال آسوده در خانه باشد و مسئولیتهای مالی و خرج و برج زندگی را به من بسپارد.

همه‌چیز خوب پیش می‌رفت و قرار خواستگاری گذاشــته شد. چند ساعت قبل از اینکه به خانه پدر تارا برویم بــه پدر و مادرم گفتم: "با توجه به اینکه مهریه یه اصل مهم توی خواستگاریه و مرد هروقت زن اون رو طلب کنه، باید بهش بده، پس خواهش می‌کنم بیشتر از پنج سکه طلا رو قبول نکنین"!

مــادرم اخمی کــرد و گفت: "چــرا بیراه میگی پسر؟ خودت راضی میشــی مهریه خواهرت پنج سکه طلا باشه؟ مهریه پشتوانه دختره. خودت رو

نبین، بعضی از مردها ممکنه مهریه پایین رو به حساب ضعف دختر بذارن". پدرم گفت: "حالا چرا اینقدر روی مهریه حساس شدی؟ تو که تا امروز به شاغل بودن و نبودن زن اهمیت میدادی"...

نگذاشتم حرفش تمام شود. جریان همکارم را برایش تعریف کردم و گفتم: "به هر حال باید دوراندیش بود. نظر من پنج تا سکه ست، باقیش با خودتون"! در جلسه خواستگاری هم همه چیز خوب پیش رفت اما وقتی بحث مهریه پیش کشیده شد، همه چیز به هم خورد. خانواده تارا و خودش به کمتر از صد و ده سکه رضایت نمی‌دادند اما من با اصرار می گفتم: "اگه قصد و نیت سویی در کار نیست زن و شوهر با یک شاخه گل سرخ هم می تونن به عقد هم دربیان. من که از خودم مطمئنم"! این حرف و نظریه سست من آنقدر برای تارا و خانواده‌اش گران تمام شد که در همان جلسه عذر ما را خواستند. پدر تارا با عصبانیت گفت: "انگار ریگی به کفش دارین. همونطور که تو به ما اطمینان نداری ما هم به تو شک داریم. اگه فردا با اولین دعوا پنج تا سکه گذاشتی، کف دست دخترم و گفتی به سلامت چی"؟ حق با او بود اما من راه رفته را نمی‌توانستم برگردم. بنابراین با غرور گفتم: "من فوق لیسانس دارم و تاراخانم فوق دیپلم. پس نباید ادعای مهریه بالا رو داشته باشید"!

حتی پدر و مادرم هم از من دلخور شدند و حق را به خانواده تارا دادند. خودم هم بعداً پشیمان شدم. می‌دانستم که از بس خبرهای عجیب و غریب در مورد به اجرا گذاشتن مهریه و... شنیده بودم چشمم ترسیده بود. مانده بودم چه کنم.

یک ماه بعد به تارا تلفن زدم و گفتم: "من از حرفهام پشیمونم. همون صد و ده سکه قبوله." تارا کمی فکر کرد و گفت: "باید با خانواده‌م حرف بزنم." او با خانواده‌اش حرف زد اما جوابشان منفی بود. برای پدرش قابل قبول نبود که من بعد از آن همه پافشاری و بحث یکباره کوتاه آمده باشم. تارا بی‌میل نبود با من ازدواج کند، اما دوست نداشت به خاطر من مقابل خانواده‌اش بایستد. من هم چنین انتظاری از او نداشتم.

از اینکه با تصمیم گیری غلط و لجبازی بی‌مورد یک موقعیت خوب برای ازدواج را از دست داده بودم، حسابی از خودم دلخور بودم. تا مدتها دیگر هیچ انگیزه‌ای در زندگی‌ام نداشتم تا اینکه یک تصادف و قطع شدن دوتا از انگشتان دست چپم وضع را بدتر کرد.

یک روز که برای رسیدن به محل کار عجله داشتم، به جای تاکسی بر ترک یک موتور نشستم و... با قطع دو انگشتم اعتماد به نفسم را کاملاً از دست دادم.

***

ده سال از آن تصادف می گذرد و من حسرت فرصتهای از دست رفته‌ام را می‌خورم. دیگر هرگز جرات نکردم برای خواستگاری قدم جلو بگذارم. تعلل و درنگ بیش از حد و همچنین وسواس بی‌مورد باعث می‌شود انسان فرصتهای خوب زندگی‌اش را از دست بدهد. فرصتهایی که آسان به دست نمی آیند...



## باخوانندگان

### فلانی با آب حمام دوست می‌گیرد

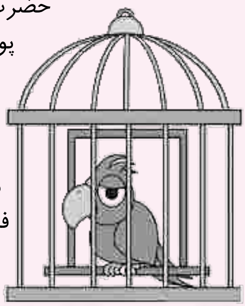
در قدیم که در همه جا حمامها عمومی بود و زن و مرد و کوچک و بزرگ به این حمامها می رفتند، آدابی وجود داشت که باید آن را رعایت می کردند. این سنت از قدیم موجود بوده و بعضی از آن نیز جنبه ضرب المثل پیدا کرده بود. یکی از آداب این بود که هر کوچکتری که وارد حمام می شد برای اظهار ادب و تواضع نسبت به بزرگترها که در صحن حمام نشسته و مشغول کیسه کشی و صابون زدن بودند، یک طاس کوچک از آب گرم خزینه برمی‌داشت و به پشت بزرگترها چه غریبه و چه آشنا می ریخت. این ادای احترام به بزرگتر نشان دهنده خلوص و ادب کوچکتر بود و دیگر اینکه اگر تازه وارد بستگان نزدیک و یا بزرگتر از خود را در حمام می دید، فوراً به خدمتش می رفت و برای اظهار ادب و احترام او را مشت و مال می داد و یا اینکه لیف و صابون یا کیسه را اگر شده با زور از دستش می گرفت و پشتش را کیسه یا لیف می کشید. این ابراز ادب و احترام که با ریختن آب گرم مجانی خزینه بر دوش بزرگترها و یا کیسه و صابون زدن آنها منجر به علاقه متقابل بزرگتر یا ریش سفید به کوچکتر می‌شد و در محل و کوی و برزن با این کار ساده برای خود احترام و آبرو می خرید و چه بسا در معامله و عروسی و غیره بزرگترها که احترام وی را دیده بودند، به حمایت از او درآمده و کار و خواسته‌اش را بزرگتری کرده و او را به مقصودش می رسانند. و این موضوع حالا به ضرب المثلی تبدیل شده که می گویند: فلانی با آب حمام دوست می گیرد!

**آرمان عابد**

### اسیر داشته‌ها

مردی یک طوطی سخنگو را در قفس گذاشته بود و سر گذری می‌نشست. اسم رهگذران را می‌پرسید و به ازای پولی که به او می‌دادند طوطی را وادار می کرد اسم آنان را تکرار کند. روزی سلیمان(ع) از آنجا می گذشت.

طوطی با زبان طوطیان به ایشان گفت: مرا از این قفس آزاد کن.



حضرت سلیمان(ع) به مرد پیشنهاد کرد که طوطی را آزاد و در قبال آن پول خوبی از ایشان دریافت کند.

مرد که از زبان طوطی پول درمی آورد و منبع درآمدش بود، پیشنهاد ایشان را قبول نکرد.

حضرت سلیمان(ع) به طوطی گفت: زندانی بودن تو به خاطر زبانت است. طوطی فهمید و دیگر حرف نزد. مرد هر چه تلاش کرد فایده‌ای نداشت. بنابراین خسته شد و طوطی را آزاد کرد.

بسیار پیش می آید که ما انسانها اسیر داشته‌های خود هستیم.

**بیژن ملاح سعید ـ بندرانزلی**

### دقت کنیم

در مقطع فوق لیسانس استادی داشتیم که بسیار باسواد و البته بد اخلاق بود، یکی از دانشجویان که بسیار دیر فهم و در عین حال جوانی جاه طلب بود برای رسیدن به مقطع پایان نامه نیاز به یک نمره ارفاق از درس آن استاد داشت و استاد سالخورده ما هم به هیچ وجه زیر بار آن نمی رفت، من علیرغم میل باطنی به سراغ استاد رفتم و گفتم ایشان پسر خوبیست و فقیر است، پرداختن اجارهٔ منزل در اینجا برایش دشوار است. اگر می شود برای قبول شدن کمکش کنید.

آن روز استاد حرفی زد که بعدها عمقش را فهمیدم. ایشان فرمود: ترکیب بی سوادی و جاه طلبی و فقر می تواند فاجعه به پا کند. شما از کجا می دانید که این آدم در آینده به پست و مقام مهمی نرسد، بگذار تو و من عامل این فاجعه نباشیم.

**مازیار اوریمی ـ قائم شهر**

مؤمن از همه مشغول‌تر است، زیرا هم باید به کار دنیا برسد و هم به کار آخرت • رسول اکرم(ص)

عطیه موذن



## گفت‌وگو با جواد افشار کارگردان کیمیا

# آبروی خود را با چنین تولیداتی به خطر می‌اندازیم!

**حدود ۳۰ سال از جنگ تحمیلی و دفاع مردم ایران در قبال حمله ارتش بعث می‌گذرد و انتظار می‌رود که تلویزیون کشورمان در این سالها تولیدات بسیاری را در حوزه دفاع مقدس روی آنتن برده باشد، اما در این ۳۰ سال تعداد سریالهایی که در خاطر مخاطب باقی مانده است به تعداد انگشتان یک دست می‌رسد.ممکن است تلویزیون هر سال در هفته دفاع مقدس و یا حتی غیر از آن گزارش عملکردهای مختلفی را ارایه دهد که بیش از چند هزار ساعت در قالبهایی مثل برنامه های گفت‌وگو محور، میزگردها، سخنرانیها و... به دفاع مقدس پرداخته است، اما شاید یک مینی سریال جذاب و حرفه ای به تنهایی بتواند جای هزاران ساعت مصاحبه را بگیرد مثلا سریال کیمیا که مجدداً اینروزها شاهد پخش مجددش بمناسبت هفته دفاع مقدس هستیم.جواد افشار کارگردان سریال "کیمیا" است که در ۱۱۰ قسمت ساخته شد و داستان آن از قبل از انقلاب آغاز و مقطع انقلاب و حتی جنگ ایران و عراق و دوران حال را به تصویر کشید. وی در این گفت‌وگو از سختیهای ساخت سریالهای دفاع مقدسی گفت و اینکه هنوز امکانات اولیه و بودجه برای ساخت این سریالها مهیا نیست.**

**هر یک یا دو سال، سریالهایی در حوزه دفاع مقدس در تلویزیون ساخته می‌شود و تقریباً در هر دهه فقط نام یک یا دو اثر از همه این سریالها در خاطر مخاطب باقی می‌ماند، اما در هدف تولید همه این آثار گفته می‌شود که قرار است نسل جدید را با دفاع مقدس آشنا کنند و آثاری ماندگار باشند، ولی هیچ یک محقق نمی شود. چرا شرایط اینگونه است؟**

ساخت یک سریال موفق به یک تیم موفق نیاز دارد و اگر این تیم شکل نگیرد خروجی درستی هم اتفاق نمی افتد. این ترکیب شامل نگاه و جهان بینی کارگردان، نویسنده و تهیه کننده توانمند است و همچنین مدیر واقع‌بین و پرانگیزه که بخواهد کمک کند نه اینکه بیلان کاری خود را پر کند. اگر چنین ترکیبی در ساخت یک سریال پای کار باشند، خروجی ما آثار موفقی را در پی خواهد داشت که نسل امروز و نسلهای بعدی از آنها استقبال می کند و از شنیدن ناگفته های دفاع مقدس لذت می‌برد، وگرنه کارهای بی خاصیت و لاغری به مخاطب عرضه می‌شود که امروز ساخته و پخش شده و فردا از یاد میرود.

**شما کارگردان سریالی چون "کیمیا" هستید که از چند فاز برخوردار بود و بخشی از آن هم به دفاع مقدس می‌پرداخت و در آن اتفاقاتی از هشت سال دفاع مقدس را به تصویر کشیدید. فارغ از ضعفها و قوتهای این سریال، چقدر ساخت این دسته از آثار دفاع مقدسی با مشکلات و سختیها مواجه است؟**

انتظار می‌رود که وقتی از ساخت فیلم و سریال درباره یک دوران مهم مثل دفاع مقدس سخن گفته می‌شود امکانات مادی و معنوی زیادی برای تولید در دسترس قرار بگیرد بویژه آنکه چنین آثاری پرواکشن سنگینی می‌طلبند و به حمایت بالایی از سوی مدیران و مسئولان و حتی عوامل دست اندرکار نیازمند هستند و در این حوزه عمده ترین نیازها نیز فراهم کردن امکانات و لوکیشنهای تصویربرداری است.

**چقدر از انرژی تهیه کننده و عوامل تولید ممکن است صرفِ تهیه همین امکانات اولیه شود؟**

بستگی به نوع کار واثر تولیدی دارد اما اگر واقعگرا باشیم، هم امکانات ضعیف و محدود است و هم گویی در متولیان فراهم کننده این امکانات دیگر ، انگیزه لازم وجود ندارد مگر اینکه اثری سینمایی در ابعاد گسترده باشد که بتوان همه را برای تولید فیلمی مثل "تنگه ابوقریب" بسیج کرد. درحال حاضر این انگیزه و همت برای ساخت سریالهایی با پرواکشن سنگین وجود ندارد. به طور مثال در "کیمیا" ۱۰ قسمت از سریال ما به جنگ مربوط می‌شد که حدود ۴۰۰ دقیقه را در برمی گرفت و ما مجبور بودیم امکانات و لوکیشنها را به شهرهای مختلف ببریم و کار را در شهرها و مکانهای مختلف تقسیم بندی کنیم تا بتوانیم از امکانات بهره بگیریم؛ کاری که عملاً تولید را با دردسرها و سختیهای بیشتری مواجه می کند و درنهایت هزینه‌ها را هم بالا می‌برد.

**چرا هنوز این لوکیشنها در شهرکهای سینمایی غزالی و دفاع مقدس ساخته نشده است؟**

این لوکیشنها موجود نیست و ما باید برای یک محله و منطقه سراغ بخشی از خیابانها در شهر برویم و از خود مردم کمک بگیریم. زمانی که می‌خواستیم سقوط خرمشهر را در "کیمیا" نشان دهیم سراغ کوچه‌ها و خیابانهای خود خرمشهر رفتیم و از امکانات خود این شهر استفاده کردیم.

**پروسه دریافت امکانات به چه صورت است؟ آیا انجمنها و نهادهای متولی به خوبی همراهی می کنند؟**

اینگونه نیست که فکر کنید چون سریال دفاع مقدسی است ما به راحتی می توانیم از هر امکاناتی که می‌خواهیم بهره مند شویم و یا از بازار به راحتی این امکانات را تهیه کنیم. ما باید این امکانات را از نیروهای نظامی تهیه کنیم که



چـون آنها هم محدودیتهایی دارند باز هم در گیر مسایل مالی و محدودیتها می‌شویم و گویی کارها و پروسه حمایت از ساخت آثار دفاع مقدسی به گونه ای پیش می‌رود که رغبتی برای ساخت این آثار بوجود نیاید.

**جدای از نهادهای انقلابی که وظایفی در این حوزه دارند، چرا تلویزیون در این سالها امکاناتی را فراهم نمی‌آورد؟**

من و دیگران بارها درخواست کرده و گفته ایم که تلویزیون متولی این امر شود و لوکیشنهایی را در شهرک سینمایی و تلویزیونی مانند شهرک غزالی بسازد، اما متاسفانه اتفاقی در این سالها رخ نداد. این غلط است که ما در میان مردم پلانهای جنگی بگیریم زیرا هم برای ما و هم برای مردم خطر آفرین است و فراهم نکردن استانداردها مشکلاتی را هم به وجود آورده است. چرا فکر می کنیم که فقط باید برای سریالهای تاریخی شهرک تلویزیونی بسازیم؟! ما می توانیم بسیاری از لوکیشن های روز را در شهرک بسازیم؛ لوکیشنهایی مثل بیمارستان و مدرسه و کوچه که در هر فیلم و سریالی به آنها نیاز داریم اما در حال حاضر باید بابت اجاره یک منزل یا لوکیشنهای مورد نظر سختیهای زیادی بکشیم و هزینه های سنگینی پرداخت کنیم.

**چرا در این چهار دهه این اتفاقات شکل نگرفته آنهم علیرغم همه شعارهایی که برای دفاع مقدس و جنگ تحمیلی داده می‌شود؟**

ما در این سالها در تلویزیون و حتی دیگر نهادها و حوزه‌ها تغییرات مدیریتی بسیاری را شاهد بودیم که براساس این تغییر مدیریتی، سلایق نیز تغییر می کند و باعث می‌شود که نگاه تخصصی و کارشناسی به این مسایل شکل نگیرد و هیچ وقت برنامه ریزی دراز مدت نسبت به این دغدغه‌ها وجود نداشته باشد. ما در این سالها از برخی مدیران فقط شعار شنیدیم و می‌شنویم، اما تغییری در رویکردها صورت نمی گیرد. به نظر من در این سالها کمتر مدیر مدبّری وجود داشته است که شجاعت به خرج دهد و یک گام جدی در سازمان صداوسیما و سینما بردارد. قطعاً حضور مدیران مدبر و شجاع مثل یک زنجیره وقایع را در کنار هم قرار می‌دهد و به هم وصل می کند. من قبول دارم که ما باید در نگارش فیلمنامه و پروسه ساخت و تکنیکهای فیلمسازی پیشرفت کنیم اما انگار همه چیز با هم عقب مانده است. ما به قصه‌های جذاب و بدیع احتیاج داریم که نویسندگان باید برای نگارش آنها همت و تلاش کنند و جرقه‌هایی هم زده شده است، اما بحث من بیشتر ناظر بر کمیّتهاست که اگر فراهم شود کیفیت و محتوا نیز به درستی شکل می گیرد. درست است که ما درگیر بحرانهای اقتصادی شده ایم اما با یک تدبیر درست می توانستیم از پس این بحرانها هم بربیاییم.

**این مشکلات بر سر راه فیلمسازان باعث نمی شود انگیزه هایشان کم شود؟**

صد درصد این اتفاقات می تواند انگیزه ها را کم کند. خود فیلمنامه نویس و کارگردان برای پرهیز از کارهای سخت و سنگین خودسانسوری می کند درحالیکه اگر امکانات فراهم و دست ما باز باشد، قوه تخیّل خود را به راحتی رها می کنیم. اکنون توان ما به اندازه یک پراید نگه داشته شده است و وقتی هم با پراید در یک مسابقه رالی شرکت کنید به اندازه ماشینتان می توانید مانور دهید.نبود همین امکانات در ساخت "کیمیا" به ما ضربه زد هرچند که تلاش بسیاری صورت گرفت که بهترین نتیجه را براساس داشته‌ها به دست آوریم ولی چگونه می توان با نبود امکانات یک موقعیت جنگی را به تصویر کشید؟ ما از اشغال خرمشهر حرف می‌زنیم و فقط ۲ تانک در اختیار سریال قرار دادند و ما باز با تمهیدات و چانه زنیهایی آن را به ۶ تانک رساندیم.

**چرا ناظر پخش و مدیر و مسئول اکنون این شجاعت را ندارند که اگر کاری کیفیت لازم را نداشت به راحتی آن را کنار بگذارند؟**

متاسفانه چنین رویکردی وجود ندارد. ما آبروی خود را با چنین تولیداتی به خطر می‌اندازیم، ولی حداقل سعی کنیم آبروی محتوا و ارزشها را حفظ کنیم.

**خود شما باز هم انگیزه ای برای ساخت سریالی مثل "کیمیا" دارید؟**

من چندین سال است که فیلمنامه ای با همین موضوع دارم و برای ساخت آن پیگیری می کنم، چندین بار هم دورخیز کردیم که وارد تولید شویم اما بودجه فراهم نشد. اطمینان دارم اگر این فیلمنامه که برای یک اثر سینمایی است به تولید برسد جذابیت زیادی برای نسل جوان دارد و حتی به عنوان یک سند تاریخی می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد چراکه به حادثه سقوط هواپیمای ایرباس در خلیج فارس می‌پردازد که در سال ۶۷ و در دوران جنگ تحمیلی رخ داد اما به تصویر کشیدن این واقعه پروداکشن عظیمی می‌خواهد و هزینه‌های زیادی را می‌طلبد. اگر شرایط خوبی برای تولید آن مهیا باشد وارد مرحله ساخت خواهم شد و گرنه نمی توانم دست به تولید بزنم.درصد بالایی از خلاقیتها و تواناییها پشت درهای بسته مسایل مالی باقی می‌ماند و تا آنها حل نشود کسی جرات نمی کند وارد پروسه ساخت شود.

**معمولاً مدیران تلویزیون بیان می کنند که فیلمنامه های کمی در این حوزه وجود دارد و یا بیشتر کارگردانان به سمت آثار اجتماعی رفته‌اند. خود شما از پروژه های همکارانتان خبر دارید که به دلیل نبود این حمایتها به جایی نمی رسد؟**



در تلویزیون میل و رغبت زیادی در کارگردانان وجود دارد که در این حوزه کار کنند اما اجازه پر و بال گرفتن به آنها را نداده و میل و رغبتشان را از بین برده‌اند. ما نمی گذاریم نویسنده، کارگردان و تهیه کننده آزادانه به سمت موضوعات و دغدغه‌ها حرکت کنند و به همین دلیل گاهی آثاری که در این حوزه ساخته می‌شود با ضعفها و مشکلاتی همراه است و خروجی کار به کلیشه تبدیل می‌شود.

**حتی در این سالها می‌بینیم نویسنده و یا کارگردانی که سالها پیش سریالهای جذاب و دراماتیکی را در حوزه دفاع مقدس ساخته است وارد ساخت فیلم و سریال در فضاهای کمدی و یا دیگر ژانرها می‌شود.**

بله چون این افراد هم دلسرد می‌شوند. مدیران می‌توانند هدفمند و با برنامه ریزی نیروها را شناسایی کنند و از آنها بخواهند که برایشان محتوا خلق کنند و چشم انداز روشنی را پیش روی خود تصویر کنند، اما این رویکرد وجود ندارد. وقتی نویسنده یا کارگردانی با ۲۰ درصد خطا سریالی می‌سازد باید شرایط تولید را برای کار بعدی او مهیا کنیم، اما ما برعکس آن کارگردان و نویسنده را رها می کنیم و استعدادهای خود را هدر می‌دهیم و آنها هم مجبور هستند سراغ حوزه های دیگر بروند؛ حوزه هایی که تجربه و تخصص کامل آن را ندارند. درحالیکه نباید بگذاریم سازنده درگیر ساخت کارهای درجه ۲ و ۳ شود و از ساخت کارهای اصیل تر باز بماند.

عاقلتر از همه مردم کسی است که بیشتر مدارا کند

● رسول اکرم (ص)

# ۷۵۰ میلیون دستمزد بازیـــگر!

سـید امیر سـیدزاده تهیه کننده سـینما با اشاره به اینکه افزایش قیمت دلار، برخی دستمزدها را در سینما نجومی کرده، از انفعال سـازمان سینمایی و خانه سینما در این حوزه گلایه کرد.



این تهیه کننده سـینما با اشـاره به اینکه بـه دلیل افزایـش قیمـت دلار در حال حاضر تمایلی به تولید فیلم سـینمایی نـدارد، گفـت: منتظرم تا شـرایط کشـور از نظر اقتصادی به ثبات برسد تا برای تولید برنامه‌ریزی کنیم. متاسـفانه افزایش قیمت دلار بـر تولید فیلم در کشـور بسیار تاثیر گذار بوده اسـت. در چنین شرایطی عوامل مختلف سینمایی از جمله بازیگران، اجاره‌دهنده دوربین فیلمبرداری و یا متولیان آکسسـوآر صحنه نیز فکر می کنند که باید دستمزد خود را بالا ببرند.

وی با اشاره به اینکه در چنین شرایطی دست همه در جیب هم است، تاکید کرد: متاسفانه کسی به این مسأله فکر نمی کند که مسأله ارز هیچ تاثیری در تولید یک اثر هنری داخلی ندارد، اما به دلیل فضای نامساعد موجود همه دچار حرص و آز شده‌اند.

این تهیه کننده سینما بیان کرد:

**متاسـفانه در این روزها دسـتمزد بازیگران بسیار افزایـش پیـدا کرده چرا کـه فکر می کننـد باید پول مسافرتهای خارجی، گرین کارت آمریکا و هزینه‌های خارج از ایران که به دلار حساب می‌شود را از تهیه کننده و سرمایه گذار داخلی دریافت کنند.**

تهیه کننده فیلم "شـماره ۱۷ سـهیلا" توضیح داد: نباید فراموش کرد که ما در کشـوری زندگی می کنیم که درآمد در آن براسـاس ریال محاسبه می‌شود، پس هزینه هم در آن ریالی اسـت. امـا در این میان عده‌ای از عوامل سـینمایی بخصوص بازیگران، دستمزدهای نجومی پیشـنهاد می‌دهند و سازمان سـینمایی و خانه سـینما مانند همیشه کاملا منفعل نسبت به این اتفاقات عمـل می کنند. وی ادامه داد: چنـدی پیش برای یکی از همـکاران خود به یک بازیگر پیشـنهاد کار دادم و با افزایش عجیب دستمزد بازیگر مورد نظر مواجه شدم. به عنـوان مثال یک بازیگر کمدی کـه قبل از افزایش قیمـت دلار دسـتمزد ۳۰۰ میلیـون تومانـی مطالبه می کرد، امروز و به بهانه افزایش قیمت دلار، دسـتمزد خود را به ۷۵۰ میلیون تومان رسانده است!

# شانس فرهادی برای اسکار



استودیو فوکوس فیچرز اعلام کرد فیلم "همه می دانند" سـاخته فرهادی برای جا نماندن از رقابت اسکار به صورت محدود در آمریکا اکران می شود.

بر همین اسـاس، تریلر روانشناسانه اسپانیایی زبان "همه می دانند" ۸ فوریه ۲۰۱۹ اکران خواهد شـد. همچنین برای آنکه فیلم شـانس شرکت در رقابت اسـکار را داشته باشد، در تاریخ ۳۰ نوامبر ۲۰۱۸ به صورت محدود در آمریکا اکران می شـود. با اکران در آمریکا این امکان برای "همه می‌دانند" فراهم می شـود که در رقابت اسـکار ۲۰۱۹ شرکت کند؛ ولی این بار نه در بخش فیلم خارجی زبان بلکه در بخش رقابت اصلی اسکار که شامل همه بخشها از بهترین فیلم تا بخشهای فنی می شود. حضور در این رقابت می تواند شانسی برای دریافت اسکار از سوی بازیگران فیلم یعنی پنه لوپه کروز و خاویر باردم باشد.

فوکوس فیچرز ماه می امسال در زمان نخستین نمایش فیلم در جشنواره کن حقوق فیلم را به دست آورد. فرهادی در جشنواره تورنتو درباره ایده شکل گیری داستان فیلم چنین گفت: پانزده سال پیش همراه خانواده‌ام به اسپانیا سفر کردم. دخترم در آن زمان خیلی کوچک بود او عکسهای یک دختر را روی دیواری در خیابانی دید و از مترجم پرسید این دختر کیست؟ مترجم به ما گفت که این بچه ربوده شده است و خانواده‌اش به دنبال او می گردند بدین ترتیب دخترم در تمام سفر وحشت داشت و این اولین جرقه ای بود که سالها در ذهنم ماند و به داستان فیلم منجر شد.

# "بهترین سالهای زندگی ما" در شمال



امیر رضا دلاوری برای بازی در سریال "بهترین سالهای زندگی ما" جلوی دوربین می‌رود که به کارگردانی احمد کاوری و تهیه کنندگی محمودرضا تخشید این روزها در شهرهای شمالی ایران در حال تصویربرداری است. این سریال یک درام تاریخی عاشقانه است و اقتباسی از رمان مطرح "مهاجران" هاوارد فاست محسوب می‌شود که در ۳۰ قسمت برای پخش از شبکه سوم سیما تولید می‌شود. داستان مجموعه در دهه ۳۰ روایت می‌شود و قصه‌ای پرفراز و نشیب را به تصویر می کشد که در ادامه به دهه حاضر نیز می‌رسد.

# ۳۵ فیلم در جشنواره "مقاومت"

۳۵ عنوان فیلم کوتاه به بخش مسـابقه سـینمای ایـران پانزدهمین جشـنواره بین‌المللـی فیلم مقاومت راه یافتند و ۱۰۰ کشـور هم متقاضی شرکت در جشنواره "سینما حقیقت" شدند. پانزدهمین جشنواره بین‌المللی فیلم مقاومت در آسـتانه چهلمین سالگرد پیروزی انقلاب اسـلامی، با حضور سینماگران داخلی و خارجی در بخشهای اصلی "مسابقه سینمای ایران" و "مسابقه سینمای بین‌الملل" شامل: فیلمهای سـینمایی، فیلمهای کوتاه داستانی، فیلم‌های مسـتند، بخش جلوه گاه نور، بخش روایت نو (مسابقه فیلمسازان اول) و مسابقه سینمای بین‌الملل شامل فیلمهای سینمایی و کوتاه و مستند، جایزه عماد مغنیه و بخشهای جنبی و به دبیری محمد خزاعی برگزار می‌شود.

# استقبال از "بزرگ راه"



سجاد چوگان باز، مدیر تولید آلبوم سرود "بزرگ راه" از تـلاش برای عرضه و توزیع این اثر در فرآیند بازاریابی و فروش محصولات موسـیقایی خبـر داد و گفت: پس از رونمایی آلبوم در تالار وحدت تهران با حضور رئیس سازمان تبلیغات اسلامی، رئیس سازمان هنری رسانه ای اوج و خانواده های معظم شهدای دفاع مقدس و شهدای مدافع حرم شاهد استقبال مخاطبان بودیم. پس از پایان مراسم تعدادی از فرزندان شهدای عزیز دفاع مقدس از جمله شهید صیاد شیرازی و شهید زین الدین از انتشار چنین اثری ابراز خرسندی کردند که همین موضوع عزم ما را دوچندان کرد تا آثار دیگری در حوزه سرود بسازیم. آلبوم سرود "بزرگ راه" متشکل از قطعات سرود و همخوانی درباره سرداران ۸ سال دفاع مقدس از جمله؛ شهید همّت، بروجردی، زین الدین و... است.

# یدالله صمدی کارگردان شوق پرواز درگذشت



یدالله صمدی که مدتی قبل برای پیوند کبد در بیمارستان بستری شده بود، سه‌شنبه (سوم مهر ماه) در ۶۶ سالگی درگذشت. این کارگردان متولد سال ۱۳۳۱ در شهر مراغه بود و فعالیت خود را در سینما با دستیاری در یکی از فیلم‌های نصرت‌الله کریمی آغاز کرد و بعدها با این کارگردان در فیلم دیگری نیز همکاری کرد. او در فیلمهای "دست شیطان" حسین زندباف و "دادشاه" حبیب کاوش دستیار کارگردان بود و در سال ۱۳۶۳ اولین فیلمش را با نام "مردی که زیاد می‌دانست" ساخت. اتوبوس، ایستگاه، ساوالان، آپارتمان شماره ۱۳، دو نفر و نصفی، دمرل، معجزه خنده، سارای، بانوی من، شهر آشوب از دیگر فیلمهای او هستند و آخرین فیلمش در سینما هم با نام "پدر آن دیگری" در سال ۹۳ ساخته شد. او همچنین کارگردانی دو سریال "شوق پرواز" و "هفت سین" را بر عهده داشته است. مدیرعاملی خانه سینما و ریاست کانون کارگردانان سینمای ایران از جمله فعالیتهای صنفی‌اش در مقاطع مختلف بود. آیین تشییع پیکر زنده‌یاد یدالله صمدی کارگردان و نویسنده سینما و تلویزیون با حضور جمعی از خانواده سینما و تلویزیون از مقابل ساختمان شماره یک خانه سینما برگزار شد.

در این مراسم حجت الاسلام والمسلمین دعایی بر پیکر این کارگردان نماز خواند. آنگاه ستاره اسکندی، سیروس الوند، منوچهر شهسواری و بنفشه صمدی، فرزند زنده یاد صمدی سخنانی درباره سجایای اخلاقی و شخصیت هنری مرحوم صمدی صحبت کردند.



بنفشه صمدی در بخشی از سخنان خود با خطاب قرار دادن پدرش گفت: سلام باباجان. رفتی پیش حضرت عشق و آنجا با عباس بابایی عاشقانه می سرایید. در یکی از فیلمها گفته بودی زیباترین پدیده هستی مرگ است. به من کمک کن این زیبایی را درک کنم تا مگر این درد کمتر شود. کاش مرا اینقدر وابسته خود نمی کردی. با رفتنت تکه ای از من را کندی و بردی.

# رئیس جمهور در جشن ۹۰ سالگی "موریکونه"

جشن تولد ۹۰ سالگی "اینو موریکونه" آهنگساز برجسته سینمای جهان در تالار بزرگ موسیقی شهر رم ایتالیا با برگزاری یک کنسرت ویژه برگزار شد.

در این کنسرت ویژه که توسط آکادمی ملی "سانتا سسیلیا" یکی از قدیمی‌ترین موسسه‌های آموزشی موسیقی در جهان در شهر رم برگزار شد، "سرجو ماتارلا" رئیس جمهور ایتالیا نیز حضور یافت و در اقدامی نادر در انتهای مراسم روی سن رفت و "موریکونه" را در آغوش کشید.

در این مراسم "جوزپه تورناتوره"، کارگردان مطرح ایتالیایی نیز حضور داشت که هم‌اکنون مشغول ساخت مستندی بر اساس زندگی "موریکونه" است. "موریکونه" نیز در این کنسرت ویژه رهبری ارکستر دو قطعه از مهمترین آثارش شامل "افسانه ۱۹۰۰" و "ماموریت" را بر عهده گرفت.

"موریکونه" در گفت‌وگو با خبرنگاران گفت، در ابتدا از ساخت موسیقی برای فیلمها شرمسار بودم و حتی آن را پنهان می کردم؛ بویژه که "گوفرو پتراسی" معلم موسیقی‌ام نگاهی از بالا به پایین به موسیقی فیلم داشت. به همین دلیل زمانی که متوجه شدند مشغول ساخت موسیقی فیلم هستم، من را از آکادمی ملی "سانتا سسیلیا" اخراج کردند. "اینو موریکونه" که ساخت موسیقی بیش از ۵۰۰ اثر سینمایی و تلویزیونی و همچنین ۱۰۰ اثر کلاسیک را بر عهده داشته، تا کنون پنج‌بار نامزد کسب جایزه اسکار شد و در سال ۲۰۰۷ میلادی نیز جایزه افتخاری آکادمی علوم و هنرهای سینمایی اسکار را دریافت کرد و در سال ۲۰۱۶ و در سن ۸۷ سالگی برای فیلم "هشت نفرت‌انگیز" جایزه اسکار موسیقی متن را به دست آورد.



## با دنیای مجازی



ظاهر تکیده ی هنرمند عزیز حسین محب اهری پس از سال‌ها مبارزه با سرطان



سیامک انصاری و شبنم مقدمی در «زهرمار»



امین حیایی و نیلوفر خوش خلق



قیصر امین پور(نفر دوم از راست) در کنار شهریار- اوایل دهه ۶۰

باید از پیمانهای گسسته گریخت

• تابلون

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

# فکر کردم این تنها چاره است

اسم را صدا کردند تا به دفتر زندان بروم. مطمئن بودم خبر خوبی برایم ندارند. سالها بود خبر خوبی از کسی نشنیده بودم، چه حالا، چه آن موقع که آزاد بودم. چه جمله خنده داری، آزاد بودم! "**من کی آزاد بودم**؟ من هیچ وقت آزاد نبودم. چه آن موقع که دختر بودم و در خانه پدری زندگی می کردم، چه وقتی که پدرم به زور مرا شوهر داد. من هیچ وقت آزاد نبودم، فقط شکل زندانهایم فرق می کرد و زندانبانهایم متفاوت بودند...

به دفتر که رسیدم، خانم مددکار بدون هیچ حرفی برگه‌ای را به دستم داد. دادخواست طلاق بود. خودم خوب می‌دانستم دیر یا زود این دادخواست را به دستم می‌دهند. دلیلی نداشت که **ایمان** مرا نگه دارد. بعد از آن همه گندی که من و برادرم زدیم، همان بهتر که ایمان مرا از زندگی‌اش بیرون کند. حداقل من کمتر خجالت می کشیدم.

***

پدرم آدم بدی نبود. نه معتاد بود و نه رفیق باز. به قول خودش تنها ولخرجی‌اش برای خودش ارزان‌ترین سیگار بازار بود. اما مشکل اینجابود که هیچ وقت درآمد درست و حسابی نداشت، چون شغل خوبی نداشت. دلالی می کرد. در بازار جنس می‌خرید و با دستفروشی می‌فروخت. گاهی همه جنسهایش را می‌فروخت و گاهی نمی‌توانست. زندگی ما به فروش روزانه پدرم وابسته بود و با میزان فروش او بالا و پایین می‌شد. شاید تنها حسن خانواده ما این بود که تعدادمان کم بود. من دختر بزرگ بودم و برادرم آخرین بچه خانواده بود. من نتوانستم بیشتر از سیکل درس بخوانم، اما برادرم به هر زور و بدبختی که بود دیپلمش را گرفت. من بعد از اینکه ترک تحصیل کردم مجبور شدم خیلی زود ازدواج کنم. نه فقط چون وضع مالی‌مان خوب نبود، بلکه به خاطر اینکه پدرم آدم متعصبی بود و می گفت دختر نباید در خانه بماند. شانزده ـ هفده سالم بود که با ایمان ازدواج کردم. ایمان پسر دوست پدرم بود. وضع مالی شان از ما خیلی بهتر بود. پدر ایمان طلافروشی داشت. نه مغازه خیلی بزرگ یا حتی بزرگ یا متوسط، نه...

یک زیرپله‌ای باریک و کوچک، جایی که به زور سه نفر آدم در آن جا می‌شدند ایمان ته مغازه پدرش یک میز کوچک داشت و کار تعمیرات انجام می‌داد، گاهی هم با روشهای خاص خودش طلاهای دست دوم را برّاق و تمیز می کرد و به عنوان طلای بدون اجرت می‌فروخت. پدر ایمان دنبال یک دختر معمولی برای پسرش بود. دختری که بدون کمترین هزینه عروسشان شود و خانواده‌اش هم هیچ توقعی از آنها نداشته باشد. وقتی فهمید پدر من دختر دم بخت دارد، بدون هیچ معطلی مرا برای پسرش خواستگاری کرد. با دو تا حلقه رینگی ساده و یک عقد کنان در محضر من عروس آنها شدم. برای دختری به سن و سال من، عروس شدن خیلی هیجان انگیز بود، اما واقعیت این بود که عروس شدن من هیچ هیجانی نداشت. خانواده من از مراسم عروسی گذشتند تا خانواده ایمان هم از جهیزیه بگذرند. آنچه من از خانه پدرم به خانه شوهر بردم یک دست رختخواب و چند قابلمه و کاسه و بشقاب بود. ایمان مرا به خانه پدری برد تا چند سالی آنجا بمانیم و وقتی شرایطمان بهتر شد مستقل شویم. خانواده ایمان برخلاف خانواده من پرجمیعت بودند. دو خواهر داشت و دو برادر. برادرهای ایمان ازدواج کرده بودند، اما خواهرهایش مجرد بودند و هر دو از من و ایمان کوچکتر بودند و درس می‌خواندند. روزهای خوبی در خانه پدری ایمان نداشتم.

اتاقک کوچکی روی پشت بام خانه ساخته بودند و اتاق ما بود. گوشه پشت بام یک شیر آب بود و این تنها چیزی بود که ما داشتیم. حتی کولر هم نداشتیم، زمستانها هم با یک علاءالدین نفتی اتاقک را گرم می کردیم. من مجبور بودم تمام روز را پایین باشم و پا به پای مادرشوهرم کار کنم. رخت می‌شستم، ظرف می‌شستم، غذا می‌پختم. البته این را هم بگویم که مادر ایمان زن خوبی بود.

من هیچ وقت او را به چشم مادرشوهر ندیدم و او هم با من مثل دخترهایش رفتار می کرد. زن مهربانی بود. اینطور نبود که بنشیند و به من دستور بدهد. خودش پا به پای من کار می کرد. اگر من دیر پایین می آمدم، هیچ وقت صدایم نمی‌زد. غذایم را کنار می گذاشت. مراقب سلامتی‌ام بود. برای دخترهایش هرچه می‌خرید، برای من هم می‌خرید گاهی حتی برای مادرم هم خرید می کرد. حواسش بود دست ما تنگ است. گاهی اوقات هم برایم درد دل می کرد. اینکه مادرشوهر خودش خیلی اذیتش کرد و او همیشه به این فکر می کرد اگر روزی مادر شوهر شد، مثل او نباشد. پدر شوهرم هم بد نبود. فقط کمی خسیس بود. به ایمان پول زیادی نمی‌داد. می گفت برایمان پس انداز می کند و یک جا می‌دهد تا به زخم زندگیمان بزنیم. من از هفده سالگی تا بیست و پنج سالگی خانه پدر شوهرم زندگی کردم. هشت سال کم نبود. هم خاطرات خوب، هم خاطرات بد داشتم، اما هر چه بود گذشت. وقتی پدر ایمان فوت کرد بچه هایش تصمیم گرفتند ارث و میراث پدری را تقسیم کنند بنابراین خانه و مغازه را فروختند و چون ایمان قبول کرد مادرش را نگه دارد، او هم سهم الارث خودش را به ایمان داد و به این ترتیب ما با سهم بیشتری که به دست آورده بودیم و پس اندازی که ایمان پیش پدرش داشت توانستیم یک خانه کوچک بخریم و ایمان همان زیر پله‌ای پدرش را اجاره کرد و آنجا ماندگار شد.

ایمان پسر زرنگی بود. پنج سال بعد از آنکه آنجا کار کرد مغازه را پس داد و مغازه بزرگتری اجاره کرد. وضع زندگیمان خیلی بهتر شده بود. فقط یک مشکل داشتیم و آن اینکه من بچه دار نمی‌شدم. از همان سالهای اول دوا و درمان را شروع کردیم. دکترها می گفتند هر دو ما سالم هستیم، اماچرا بچه دار نمی‌شدیم مشخص نبود. با ایمان توافق کرده بودیم بعد از سی سالگی اگر بچه دار نشدیم یک بچه از پرورشگاه بیاوریم، اما با مرگ مادر ایمان و افسردگی شدید او به خاطر وابستگی‌اش به مادرش، او از این تصمیم منصرف شد و گفت فعلاً حوصله بچه را ندارد و به سختی مشغول کار



شـد. اختلافات و مشـکلات جدی ما هم از همان وقت شروع شد. شاید هم از خیلی وقت قبل شروع شده بود اما حضور مادر ایمان باعث می‌شد تا نمود پیدا نکند، اما بعد از مرگ اومشـکلاتمان خودشان را نشـان دادند. جرو بحثمان می‌شـد و او حرفهای نامربوطی بـه من میزد. فقر خانواده‌ام را مثل پتک به سـرم می کوبید. اما مگر این گناه بود؟ پدرم این اواخر دیگر توان کار کردن نداشت و نمی‌توانست مثـل سـابق در سـرما و گرما دستفروشـی کند. برادرم هم بیکار و در به در شده بود. البته تقصیری نداشـت. وقتـی کارخانه‌ای که آنجـا کار می کرد ورشکست و بیکار شـد، به هر دری زد، کاری پیدا نکرد. همسرش هم نتوانسـت بیکاری او را تحمل کند و دست بچه هایش را گرفت و رفت. غصه زن و بچه و بیکاری و تنهایی و بی‌پشت و پناه بودن تاب و تحملش را گرفت.

چقدر به ایمان التماس کردم از برادرم بخواهد بیایـد در مغازه او کار کند. می دانسـتم اگر ایمان بگویـد برادرم نه نمی آورد، اما ایمان می گفت باید بـرادرم خودش بیاید، از او کار بخواهد! برادرم هم می گفت خجالت می کشد. دلم برایش می‌سوخت وقتی می‌دیدم صبح تا شـب این طرف و آن طرف می‌زند، اما هر بار دسـت خالی برمی گردد. همان موقعها بود که من دلـه دزدیهایم رااز خانه ایمان شروع کردم. مجبور بودم. پدرم درآمدی نداشت، برادرم افسرده و بیکار بود، مادرم از غصه مریض شده بود. من هم هرچه دم دستم می آمد برایشان می‌بـردم. از مرغ و گوشـت و برنج تا پول. حتی از بسته‌های پول ایمان می‌دزدیدم. رمز گاوصندوق خانه رامی دانسـتم و گاهـی از طلاهایی که آنجا می گذاشت برمی‌داشتم. البته ایمان متوجه می‌شد، اما چون وزن میکرد، نمی‌دانست دقیقاً کدام قطعه گم شده!پدر و مادرم فکر می کردند ایمان خبر دارد که من به آنها کمک می کنم برای همین همیشـه او را دعا می کردند و خیلی به او احترام می گذاشـتند، اما خبر نداشـتند که ایمان پشت سر آنها چه‌ها که نمی گوید. بگذریم...

بعد از مرگ پدرم، وضع از آنچه بود بدتر شـد. ایمان رفت وآمد مرا به خانه پدری‌ام ممنوع کرده بـود، برادرم هم سـالها بود به خانـه من نمی آمد. او بـرای اینکـه من به خانواده‌ام کمـک نکنم هیچ پولی به من نمی‌داد، حتی کارتهای عابربانکم را هم گرفته بود. من هر روز بایست هرچه را لازم داشتم لیسـت می کردم و او خودش می‌خرید. رفتارهای ایمـان روز به روز بدتر می‌شـد تا اینکه یک روز به او شـک کردم و وقتی خواب بود موبایلش را چک کـردم و تازه فهمیدم که بـا زن دیگری در ارتباط اسـت! دنیا روی سرم آوار شـد. تمام بدبختیهایی که با او کشـیده بودم، یک آن جلو چشمم آمد. دلم می‌خواست همان موقع داد و فریاد کنم، اما نکردم چون می‌دانستم باز هم در جواب خودم و خانواده‌ام را تحقیر خواهـد کرد بنابراین سـکوت کردم اما برایش نقشه کشیدم.

روز جمعـه بود. ایمان خواب بـود. برادرم زیر پنجره منتظر ایسـتاده بود. دسـته کلیـد ایمان را برایش انداختم و او رفت. ایمان که بیدار شد اصرار کردم با هم بـه دربند برویم. حوالی غروب بود که برگشـتیم. دسـته کلید ایمان را کـه دیدم خیالم راحت شـد. فهمیدم بـرادرم از روی تمام کلیدها درست کرده و آنها را سر جایشان گذاشته.

از روز بعـد همین که ایمان به خانه می آمد من یـک تک زنگ به برادرم می‌زدم. قرارمان این بود کم کم از طلاها بردارد که ایمان متوجه نشود. پول هم همینطور. از هر دسـته نهایت دو سـه تا. مغازه ایمان دوربین نداشت. خیالم از این بابت راحت بود. می‌دانسـتم ایمان متوجه نمی‌شـود. تازه حتی اگر متوجه هم می‌شـد نمی‌توانسـت به من یا برادرم شـک کند. حتماً اول به کارگرها و کسانی که آنجا کار می کردند شک می کرد.

یک ماهی از این ماجرا می گذشـت که یک روز ایمان بی‌موقع به خانه آمـد. عصبانی بود. فهمیده بـود از مغازه‌اش دلـه دزدی می‌شـود. می گفت می‌خواهد تله بگذارد. به شاگردش شک کرده بود اما مرتـب تکرار می کرد او کـه کلید ندارد. گفت رمـز گاوصنـدوق را هم عوض کـرده. خیلی دلم می‌خواسـت به طعنه بگویم شاید کار زیدت باشد! اما هیـچ نگفتم در عوض به برادرم پیغام دادم کار را یکسره کند.

آن شـب برادرم به مغـازه رفت و کل مغازه را جـارو کرد! گفتم حتی هزار تومان هم باقی نگذارد. شـبانه هم از تهران رفت. این بهترین کار بود. روز بعـد جمعه بود و ایمان به مغازه نمی‌رفت و برادرم فرصت داشت تا به اندازه کافی از تهران دور شود. شـنبه غوغا به پا شـد. ایمان به مغازه رفت و مغازه خالی بود. پای پلیس و آگاهی که به میان آمد، دیگر شـکی باقی نماند که دزد آشناست. کسی که کلید همـه جا را دارد و حتی می‌داند چطور دزدگیرها را خاموش کند.

بازپرسـی از شـاگردهای مغازه به من رسید. کسـی که می‌توانسـت به راحتی کلیدها را بردارد و در اختیار هر کسـی بگذارد. آنجا بود که من پای همسر صیغه‌ای ایمان را به ماجرا کشاندم و او هم به عنوان یکی از مظنونان بازداشت شد. فکر می کردم با بازداشـت او ماجرا فیصله پیدا می کند. اما ایمان اسـم برادرم را به عنوان مظنـون دیگر ماجرا برد. وقتـی ماموران به سـراغ خانـه مـادرم رفتند و فهمیدند مدتی اسـت برادرم خانه را ترک کرده، شکشـان به یقین تبدیل شد و من دوباره بازداشت شدم و بازجوییها شروع شد.

چند روزی را تحمل کردم، اما بالاخره سـکوت را شکستم و اعتراف کردم. دروغ نگفتم. همه ماجرا را تعریف کردم. اینکه ایمان چه بلاهایی به سـرم آورده بـود و به من حتی هزار تومان نمی‌داد. اینکه چطور برادر وپدر و مادرم را تحقیر می کرد و اینکه چرا این کار را کـردم اما خدا می‌داند من نمی‌دانم برادرم کجاسـت. خودم به برادرم گفتم هیچ وقت سـراغم را نگیـرد و برود. من قربانی شـدم تا او را نجات بدهم. من کسـی را ندارم. زندگی برای من تمام شـده است. حداقل او بتواند زندگی کند. البته می‌دانم مال دزدی به او هم وفا نخواهد کرد و دیر یا زود آن مال به باد می‌رود. اما چه کنم؟

آن روز فکر می کردم این تنها راه چاره اسـت. شـاید اشتباه کردم، ولی دیگر فرصتی برای جبران ندارم. الان دلم برای مادرم می‌سوزد. پیرزن بیچاره یک فرزندش فراری اسـت و دیگری زندانی. آن روز که این نقشـه را می کشیدم اصلاً به مادرم فکر نکـردم و حالا زن بیچـاره تنها و بی کس مانده. اگر بلایی سـر او بیاید مقصر منم، حتی اگر اتفاقی برای برادرم بیفتد باعثش کسـی جز من نیست. من، هم خودم را بدبخت کردم، هم مادر و برادرم را.

پیشرفت زمانی به دست می‌آید که بر رفتارهمان فرمانروایی کنیم

● بوعلی سینا

### روی دیگر سکه

**سهیلا زندگی خوبی داشت اگر در زمان درست، کار درست را انجام می‌داد. او می‌توانست خیلی زودتر از مرگ مادر ایمان سرپرستی یک یا دو بچه را به عهده بگیرد. حضور بچه در زندگی آنها می‌توانست زندگیشان را از یکنواختی و روزمرّگی که به آن دچار شده بودند نجات دهد و شاید همین موجب می‌شد تا ایمان به حضور زن دیگری در زندگی‌اش فکر نکند.**

**دومین اشتباه سهیلا این بود که نتوانست پل رابط خوبی بین همسرش و برادرش باشد. او می‌توانست با سیاستهای زنانه و یا حتی کمک گرفتن از مادر ایمان، ارتباط برادرش و همسرش را بهتر مدیریت کند و در شرایط ناخوشایند اقتصادی به جای دزدی از همسرش، از او کمک بخواهد. متاسفانه آنچه سهیلا انجام داده، بیشتر به یک انتقامگیری و یا حتی نابودی یک آدم شبیه است تا رفتار یک زن با همسرش.**

**او حتی در مورد حضور زن دیگر در زندگی‌اش هم به بدترین شکل ممکن رفتار کرد. سکوت او و نقشه کشیدن برای اینکه اموال شوهرش را سرقت کند تا او را به دام بیندازد کار احمقانه ای بود. اینکه آن زن چطور وارد زندگی سهیلا و ایمان شده، خود جای بحث دارد اما انتقامگیری از او با تهمت ناروا زدن هم کار قابل توجیهی نیست. سهیلا با اشتباهاتش نه تنها زندگی خودش، مادرش و برادرش را نابود کرد که حتی ایمان را هم به نابودی کشاند و مطمئناً آنچه از نابودی پنج انسان به دست آید خیر و خوشی و برکتی در آن نخواهد بود.**

## خداحافظی با شکوه

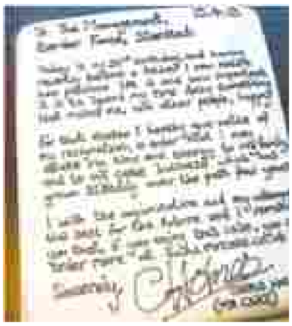
# هیجان‌انگیزترین استعفاهای دنیا



### وقتی مهماندار هواپیما جوش می‌آورد

استیون اسلیتر، مهماندار هواپیما در سال ۲۰۱۰ هنگام پرواز از پیتزبورگ به نیویورک به شدت از رفتار مسافران عصبانی شد و همانجا برای همیشه از این کار خداحافظی کرد. ظاهراً قضیه از این قرار بوده که چند مسافر در طول پرواز بر سر فضای بار قفسه‌های بالای سرشان با هم بحث می‌کردند. وقتی هواپیما در حال فرود بوده او از این مسافران می‌خواهد سرجایشان بنشینند اما امتناع یکی از آنها این مهماندار را از کوره به در می‌کند تا جایی که پشت بلندگوی هواپیما آن مسافر را به باد ناسزا می‌گیرد و بعد می‌گوید: "به سلامتی همه کسانی که در ۲۰ سال گذشته به من احترام گذاشتند، به خاطر این پرواز عالی از شما متشکرم". گفته می‌شود او بعد از آن سرسره خروج اضطراری را فعال کرد و از هواپیما خارج شد. آقای اسلیتر بعد از این اتفاق به "نیویورک تایمز" گفت، رویای این استعفای پر سروصدا را همیشه در ذهنش داشته. اما این خداحافظی رویایی برای این مهماندار بسیار گران تمام شد: ۷۷۰۰ پوند جریمه نقدی برای جایگزین کردن سرسره هواپیما و یک سال آزادی مشروط.

### یک وداع شیرین



کریس هلمز، مأمور سابق امنیت مرزی فرودگاه، نامه استعفایش را روی یک کیک خامه‌ای نوشت و برای رئیس و همکارانش برد. چهار سال از آن ماجرا می‌گذرد و او حالا کسب و کار شیرینی‌پزی خودش را دارد. آقای هلمز می‌گوید اصلاً از تصمیمش پشیمان نیست. او گفت کار در فرودگاه "استنستد" لندن برایش تکراری و خسته کننده بود: "می‌خواستم کمی هیجان به زندگی‌ام تزریق کنم. اطرافیانم از من می‌پرسیدند پس همه باید به خاطر پرداختن به کاری که عاشقش هستند، از شغل فعلی من استعفا بدهند. به نظر من اگر آدم برایش برنامه داشته باشد، چرا که نه؟"

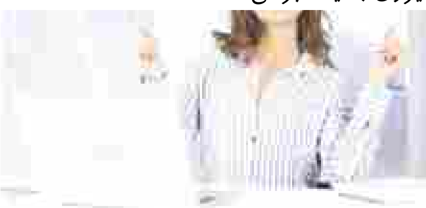
### خداحافظی‌های خلاقانه

مارینا شیفرین، انیمیشن ساز و جارد وودز، طرّاح بازیهای ویدئویی هر دو از تخصصی که دارند استفاده کردند تا به شکلی نو استعفایشان را اعلام کنند. آقای وودز که نام مستعارش "فاربز" است، در سال ۲۰۰۹ تصمیم گرفت از شرکت طرّاحی بازی



استرالیایی که در آن کار می‌کرد جدا شود و به شکل آزاد فعالیت کند. او در وبلاگش نوشته، یک شب تا صبح بیدار مانده تا یک مرحله از بازی "ماریو" را به دلخواه خودش بسازد و برای همکارانش بفرستد و آنها را از تصمیمش مطلع کند.

خانم شیفرین سال ۲۰۱۳ در یک شرکت تایوانی به عنوان انیمیشن‌ساز کار می‌کرد. او برای اعلام استعفایش ویدئویی به نام "رقصی معنی‌دار برای رئیسم" ساخت. در این ویدئو او در دفتر کار خالی در حال رقص با آهنگ "از دست رفته" کانیه وست دیده می‌شود و در آخر هم چراغها را خاموش و دفتر را ترک می‌کند. در توضیحات روی این ویدئو، این جملات دیده می‌شود: "رئیس من فقط به کمیّت اهمیّت می‌دهد و این که هر ویدئو چند بار دیده شده. من هم فکر کردم بهتر است یک ویدئو از خودم بسازم." این ویدئو نزدیک به ۲۰ میلیون بار دیده شد اما به خاطر نقض قانون حق نشر ترانه از اینترنت برداشته شد. کمی بعد رئیس خانم شیفرین و همکاران قدیمی‌اش در پاسخ به او یک ویدئو مشابه درست کردند و در آن در حالی که می‌رقصند از تصمیم شرکت برای استخدام نیروی جدید خبر می‌دهند!



### استعفا با موسیقی

یکی از کارکنان هتلی در رود آیلند آمریکا در سال ۲۰۱۱ تصمیم گرفت استعفا دهد و برای این کار از دوستانش در گروه موسیقی مارش کمک گرفت. در ویدئویی که جویی دفرانچسکو از خداحافظی‌اش درست کرده، اعضای گروه پنهانی وارد هتل می‌شوند و وقتی جویی نامه استعفایش را به دست رئیس می‌دهد، شروع به نواختن آهنگی شاد می‌کنند. آقای دفرانچسکو می‌گوید: "مدتها بود در مورد این ایده شوخی می‌کردیم، مثلاً این که موقع خواستگاری یک نفر یا وقتی کسی می‌خواهد مشکلش را به والدینش خبر بدهد، مارش نظامی بزنیم." او گفت ایده استعفا به همراه گروه موسیقی‌اش، بعد از "یک روز کاری بسیار بد" به ذهنش رسید. جویی سه سال و نیم در این هتل کار کرد. او و همکارانش مدتها بر سر پیوستن به اتحادیه کارگران با مقامات هتل درگیری داشتند.

ویدئوی استعفای جویی نزدیک به ۶ میلیون بار دیده شد و بعد از آن برنامه‌های تلویزیونی به سراغ این گروه موسیقی رفتند. او هنوز در کار موسیقی است و به تازگی به گروهی جدید پیوسته است.

### یک خداحافظی بی‌ادبانه

سال ۲۰۱۲ لوک بنج، حروفچین مجله "بیت" استرالیا در آخرین روز کار در این مجله کاریکاتور



ناجوری از خودش کشید و آن را با تصویر گروه موسیقی "کایزر چیفز" که قرار بود روی جلد چاپ شود عوض کرد. از آن‌جایی که هیچکس پیش از چاپ تصویر را بازبینی نکرد، فردای آن روز ۳۵ هزار نسخه از این مجله با کاریکاتور آقای بنج روی گیشه روزنامه فروشی‌های ملبورن بود. مسئولان مجله بعد از آن از خوانندگانشان به خاطر این اتفاق عذرخواهی کردند.

### نمونه‌های دیگر

❊ یکی از معروفترین استعفاها شاید استعفای شارلو گرین، مجری یکی از شبکه‌های تلویزیونی آلاسکا باشد که سال ۲۰۱۴ در برنامه زنده از کارش خداحافظی کرد. او وسط گزارش در مورد گروهی که برای آزادی ماری جوانا در آلاسکا فعالیت می‌کرد، با اعتراف به این که خودش رئیس این گروه است، استعفا داد و صحنه را ترک کرد.

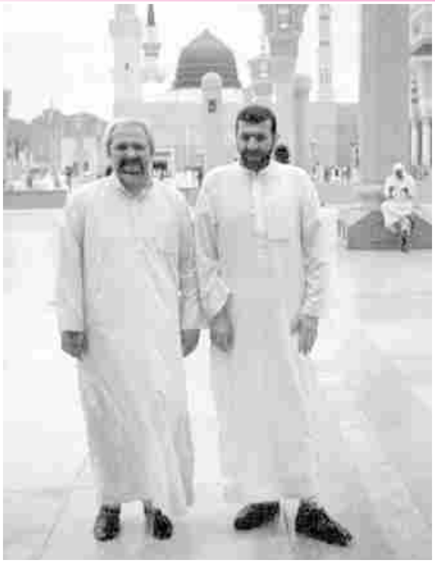
❊ مورد دیگر مربوط به یک کشیش برزیلی است که سال ۲۰۱۳ در طول مراسم عشای ربانی اعلام کرد به زودی پدر می‌شود و استعفا داد.

❊ جیم مک کارتنی، مدیر کل فروشگاه‌های "پاوندلند" بریتانیا هم گفته، در ۱۸ سالگی در یک نجّاری کار می‌کرده و دست آخر با زدن مشتی به صورت رئیس به گفته خودش "زورگو"، از کار استعفا داده است.

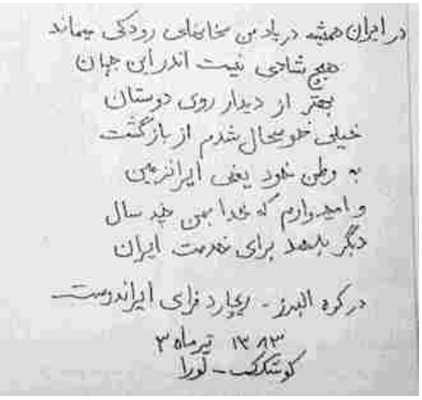
## گذر

### قبل از آغاز:

گاهی بازگشتن به گذشته تلخ و گاه شیرین است، بخصوص اگر این نوع بازگشتن تکرار مواردی باشد که انســان را به تفکری عمیق وادارد و باعث شود در صرف کردن زمانش سختگیری بیشتری را به کار بندد. پس به این امید، این مجموعه تصاویر از کانال دنیای قدیم تقدیم شما خوانندگان گرامی می‌شود.



حاجی ظریف!



در ایران همیشه در یاد من شادی‌های زندگی می‌ماند
هیچ شادی نیست اندر این جهان
بهتر از دیدار روی دوستان
خیلی خوشحال شدم از بازگشت
به وطن خود یعنی ایران‌زمین
و امیدوارم که خدا بمن چند سال
دیگر بدهد برای خدمت ایران
در کوه البرز - ریچارد فرای ایراندوست
۳ تیرماه ۱۳۹۳
کوشکک - لورا

دستخط ریچارد فرای به فارسی



از آخرین تصاویر بجا مانده از هیتلر



سهراب سپهری در سفر ژاپن



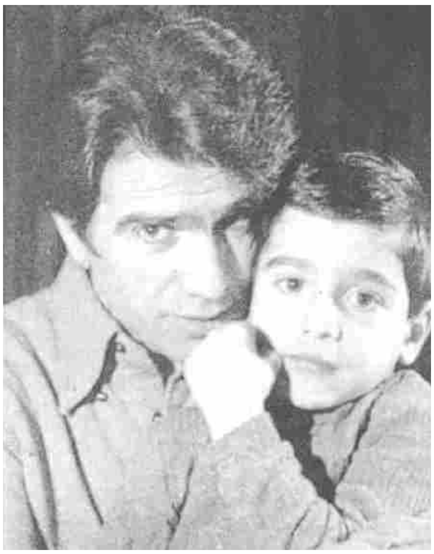
عکس قدیمی از خانه منسوب به حضرت علی در کوفه



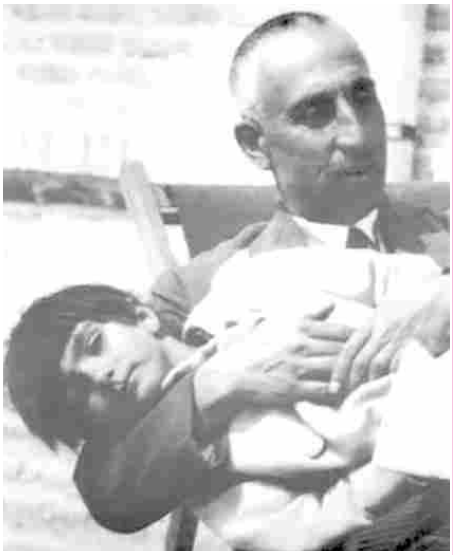
پیکاسو در اتاق کارش



عکسی جالب از جهان پهلوان غلامرضا تختی



شجریان و پسرش



دکتر مصدق و معصومه کوچکترین دخترش

بر این باورم که پس از گرسنگی، بی سوادی بزرگترین مسأله بشر است

● مسعود فرزاد



### بهداد سلیمی

# چرا به خودمان رحم نمی کنیم؟!

**بعد از ۱۲ سال، به جای سر و کله زدن با وزنه‌هایی که می‌توانستند او را روی سکوی قهرمانی قرار دهند، این روزها سعی می‌کند خودش را با کارهای دیگری سرگرم کند. با این حال دلتنگی‌اش برای تمرینات طاقت فرسا و حتی همان سالن تمرین قدیمی و میله و صفحه‌های فرسوده چیزی نیست که بتواند پنهان کند و شاید در این شرایط تنها چیزی که او را آرام می‌کند، برآورده شدن یکی دیگر از آرزوهای ورزشی‌اش باشد؛ خداحافظی آن هم با طلا.بهداد سلیمی پس از دل کندن از دنیای قهرمانی فعلاً تصمیم دارد استراحت کند و وقت بیشتری را با خانواده بگذراند. قبل از اینکه او بخواهد سر خود را با فعالیتهای دیگری شلوغ کند، در این گفت‌وگو از همه چیز گفت؛ از دلتنگیهایش برای اردو و برنامه‌اش برای آینده گرفته تا بحث گرانی و مشکل نبود پوشک بچه که گریبان او را هم گرفته است.**

**دوران پس از خداحافظی با دنیای قهرمانی چطور می‌گذرد؟**

سخت می‌گذرد. با بیکاری (با خنده). سعی می‌کنم با خانواده‌ام مشغول باشم و بیشتر به آنها برسم. کم کم هم سعی می‌کنم به سمت کارهای جدید بروم.

**چه کارهایی؟ حرف و حدیث در مورد شما زیاد است، از حضور در شورای شهر گرفته تا ریاست فدراسیون.**

قطعاً از وزنه‌برداری جدا نمی‌شوم. تمام تجربیات و علاقه‌ام در وزنه‌برداری خلاصه می‌شود. حالا باید دید چه فرصتهایی پیش می‌آید که به وزنه‌برداری کمک کنم. قطعاً می‌خواهم مدتی استراحت کنم و بعد ببینم چه پیشنهاداتی می‌شود و در چه حوزه‌هایی می‌توان فعالیت کرد.

**تمرین می‌کنید؟**

وزنه‌برداری نه، اما باید تمرینهای دیگر را انجام بدهم و رژیم بگیرم و کم کم وزنم را پایین بیاورم. خلاصه ما معتاد ورزش هستیم و نمی‌توانم ورزش نکنم.

**چقدر با خودتان کلنجار رفتید تا بتوانید به این تصمیم قطعی برسید که الان دیگر وقت خداحافظی است؟**

خیلی سخت بود. من حتی این تصمیم را به همسرم نگفتم چون این احتمال را می‌دادم شاید در آخرین لحظات پشیمان شوم. از همه سخت‌تر برای ورزشکار است که در این سن و سال بخواهد ورزش را کنار بگذارد. اما شرایط زانویم به گونه‌ای بود که دیگر اجازه نمی‌داد کار کنم. در جاکارتا زانویم خیلی اذیت کرد و آنجا دیگر تصمیم خودم را قطعی کردم.

**کسی تلاش نکرد منصرفتان کند؟**

بله خیلیها. خانواده‌ام خیلی سعی کردند مردم هم درخواست داشتند اما بهتر بود خداحافظی کنم. خیلی روی این تصمیم فکر کردم.

**چه مدت زمان روی این تصمیم فکر کردید؟**

از ۲۰ روز یک ماه قبل از اعزام به بازیهای آسیایی به دلیل مشکل زانویم داشتم در مورد خداحافظی فکر می‌کردم. در جاکارتا با توجه به اینکه فضای تمرینی و آب و هوایی عوض شد درد زانویم هم بیشتر شد و آنجا دیگر تصمیم قطعی گرفتم.

**دیگر کاری نمی‌شد برای زانویتان انجام داد؟**

هر کسی، هر کاری می‌توانست روی زانویم انجام داد، هم جراحی‌اش خیلی خوب بود و هم دوره بازتوانی. اما من برای اینکه به المپیک برسم از سه ماه و نیم بعد از عمل جراحی شروع به تمرین کردم اما تجربه می‌گوید این کار، کار درستی نبود و همان فشار زود باعث شد دیگر نشود کاری کرد.

**حاشیه‌های المپیک ریو و بار روانی که داشت، روی این مسأله تاثیر نداشت؟**

همه مسابقه‌ها بار روانی داشتند. حتی همین بازیهای آسیایی خیلی از لحاظ ذهنی اذیتم کرد اما روی خداحافظی‌ام تاثیر نداشت.

**اما جلو از دست شما راحت شد؟**

من از دست او راحت شدم (با خنده.)

**البته آنها با شما مشکلی نداشتند و شاید بحث سر نفر دیگری بود.**

بعد از المپیک ریو دیگر مشکلشان با من بود. بین یک ضرب و دو ضرب مرسوم است رئیس یا دبیر کل فدراسیون جهانی می‌آیند و به سه نفر اول تبریک می‌گویند. در بازیهای آسیایی جلود دبیر کل فدراسیون جهانی آمد و در حالی که وزنه‌بردار ازبک روبروی من و سعید کنار من تمرین می‌کردند به آنها تبریک گفت و رفت، اما با من حرفی نزد و دست نداد. داشت دوباره کدهایی به من میداد که سر دو ضرب حواسم باشد.

**تاکنون پیشنهاداتی از کشورهای دیگر داشته‌اید که برای آنها وزنه بزنید؟**

بله. سال ۲۰۱۳ که آن مشکلات برای ما پیش آمد، دو پیشنهاد خارجی خوب داشتم که از کشورهای اطراف خودمان بودند.

**وسوسه نشدید قبول کنید؟**

نه. اصلاً دوست نداشتم بروم.

**چرا هر مسأله و مشکلی در تیم ملی وزنه‌برداری پیش می‌آمد شما آن را مطرح می‌کردید و پیگیرش بودید و به نوعی سپر بلا بودید.**

بچه‌ها از من می‌خواستند. آخرین بار که با وزیر در مورد مشکلات صحبت کردم قبلش بیرانوند دبیر فدراسیون گفت وقتی وزیر و آقای صالحی امیری می‌آیند به همه نمی‌توانند فرصت صحبت بدهند و یکی به نمایندگی از بچه‌ها حرف بزند و مشکلات را بگوید. بچه‌ها همه گفتند بهداد حرف بزند. در واقع بیشتر خواسته خود آنها بوده که من حرف بزنم. اینطور نبود که خودم بخواهم این کار را انجام بدهم یا خودنمایی کنم و بگویم بزرگتر تیم هستم. اصلاً اینطور نبوده است.

**در این سالهایی که تمرین می‌کردید تاکنون از اینکه وزنه‌بردار شدید هم پشیمان شده‌اید؟**





## پوشک بچه مشکل اصلی ما شده است!

بله. وقتی فشار تمرینها زیاد بود و زمانی که درد داشتم پیش می‌آمد که پشیمان شوم. البته برای همه ورزشکاران چنین مسأله‌ای پیش می‌آید که به خودشان فحش می‌دهند چرا به این رشته آمده‌اند (با خنده.(

**خانواده شما همیشه از شما حمایت داشتند؟**

شاید یکی از دلایل موفقیت من خانواده‌ام بودند چون حمایتم کردند. می‌دیدم برخی از بچه‌های متاهل چقدر از سوی همسرشان تحت فشار بودند. البته آنها مقصر نبودند چون می‌خواستند همسرشان کنارشان باشد. اما خدا را شکر هیچ وقت چنین مشکلی نداشتم و همیشه حمایت شدم. واقعاً همسرم خیلی تاثیر گذار بود.

**پس از خداحافظی، واکنش همسر تان چه بود؟**

بعد از مسابقه که با هم صحبت کردیم شوکه شده بود که چرا چنین تصمیمی گرفته بودم. وقتی دلایلم را برایش گفتم قانع شد. چون خودش از نزدیک شرایط من را دیده بود و می‌دانست چقدر اذیت شدم از این رو حمایتم کرد.

**چرا اصلاً سمت وزنه‌برداری رفتید؟**

به هر حال هر آدمی در زندگی‌اش اشتباه می‌کند، من هم اشتباه کردم (با خنده). زمانی که ۱۳ ساله بودم دوستم که وزنه بردار بود و پدرش هم وزنه برداری کار می‌کرد به من گفت برای تعطیلات تابستان برویم وزنه‌برداری. بعد از سه ماه تابستان او وزنه‌برداری را رها کرد و به سمت درس و مدرسه رفت اما من ادامه دادم.

**شما هم سختی زیاد کشیدید، مثل رضازاده که مسافت طولانی را پیاده تا باشگاه بروید؟**

بله من هم سختی زیادی کشیدم. البته خدا را شکر خانواده‌ام همیشه حمایتم کردند اینطور نبوده برایم کم بگذارند یا اجبارم کنند که بروم کار کنم، اما از بچگی دوست داشتم روی پای خود بایستم و خودم پول دربیاورم. اذیت می‌شدم دستم را جلوی پدرم دراز کنم و بگویم به من پول بدهد. از این رو دو سه سال اول وزنه‌برداری که هنوز خیلی حرفه‌ای کار نمی‌کردم سه ماه تابستان را از ساعت ۶ صبح تا ۲-۳ بعدازظهر می‌رفتم سر ساختمان و زیر دست بنا کارگری می‌کردم. بعد از آن سر تمرین وزنه‌برداری می‌رفتم. خودم دوست داشتم این کار را انجام بدهم و واقعاً خانواده‌ام اجبارم نکردند.

**در سالهای اخیر نسبت به قبل خیلی تغییر کرده بودید به گونه‌ای که سعی می‌کردید کمتر حاشیه اطرافتان باشد و اگر حرفی می‌زنید خیلی تنش زا نباشد. این تغییر از کجا شکل گرفت؟**

به هر حال آدم تغییر می‌کند و در طول سالها چیزهای جدیدی یاد می‌گیرد و تجربیات جدیدی به دست می‌آورد که باعث می‌شود سال به سال تغییر کند. همه همین طور هستیم. البته شاید یکی از دلایلش این است که سیاسی شدم(باخنده).

**در نظر دارید وارد سیاست شوید مثلاً شورای شهر؟**

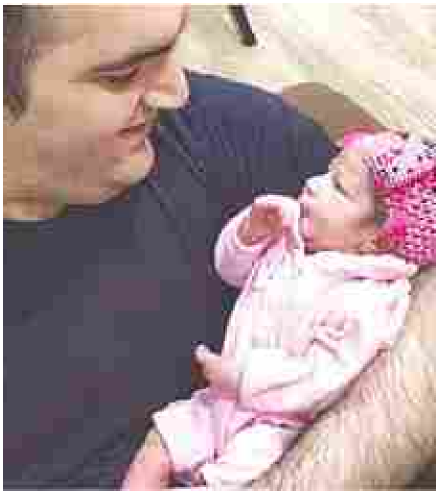
شورای شهر نه، اما ارشدم را در رشته علوم سیاسی گرایش روابط بین الملل از دانشگاه قم گرفتم. دوشنبه هفته گذشته هم پایان نامه‌ام را ارائه دادم. سعی می‌کنم از تجربیاتی که به دست می‌آورم و چیزهای جدیدی که یاد می‌گیرم در زندگی‌ام استفاده کنم.

**علاقه دارید روزی وارد مجلس شوید؟**

نه. علاقه دارم کاملاً در ورزش باشم. مقطع کارشناسی تربیت بدنی خواندم و به نظرم تمام چیزهایی که باید از ورزش یاد بگیرم را عملی به دست آوردم، از این رو تصمیم گرفتم در شاخه دیگر هم اطلاعات کسب کنم تا از این طریق به رشد خودم کمک کنم.

**همانطور که مثلاً در مورد علی دایی گفته می‌شود باید افرادی مثل او رئیس فدراسیون باشند یا در فیفا کرسی بگیرند، خب این صحبت مثلاً در وزنه برداری در مورد شما هم هست.**

خیلی علاقه دارم بتوانم یک کرسی بین المللی داشته باشم تا از حق ورزشکاران دفاع کنم، البته کرسی تاثیر گذار. اما به نظرم وزارت ورزش و کمیته ملی المپیک باید دست افراد سیاسی باشد. چون کار کاملاً سیاسی است و باید سیاست گذاریهای کلان در آن انجام شود و باید بودجه از دولت گرفته شود و در دولت برش داشته باشند. البته حس می‌کنم الان جای ورزشکاران تحصیلکرده ما در بخشهای مدیریتی ورزش حالا در رده‌های پایین تر خالی است در حالی که ورزشکاران بزرگ و تحصیلکرده زیادی داریم.



**برنامه‌ای برای نقش آفرینی در کارهای عمومی و اجتماعی ندارید؟**

یک سری کارها دارم انجام می‌دهم. چند روز پیش دیداری با آقای پیوندی، رئیس جمعیت هلال احمر داشتم. برنامه هایی داریم تا با استفاده از موقعیتی که دارم کارهای عام المنفعه انجام دهیم. چون هلال احمر هم دستش خیلی باز است، صحبتهایی شد و برنامه ریزی هایی شد تا ان شاءالله از این موقعیت در جهت کمک به مردم استفاده کنیم.

**الان که به ۱۲ سال قبل خود نگاه می‌کنید از خودتان راضی هستید؟**

خدارا شکر من به آن چیزی که می‌خواستم رسیدم. البته یک مدال المپیک دیگر هم می‌خواستم بگیرم که نشد اما غیر از آن به هر هدف و آرزویی که داشتم رسیدم. آخرین آرزویم این بود که با مدال طلا خداحافظی کنم که خدا را شکر این اتفاق رخ داد.

**تاکنون برای المپیک ریو خودتان را سرزنش کردید؟ مثلاً کاش به گونه دیگر عمل می‌کردم.**

یکی از بزرگترین اشتباهات دوران ورزشی‌ام انتخاب وزنه‌های دوضرب در المپیک بود. نمی‌خواهم ۱۰۰ درصد بیندازم گردن سجاد انوشیروانی یا خودم. هر دو مقصر بودیم. جا داشت یک مقدار وزنه را کمتر انتخاب کنیم ولی خب در آن شرایط سخت و با آن بحرانها و هجمه ای که رویمان بود آن تصمیم را گرفتیم. با هم همفکری کردیم و وزنه را انتخاب کردیم. به هر حال در ثانیه باید تصمیم می‌گرفتیم.

**آن زمان که وزنه‌های شما پذیرفته نشد، کار دیگری واقعاً نمی‌شد انجام داد؟**

فکر می‌کنم بزرگترین کاری که می‌توانستیم انجام بدهیم اما انجام ندادیم این بود که زمان را از دست دادیم. وقتی هیات ژوری رای داوران را وتو می‌کند مدت زمان بسیار کوتاهی داریم اعتراض کنیم تا فیلم بررسی شود اما متاسفانه این زمان را از دست دادیم. در المپیک ۲۰۰۸ پکن، در دسته ۸۵ کیلوگرم وزنه بردار چین و بلاروس سر مدال طلا رقابت داشتند. وزنه بردار چین ۲۱۴ کیلوگرم را زد، مربیان بلاروس اعتراض کردند و هیات ژوری با بازبینی فیلم، وزنه را قبول نکردند. البته وزنه بردار چینی در مرحله بعدی این وزنه را زد

**ورق بزنید**

احساس ناخواسته بودن، ترسناک‌ترین حس ممکن است

● مادر ترزا

بقیه از صفحه قبل

**در حق کیانوش در بازیهای آسیایی خیلی بی مهری شد. ما که وزنه بردار هستیم می‌دانیم وقتی یک نفر بخواهد تغییر وزن بدهد حداقل یک سال زمان می‌برد تا در وزن جدید جا بیفتد**

و طلا گرفت.

**فکر می‌کنید مهمترین مشکل ورزش ایران چه چیزی است؟**

ما مشکلات زیرساختی و سخت افزاری داریم و همه رشته‌ها با آنها دست و پنجه نرم می‌کنند. حتی یکسری از رشته هایمان در سطح تیم ملی برای محل تمرین هنوز مشکل دارند. این مشکل بزرگی است. حتی خود سالن تمرین وزنه برداری هم استاندارد نیست. مشکل دیگر این است که پزشکی ورزشی نتوانسته با ورزش ادغام شود. این دو باید در کنار هم قرار گیرند تا میزان مصدومیت ورزشکاران کم شود. ما خیلی مصدوم داریم. دانشگاه دارد راه خودش را می‌رود و مسائل تئوری را یاد می‌دهد و ورزش هم راه خودش را. در صورتی که اگر این دو ادغام شوند، به نظرم خیلی کمک می‌کنند.

**به عنوان یک کارشناس در مورد تصمیماتی که کیانوش رستمی گرفت و راهی که رفت چه نظری دارید؟**

در حق کیانوش در بازیهای آسیایی خیلی بی مهری شد. ما که وزنه بردار هستیم می‌دانیم وقتی یک نفر بخواهد تغییر وزن بدهد حداقل یک سال زمان می‌برد تا در وزن جدید جا بیفتد و در این مدت هم وزنه زدن واقعاً برایش سخت است. کیانوش تازه سه، چهار ماه بود که می‌خواست تغییر وزن بدهد و بین ۸۵ تا ۹۴ کیلوگرم هم باید ۹ کیلوگرم وزنش را بالا می‌آورد و این روی تکنیک سرعت تاثیر گذاشت. از این رو انصافا هم در رکورد گیری و هم در این مسابقه خیلی به او فشار آوردند. در کل در مورد اتفاقاتی که در این سه، چهار ساله رخ داده باید بگویم وقتی فدراسیون این مجوز را داده خودش هم پاسخگو هست. درست است بعد از حسین توکلی با هیچ مربی کار نکرد و تنها مربی که کار کرد برادرش بود. وقتی فدراسیون این مجوز را به او می‌دهد تمام برنامه هایش تا جایی که اطلاع دارم با هماهنگی آقای مرادی بوده است و خارج از برنامه‌های فدراسوین کار نمی‌کرد.

**شما هیچ وقت این حس را نداشتید که بین او و شماها دارد تبعیض ایجاد می‌شود؟**

نه، هیچ کسی اعتراض نکرد. چون ما و کیانوش یک هدف داشتیم حالا ما اعتقاد داشتیم فلان راه را برویم به هدف می‌رسیم اما کیانوش اعتقاد داشت از راه دیگر به هدفش می‌رسد. درست است راه فرق می‌کرد اما مقصد یکی بود.

**در این مدت مربیان تیم ملی بارها تغییر کردند و شاید برخیها از لحاظ مدالی، با شما قابل مقایسه نبودند با این حال با همه کار کردید. چرا؟**

مربیان که عوض می‌شوند، اینطور نیست که سیستم کلی کار هم عوض شود. سال ۲۰۰۰ که آقای ایوانف آمد سیستمی را وارد وزنه برداری ایران کرد که همه ما با این سیستم کار کردیم و قهرمان هم شدیم. همه ما چیزهایی که یاد گرفتیم از ایوانف بود و کلیات سیستم تمرینی ما همین است و حالا مقداری جزئیات فرق دارد. وقتی ما با کلیات سیستم مشکلی نداشته باشیم، جزئیات هم حل می‌شود. برنامه تمرینی همه تقریباً ۸۰-۹۰ درصد یکی است.

**به نظرم بهتر است خودمان به همدیگر رحم کنیم. هنوز تحریمی شروع نشده که همه چیز گران شده یا برخی کالاها پیدا نمی‌شود. تا حدودی مقصر را خودمان می‌دانم که کسی کاری از دستش برمی‌آید و انجام نمی‌دهد. در همین بحث پوشک هفته پیش شمال بودم و دو، سه شهر را گشتم اما نتوانستم برای دخترم پوشک پیدا کنم. دولت که این پوشکها را قایم نمی‌کند**

**پدربودن سخت است؟**

شیرین است. چون کمتر در خانه بودم مخصوصاً وقتی تمرین می‌کردم ساعت ۷ صبح از خانه می‌رفتم و ۹ شب برمی‌گشتم. اگر چند ساعت باقی مانده تا وقت خوابم را برای دخترم وقت نمی‌گذاشتم، کمبود پدر را احساس می‌کرد. سعی می‌کردم تا ساعت خوابم برایش وقت بگذارم. خیلی ارتباط نزدیکی هم با هم داریم.

**دختر به وزنه بردار می‌دهید؟**

اگر آدم خوبی باشد چرا که نه!

**دختر داشتن خیلی خوب است؟**

بله. دختر داشتن خیلی خوب است اما پسر مال مردم است (باخنده)

**به فکر گرفتن مدرک دکترا هم هستید؟**

در این مدت خیلی به من فشار آمد. هم مشغول تمرین بودم و هم درس. مقداری استراحت می‌کنم بعد تصمیم می‌گیرم اما دوست دارم مدرک دکترا بگیرم.

**چرا برخی از ورزشکاران ما وقتی به مدالی می‌رسند، به نظر می‌رسد دچار غرور کاذب می‌شوند و دیگر مثل گذشته زحمت نمی‌کشند و بعد خیلی زود از صحنه محو می‌شوند**

زندگی قبل از قهرمانی با بعد از آن خیلی متفاوت است. شما فکر کنید مثلا بهداد سلیمی از یک قشر متوسط رو به پایین قهرمان جهان می‌شود و بعد به او جایزه می‌دهند، پول تو دستش می‌آید محبوب می‌شوند و مردم، دختر و پسر به او ابراز علاقه می‌کنند. در این شرایط اگر مدیریت نشود و کسی نباشد در این شرایط به او کمک کند، این موارد می‌تواند تاثیر منفی داشته باشد. من یکی از امتیازهای زندگی‌ام این بود که در آن زمان که قهرمان جهان شدم، حسین توکلی و کوروش باقری تجربیاتشان را در اختیار من می‌گذاشتند. می‌گفتند الان فلان اتفاق برایت می‌افتد و باید این راه را بروی. مشاوره‌های خوبی به من دادند و خیلی تاثیر گذار بودند تا من بتوانم خودم را حفظ کنم و چندین سال در سطح اول ورزش باشم.

**فوتبال را دنبال می‌کنید؟**

مسابقات تیم نساجی را کامل دنبال می‌کنم.

**به چه تفریحی علاقه دارید؟**

من به همه چیز علاقه دارم کتاب خواندن، موسیقی، سفر.

**آخرین باری که دعوا کردید چه زمانی بود؟**

زمانی که دبیرستان بودم. هفت، هشت نفر باهم دعوایمان شد. هم زدم هم خوردم (باخنده).

**یک اتفاقی که برای شما افتاد پخش شدن آدرس منزل و شماره تلفن شما بود، سر آن مسأله خیلی اذیت شدید؟**

بله. از خواب بیدار شدم دیدم تماسهای زیادی با من گرفته شد. یک نفر پیام داده بود که آقای سلیمی برو بگو آدرس منزل و شماره تلفنت را از روی سایت بردارند. متوجه شدم قرارداد من با تیم یاسین پیشرو بدون محو کردن آدرس منزل و شماره تماسم روی سایت گذاشته شده بود.

**این موضوع باعث نشد کسی در خانه شما بیاید؟**

کسی در خانه نیامد اما خیلی زنگ می‌زدند. شماره‌ام را عوض نکردم و فقط جواب نمی‌دادم.

**شرایط اقتصادی کشور چطور است؟**

کشور در شرایط بحرانی است. من کاری به مدیریت کلان کشور ندارم، به هر حال سیاستهایی اتخاذ شده است. اما به نظرم بهتر است خودمان به همدیگر رحم کنیم. هنوز تحریمی شروع نشده که همه چیز گران شده یا برخی کالاها پیدا نمی‌شود. تاحدودی مقصر را خودمان می‌دانم که کسی کاری از دستش برمی‌آید و انجام نمی‌دهد. در همین بحث پوشک هفته پیش شمال بودم و دو، سه شهر را گشتم اما نتوانستم برای دخترم پوشک پیدا کنم. دولت که این پوشکها را قایم نمی‌کند. ما خودمان هستیم آنها را قایم می‌کنیم.

**حالا پوشک پیدا کردید؟**

بله اما با قیمت بالا. یک ماه و نیم پیش پوشک ایرانی را بسته ای ۳۸ هزار تومان خریده بودم اما اکنون برای هر کدام ۸۳ هزار تومان پول دادم. شش بسته پوشک خریدم و ۴۹۸ هزار تومان پول دادم. به همسرم گفتم این بار آخر بود پوشک می‌خریدم. سعی کند بچه را از پوشک بگیرد (باخنده)

# هندبال در حال درجا زدن

هشتمین دوره رقابتهای هندبال قهرمانی نوجوانان آسیا در اردن با کسب عنوان پنجمی برای ایران به پایان رسید؛ عنوانی که بعد از چهار سال دوری این رده سنی از رقابتها به دست آمد. نوجوانان هندبال ایران در دوره قبل به دلیل برخی مشکلات و با نظر مسئولان به رقابتهای قهرمانی آسیا در بحرین نرفتند اما شانس به آنها روی آورد تا این دوره از مسابقات محروم نباشند.

اگر هندبالیستهای نوجوان همین تجربه چند بازی را در آسیا پیدا نمی کردند، فاتحه نسل پایه هندبال کشورمان در این بحبوبه مشکلات ارزی و ریالی خوانده می‌شد. فدراسیون با چنگ و دندان تلاش کرد تا این اعزام صورت بگیرد اما افسوس...

تیمی که شروع توفانی در بازیها داشت، برابر قطر و ژاپن پیروز شد و حتی مقابل عربستان قدرتمند مساوی کرد، در عین ناباوری برابر چین تایپه متوقف شد تا آرزوهای هندبال بر باد برود. هرچند باخت در دقایق آخر آن هم در شرایطی که تیم از رقیبش جلوتر باشد توجیه پذیر نیست، اما از تیمی بدون حتی یک تجربه برون مرزی بیشتر از این نمی توان توقع داشت .در نهایت تیم هندبال نوجوانان کشورمان با برتری برابر هند در رده پنجم آسیا ایستاد. این عنوانی است که از یک سال گذشته روی هندبال ایران سایه انداخته است و طلسمش پابرجاست.

## تکرار پنجم شدنها

این "پنجمی" در حالی چند جای دیگر هم برای ایران تکرار شد که هندبال ایران در یک دهه پر فروغ در تمامی رده های سنی روی سکوهای مسابقات قهرمانی آسیا و بازیهای آسیایی ایستاده و حتی تجربه حضور در میادین جهانی را هم کسب کرده بود .

تیم ملی هندبال بزرگسالان کشورمان در ابتدای سال ۲۰۱۸ و در مسابقات قهرمانی آسیا و انتخابی رقابتهای جهانی به سرمربیگری "**ماجک**" به عنوان پنجم رسید و از ایستادن روی سکو بازماندو مجوز حضور در مسابقات جهانی را هم نگرفت .



امااین‌پنجمی‌باردیگربرای‌ایران تکرار شد. هندبال کشورمان این بار به سرمربیگری "**زوران کاستاراتوویچ**" در بازیهای آسیایی اندونزی پنجم شد. این پنجمی بدون تدارکات، بدون پول، بدون حضور برخی از لژیونرها و با دستان بسته به دست آمد. به طور قطع بحث مالی تنها عامل ناکامی هندبال در بازیهای آسیایی نبود؛ چرا که باخت تیم ایران برابر تیمهایی در رده پایین تر از هندبال کشورمان یا تیمهایی همسطح با ما صورت گرفت و این مسأله نیازمند واکاوی زیادی است.

پیش از آن، تیم جوانان کشورمان در مسابقات قهرمانی آسیا هم به عنوان پنجم رسید تا این پنجمی سایه‌اش را بر سر هندبال مستدام کرده باشد .اما بخش عمده ای از این پنجمیها مقصر دیگری هم دارد و آن بی پولی است .

## مشکل اصلی: بی پولی

تیمهای هندبال نوجوانان و جوانان کشورمان در سالهایی که روی سکوی آسیا قرار می گرفتند اردوهای مداوم و بازیهای تدارکاتی اروپایی و آسیایی به خود می‌دیدند. اگر تیم ایران در بازیهای آسیایی قطر و گوانگجو مدال آورد لژیونری نداشت.

اما این بار سایه بی پولی اوضاع هندبال را تحت الشعاع قرار داده است. وضعیت اقتصادی و مالی و ارزی بیشتر فدراسیونهای ورزشی خوب نیست و هندبال نیز از این مسأله مصون نمانده است.

تیم هندبال زنان کشورمان قرار است اواخر پاییز راهی مسابقات قهرمانی آسیا شود. هر چند شاید این تیم نتواند روی سکو برود اما حذف و انصرافش از مسابقات هم بی معنی است چرا که عواقب آن نه تنها مایه دلسردی و افت شدید تیمهای هندبال زنان خواهد شد، ادامه کناره گیری و انصراف تیمهای هندبال ایران از رویدادهای قاره آسیا می تواند زمینه ساز تعلیق این فدراسیون شود.



اما شنیده شده با اوضاع ارزی این روزها حداقل هزینه برای سفر یک ورزشکار به مسابقات قهرمانی آسیای ژاپن بیش از ۵۰ میلیون تومان خواهد شد. یک تیم با ترکیب نزدیک به ۲۵ نفر شامل ورزشکار، مربی و سرپرست راهی مسابقات خواهد شد و پیش بینی این هزینه بالای یک میلیاردی تنها برای اعزام یک تیم و برابر با بخش عمده ای از بودجه سالانه فدراسیون است!

بودجه فدراسیون اندک بوده؛ بخشی از آن صرف هزینه های جاری شده؛ بخشی نیز بدهکاریهای مدیران قبلی را پرداخت می کند. هندبال این روزها تنها به لطف بازگشت مدیرش زنده است اما تلاشهای رحیمی نیز در برخی مواقع نتیجه نمی‌دهد.

باشگاههای ایرانی به دلیل مشکلات ارزی از حضور در مسابقات باشگاههای آسیا انصراف می‌دهند؛ تیمهای لیگ برتری با مشکل عدم نقدینگی روبرو هستند؛ لیگ شروع نشده تیمهایش انصراف می‌دهند؛ پرداخت حقوق مربی خارجی با مشکل روبروست؛ رسانه‌ها و بخصوص تلویزیون لیگ برتر را به طور مداوم پوشش نمی دهند؛ به ورزشیها ارز دولتی داده نمی شود تا هزینه های تامین ارز برای حضور در مسابقات برون مرزی سایه سنگینی روی دوش فدراسیونها بیندازد و هندبال هم در سایه این مشکلات کمر خم خواهد کرد .

به گفته مسئولان فدراسیون، در این وضعیت اگر تیم هندبال نوجوانان راهی مسابقات قهرمانی آسیا نمی شد جریمه ای بیش از ۲۶ هزار دلار را متحمل و دو سال از حضور در مسابقات سطح آسیا محروم می‌شد؛ پس اعزام آن با بدهکاری به صرفه تر بود .

از آن سو این روزها اوضاع حضور مربیان خارجی در ایران نیز خوب نیست. بیشتر فدراسیونها با مربیان خارجی خود خداحافظی می کنند و هندبال نیز از این مسأله مستثنی نیست. زوران روز گذشته از مسابقات قهرمانی آسیای نوجوانان به تهران آمد و ظاهراً قرار است در آخرین روزهای قرارداد همکاری‌اش با فدراسیون یک کلاس مربیگری را برای مربیان مرد و زن این فدراسیون برگزار کند و پس از آن به کشورش بازخواهد گشت.

همسر این مربی خارجی یکی از بهترین و برجسته ترین مربیان قاره اروپاست و در صورت فراهم بودن شرایط مالی، حضور این زوج می توانست هندبال ایران را در سالهای بعد متحول کند اما به نظر می‌رسد علیرغم خواسته فدراسیون، احتمال قطع همکاری با "زوران" بسیار بالاست.

بهشت دیدنی نیست، آن را باید با تمام وجود احساس کرد
• ارسطو

# پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

## نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

❀ **رها جان، مهربان دختر عزیزم،** هفتم مهر، دوازدهمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل به تو تبریک می گوییم، خیلی دوستت داریم

پدر و مادرت نصرت و ریحانه شمسی ــ رشت

❀ **نوه عزیزم، ریژنه جان،** پنجم مهر ماه، اولین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گوییم

پدربزرگ، سیدبهاءالدین هاشمی، مادربزرگ، خاله دلشاد، دایی محمد، پسردایی کاروس ــ بوکان

❀ **نسترن جان، خاله مهربانم،** اسمت گل است، خودت گلی، عزیزم نهم مهر دومین سالروز ازدواجتان را تبریک می گویم، دوستتان دارم

سهیلا زرپور ــ سنندج

❀ **محمد جعفر جان، دایی عزیزم،** قدم نورسیده‌تان مبارک، امیدوارم با تک شاخه گل زیبایتان زندگی شادتری داشته باشید

علیرضا صنوبری ــ کرمان

❀ **شایسته حسینی،** دوست غم دیده‌ام، خبر درگذشت برادر ناکامت قلب مرا پریشان و خانه ما را پر از غم و محنت ساخته است،تاثر و تاسف مرا بپذیر واز خداوند صبر جمیل برای تو و سایر بازماندگان آرزومندم

دوستت ناهید دالایی ــ تهران

❀ **سرکار خانم زهرا مزیدی، هدایتی، دکتر بینا،** مدیریت محترم از زحمات بی‌دریغ شما در آزمایشگاه طبی قدردانی و تقدیر و تشکر می‌شود، برای شما بزرگواران از درگاه ایزد منان سلامتی و سرافرازی آرزومندم

داود خامنه ــ تهران

❀ **دکتر رضا تاجیک رستمی،** ضمن قدردانی از زحمات بی‌شائبه و خدمات جنابعالی در راه حفظ و ارتقاء سلامت جامعه که همواره عطر امید بر بالین بیماران می‌پراکند و به رنجوران امید و سلامت اعطا می کند، از درگاه خداوند متعال توفیق روزافزون و بهروزی شما را در تمامی عرصه‌های زندگی خواستاریم

حاج قاسم باغستانیان ــ تهران

❀ **مادر و پدر عزیزم،** دوازدهمین سالگرد ازدواجتان مبارک

سوگند و علی قلی پور ــ تهران

❀ **برادر عزیزم، خسرو جان،** عشقت در قلبمان و عطر مهربانی‌ات در وجودمان جاریست، چهلمین روز رفتنت و عید اولت گذشت، این روز را به همسرت و خانواده عزیزش و دو گل عزیزت تسلیت می گوییم

خواهرشوهر و عمه بزرگت فروغ الزمان ضرغامی ــ مشهد

❀ **پدر و مادر عزیز و مهربانمان،** به اندازه تک تک ستاره‌های آسمان دوستتان داریم و امیدواریم سالیان سال سایه شما بالای سرمان باشد

محمدمهدی و زهرا و رقیه موسی پور ــ بردسیر

❀ **پسر گلم، سعید فتوحی،** ۱۱ مهر سالروز تولدت را عاشقانه به تو تبریک می گویم و امیدوارم که در تمامی مراحل زندگی‌ات شاد و سلامت باشی

مادرت، زهرا محمودی ــ تهران

❀ **همسر گلم، فاطمه جان،** در دریای عشقم، تو تک ماهی زندگی منی، عاشقانه دوستت دارم، ۱۰ مهر تولدت را به تو تبریک می گویم

احمد فرح بخش ــ تهران

❀ **سیدعلی مومنی، دوست گلم،** ۸ مهر سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز به تو تبریک می گویم

محسن قراگوزلو ــ کرج

❀ **طاهره گلم،** در روز ۱۳ مهر خداوند درهای رحمتش را باز کرد تا از آسمانش فرشته‌ای به زمین بیاید که بتواند تک گل زندگی ما بشود، دوستت دارم با تمام وجود، تولدت مبارک

پدرت یحیی میرزایی ــ لرستان

❀ **مادر گلم، مهناز جان،** هیچ کس و هیچ چیز در زندگی نمی‌تواند جای مادر را پر کند، در کنار تو آرامش را می‌توان حس کرد و بودنت باعث دلگرمی و شادابی من می‌شود، عاشقانه دوستت دارم، تولدت مبارک

دخترت، آذر نظامی ــ تهران

❀ **پدر و مادر عزیزم،** شما دو فرشته آسمانی تمام زندگی‌ام هستید، دوستتان دارم بی‌نهایت ۱۱ مهر سالروز ازدواجتان مبارک

دخترتان، سیمین شتی ــ اهواز

❀ **برادر عزیزم، علیرضا جان،** قبولی‌ات در دانشگاه شهید بهشتی در رشته مهندسی راه و ساختمان را تبریک می گوییم امیدواریم در ادامه تحصیلات و زندگی موفق باشید

برادرت امیررضا و زهرا ترکاشوند ــ قم

## پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ ده اختلاف در تصویر اسکیت روی یخ



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر بوقلمونهای کتابخوان

# پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

## فروردین

کاری را کـه با درایت پیش بردید، درحال نتیجه رسـیدن اسـت و این موضوع را مدیون تلاشهای چند وقت گذشته خود بدانید و امیدوارم اجازه ندهید که با پناه بردن به سـکوت تمام معادلات ذهنی‌تان خراب شود که موضوع پیش روی شما یک فرصت است و به ندرت پیش می آید که فردی با نادیده گرفتن آنها به موفقیت برسـد. پس آماده باشـید که زندگی رازهای ناشنیده‌ای را برایتان برملا خواهد کرد.

## مهر

از اینکه می‌توانید ذهن دیگران را بخوانید و مشکلات را خیلـی بهتر از آنها حل کنیـد باید به خودتان ببالید، هرچند که خوب می‌دانید اگر انرژیتان را صرف مسـایل حاشیه‌ای کنیـد، همه معادلات درهم خواهد ریخت. پس لطفا از بیان احساسـتان فرار نکنید و بدانید که می‌شـود همه چیز را در کنترل داشت، اگر نگاه مثبت به مسائل را مدنظر قرار دهید و در گیر انرژیهای منفی نشوید!

## اردیبهشت

به خوبی پیداسـت که وقتی انرژی برای پیـدا کردن راه حل رفع مشـکلی می گذارید، دچار تردید شده و گاه به سرعت پشیمان می‌شوید، اما تا به حال دقت کرده‌اید که وقتی در شرایط بدی به سر می‌برید، کارها کمی زودتر از زمان مورد نظر پیش می‌روند و گویی در پلک بر هم زدنی همه چیز سر و سامان می گیرد، پس بدانید که شمافردر روزهای سخت هستید واگر به علاقه‌مندیهای شما توجه نمی‌شود، نگران نباشید چون انگیزه لازم را دارید.

## آبان

اینکه توانسـته‌اید خودتان را به اطرافیـان اثبات کنید حرکت بسیار ارزشـمندی است و می‌تواند هدفهای بعدی شـما را شـکل دهد، اگر در این مسیر از هرچه که حواستان را پـرت می کند دور بمانید. هرچند که خوب می‌دانم شـما علاقه زیادی به تجربه کردن چیزهای غیرعادی دارید و تا به حال هم این مسـیر را خوب طی کرده‌اید، اما در انتخاب هایتان دقت کنید تا سر خورده نشوید.

## خرداد

در اینکه برای اثبات افکارتان تلاش زیادی را به کار بسـتید شـکی نیسـت، اما اینکه هنوز هم باید نگران آینده باشید تردید عمیقی وجود دارد. چون اگر دقت کنید، شما کارتان را تا حد بیش از توانتان انجام داده‌ایـد و حالا وقت نتیجه گرفتن از ابعاد دیگر زندگی است و اگر هنوز نمی‌توانید خیلی آسوده خیال باشید، این مشـکل تنها مختص شما نیست و باید بدانید با یکی دو تغییر هم زندگی زیر ورو نمی‌شود، مگر اینکه ما خودمان را ببازیم.

## آذر

اینکه یک موضوع بتوانـد تمام وجوه زندگیتان را تحت تاثیر قرار دهد خوب نیسـت واگر واقعاً می‌خواهید به آنچه در ذهـن داریـد برسـید، توصیه می کنم عجول نباشـید و ایده‌هایی را مدنظر قرار دهید که فقط منفعت شـما را در پی نداشته باشد و آنگاه هرچند که سرعت حرکتتان کند باشد، نباید نگران باشید چون طرحهای پیچیده از مسیرهای آسان به هدف نمی‌رسند!

## تیر

این روزها احسـاس خوبی به دنیـای پیرامونی‌تان ندارید و اگر چـه همه چیز خوب پیش مـی‌رود، نمی‌توانید این انرژی را به درونتان منتقل کنید و بایدبگویم این احسـاس موقتی است و می‌دانم که شـما فردی خارق العاده هستید و ثابت کرده‌اید که همیشـه در بزنگاه بهترین تصمیم را می گیرید، اما توجه داشته باشید که حرکت را بر اساس میزان قدرتتان بایدانتخاب کنید و بدانید که به نتیجه شگرفی خواهید رسید.

## دی

اینکـه با خودتان و با افراد پیرامونی‌تان صادق هسـتید، انتخابی بسـیار آرامش بخش است به شرط آنکه نگذارید حرکتها از کنترل شـما خارج شوند. در مورد زندگیتان هم توصیه می کنم نگران نباشـید، چون وقتـی اعتماد به نفس خوبی را به نمایش بگذارید، دیگران هم از شـنیدن حرفهای شـما خشنود می‌شوند و اینگونه اسـت که می‌توان پله‌های موفقیت را طی کرد و چشم انتظار معجزه نبود!

## مرداد

ایـن روزها با توجه به آرامش نسـبی که بـر ذهنتان حاکم شـده دوسـت دارید چند کار را همزمان انجام دهید، اما خوب می‌دانیـد که تا کارهای نیمه تمام را به نتیجه نرسـانید ذهنتان آرام نخواهـد گرفت و شـاید مجبور باشـید حرکت بنیادی را اسـتارت بزنید. پس اگر می‌خواهید به نتیجه درسـت برسید، ابتـدا نظم ذهنی برقرار کنید و بعد بـا تکیه بر تعادل و آرامش گزینه‌ها را پیش ببرید.

## بهمن

مدتی هست خودتان را به باد انتقاد می گیرید که چرا با قلبتان تصمیم گرفته‌اید و فکر می کنید این راه درستی نیست، درحالیکه همیشـه احساسات کور نیسـتند و خودتان بارها دیده‌اید که به بهترین شیوه هدایت می کنند، اما این شرایط ماست که هر لحظه تغییر می کند و گاه حرکتهایی را که دیروز موفقیت می‌دانسـتیم امروز قبول نداریم، پس امیدوارم به دنبال ایجاد تغییرات مثبت باشید اما این را هم بپذیرید که استثنایی عمل کرده‌اید.

## شهریور

جالب است درست در روزهایی که همه در تکاپوی متفاوتی به سر می‌برند و نگران‌اند، شما محکم واستوار گوشه‌ای نشسته‌اید و طـوری عمـل می کنید کـه گویی از بیرون گـود همه چیز را می‌بینید و این بسیار ارزشمند است، اگر دچار غرور نشوید.

پـس حرکت آرامتـان را لطف الهی بدانیـد و بپذیرید که می‌شـود به جای انتظار کشـیدن حرکت کرد. درمورد سوال ذهنی‌تان هم باید بگویم که حق با شما نیست!

## اسفند

راهی را شـروع کرده‌اید و با وجود اینکه مسیری سخت را پیـش رویتان می‌بینید، مصمم هسـتید و این یعنی لطف حضرت دوسـت! پس به خودتان فشار نیاورید که بهترین نوع انتخاب اعتدال اسـت و باید خوشـحال باشـید، چون زندگی ابـزار متفاوتی را برای حرکت پیش پای شـما قرار خواهد داد. در مورد سوال ذهنی‌تان هم بدانید که انتخاب با شماست و این لطف اوست که حق انتخاب دارید!

انسان به وسیله درد تنهایی معنی جدایی را می فهمد • لاپرویر

سهراب صفادار



**فرانسه:** گردشگران در حال قدم زدن در غار یخی در میان یخچالهای ارتفاعات مرد گلیس در رشته کوههای آلپ هستند. این یخچال یکی از بزرگترین مجموعه‌های یخی در این رشته کوه است که در فرانسه قرار دارد. این یخچالها بر اثر گرم شدن کره زمین کم کم در حال ذوب شدن هستند و شاید آخرین سالهایی باشد که گردشگران می‌توانند از این مناظر لذت ببرند.



**برزیل:** شعله‌های آتش تمام ساختمان موزه ملی برزیل در شهر ریو دژنیرو را دربر گرفته‌اند. آتش سوزی تمام طبقات این موزه قدیمی را که ۲۰۰ سال قدمت دارد از بین برد. این موزه حاوی بیش از ۲۰ میلیون اثر مختلف باستانی و تاریخی بود که متاسفانه همگی در آتش سوختند.



**آلمان:** "دنیس راگوت" قهرمان اروپا در مسابقات فرمول یک اروپا را می‌بینید که خود را برای مسابقات جهانی پیش رو آماده می‌کند. البته این مسابقات فرمول یک، روی آب و توسط هاورکرافت که روی آب حرکت می‌کنند انجام می‌شود. اما در کمال تعجب، مهارت بسیار بیشتری نسبت به رانندگی فرمول یک در پیشت احتیاج دارند.



**بولیوی:** نمایی بینظیر و در عین حال ترسناک از زمینهای خشک و وسیع در منطقه ارورو در کشور بولیوی را می‌بینید. تغییرات آب و هوا کم کم در تمام کشورها نمود بیشتری پیدا می‌کند. شاید جالب باشد بدانید زمینهای خشکی که در تصویر می‌بینید سال گذشته یک دریاچه به نام پاپو بوده است.



**ژاپن:** صدها خانواده بدشانس که در کنار این تپه سرسبز زندگی می‌کردند، هدف رانش زمین اخیر در جزیرهاکایدو قرار گرفتند. ژاپن به تازگی مورد هجوم شدیدترین طوفان ۲۵ سال اخیر قرار گرفت و هنوز با عواقب آن دست به گریبان بود که زمین لرزه‌ای شدید بیشتر شهرهای ژاپن را لرزاند و باعث رانش زمین در برخی مناطق شد. برق بیش از ۳ میلیون خانه قطع شدو ۹ نفر هم جان باختند.



**السالوادور:** مردم منطقه نجاپا در فستیوال محلی "بولاس دفوگو" شرکت کرده‌اند که به معنی توپهای آتشین است. در این فستیوال، مردم نبرد پیامبران پیشین با شیطان را گرامی می‌دارند و آن را به مبارزه با شیطان با استفاده از توپهای آتشین تشبیه می‌کنند. البته نمایشهای گروهی و آتش بازی از دیگر جذابیتهای این فستیوال محبوب هستند.

روزهای ماندگاری

بقیه از صفحه ۱۷

## مقاومت تا آخرین روز جنگ

بالای تپه دیدم به سروان حقی گزارش کردم تا فکر چاره‌ای کند.این فرمانده شجاع هم از نیروها خواست همچنان در مواضع خود باقی بمانند و تا آخرین نفس در برابر حملات دشمن بجنگند و همچنین دستور داد هرچه زودتر پیکر شهدا و زخمیها را با آمبولانس به پشت جبهه منتقل کنند.

آن روز را در غم از دست دادن همرزمان به شب رساندیم و هر لحظه در انتظار حمله نیروهای دشمن بودیم. در سیاهی و تاریکی شب فقط صدای غرش تانکهای دشمن از دور شنیده می‌شد که گویی در حال گرفتن آرایش نظامی بودند تا با روشن شدن هوا به مواضع و سنگرهایمان حمله کنند.

با روشن شدن هوا، گلوله‌های توپ وخمپاره همچون باران از آسمان روی مواضع ما فرود می‌آمد و تانکها و نفربرهای دشمن که نیروهای پیاده بعثی در پشت آنها قرار گرفته بودند، پیشروی به سوی مواضع رزمندگان را آغاز کردند.

سروان حقی از من و دیگر نیروها خواست تا پای پیاده به عقب بازگردیم چرا که در برابر حملات شدید توپخانه دشمن و نزدیک شدن تانکها دیگر مقاومت در برابر آنها بی‌فایده بود. **من اما با اصرار در آنجا ماندم و از دیگر نیروها خواستم زخمیها را با خود به عقب ببرند و همراه با سروان حقی وچند رزمنده دیگر در مواضع وسنگرها باقی ماندیم تا شاید از پیشروی نیروهای دشمن جلوگیری کنیم.**

انفجارهای پیاپی گلوله‌های خمپاره در اطراف سنگر، کار را سخت و دشوار کرده بود و هر لحظه تانکها و نیروهای پیاده ارتش بعث نزدیک و نزدیکتر می‌شدند و دیگر کاری از ما ساخته نبود که سروان حقی دستور عقب نشینی تعداد اندک نیروها را صادر کرد.

به ارتفاعات میشداغ مقر نیروها که رسیدیم از تعجب چشمانمان از حدقه بیرون زد، چرا که همه نیروها از آنجا رفته بودند و فقط من همراه با سروان حقی و حدود ده رزمنده دیگر در آنجا بودیم تا شاید بتوانیم از بالای ارتفاع که بر دشت تسلط داشت از پیشروی دشمن جلوگیری کنیم.

مقدار کمی غذا در مقر گردان باقی مانده بود و تانکر آبی که بر اثر گرمای شدید هوا داغ شده بود و بی آنکه وسایل و لوازمی داشته باشیم می‌بایست می‌ماندیم تا شاید نیروهای کمکی برسند یا نیروهای دشمن از پیشروی خودداری کنند.

دو سه روزی در بالای ارتفاعات میشداغ ماندیم و رزمندگان و نیروهای زخمی که با چفیه زخمهایشان را بسته بودند تشنه و گرسنه خود را به ارتفاعات میشداغ می‌رساندند و ما با اندک وسایل و لوازم از آنها پذیرایی می کردیم. گاهی رزمندگانی که بعد از عقب نشینی در بیابانها سرگردان شده و راه بازگشت را گم کرده بودند هم به ارتفاعات می‌آمدند و خسته و درمانده با دیدن نیروهای اندک حاضر در ارتفاع از خوشحالی ونجات جانشان شکرگزار درگاه خداوند می‌شدند.



علی اصغر هنری هنگام اجرای تعزیه خوانی

حالا اما نیروهای دشمن بعد از تصرف خطوط مقدم رزمندگان از پیشروی خودداری کرده بودند و دوباره به مرز و مواضعشان بازگشتند وبا آمدن نیروهای کمکی می‌بایست هرچه زودتر برای نجات جان رزمندگانی که شاید هنوز در بیابانهای فکه سرگردان بودند کاری می کردیم. چند روزی به نوبت مقداری نایلون و بیل و کلنگ دست می گرفتیم و در دشت داغ و سوزان و تف زده فکه به جستجو مشغول بودیم.

پیکر پاک شهدا که بعضی از آنها نیروهای زخمی بودند که بر اثر خونریزی یا شدت گرما وتشنگی مظلومانه به شهادت رسیده بودند، در گوشه و کنار دشت فکه روی زمین افتاده بود و می‌بایست هرچه زودتر آنها را به پشت جبهه منتقل می کردیم.

یکی از دردناک ترین وغم انگیزترین صحنه‌هایی که در آنجا دیدم و خاطره تلخ آن راهنوز هم بعد از گذشت سالیان سال فراموش نمی کنم، **پیدا کردن پیکر گروهبان "محمد زرگرانی" از نیروهای مخابرات بود.او رملها را با دست کنار زده بود و با حفر گودالی به عمق دو سه متر شاید به دنبال نم و یا قطره آبی می گشت و یا می‌خواست از آن گرمای سوزان فکه در سایه پناه بگیرد ودر امان باشد. گویا در لحظات آخر که دیگر امیدی به زنده ماندن نداشت، عکس خانواده‌اش را از جیب بیرون آورده بود تا با نگاه و یاد آنها آرام بگیرد.** عکس در دست و روی سینه اوبود و با چشمانی باز به دوردستها خیره و آسمانی شده بود.ما هم بعد از اینکه پیکر پاک شهدا را از گوشه و کنار دشت فکه جمع آوری و به پشت جبهه منتقل کردیم، با آمدن نیروها دگر بار به خط مقدم رفتیم ودر سنگرهایمان مستقر شدیم.

هنوز چند روزی از حمله ارتش صدام واستقرار ما در خط مقدم نگذشته بود که خبر پذیرش قطعنامه توسط ایران به گوش رسید وسرانجام بعد از هشت سال نبرد با دشمن متجاوز، جنگ به پایان رسید.

**در شروع جنگ ما اولین واحد از لشکر ۷۷ خراسان بودیم که راهی جبهه‌های نبرد شدیم و با پایان گرفتن آن هم اولین واحد ما بودیم که به سمت خراسان حرکت کردیم.**

یک ماهی از آمدن به مشهد می‌گذشت که از ۳۵ نیروی گردان خواستند هرچه زودتر راهی اهواز شوند. در مقر لشکر به خاطر انهدام لوازم وتجهیزات دادگاهی شدیم و برای از بین بردن مهمات ده روزی در آنجا بازداشت بودیم. سرانجام با ارائه مدارک و اسناد ثابت کردم آن چهار بیسیم که از انهدام آن سخن می گفتند بیسیمهای فرسوده و از کار افتاده بود و من آنها را به یگان تحویل داده بودم و مقدار سیم تلفنی که از سوزاندن و از بین رفتن آن می گفتند، مربوط به لشکر دیگری بود و من وظیفه‌ای برای جمع آوری آن نداشتم.

"علی اصغر هنری" بعد از گذشت سی سال از پایان جنگ با خاطری آزرده و دلی پر از درد با ما سخن می گفت واز اینکه در هفتاد سالگی همچنان با مشکلات و دشواریهای زیادی درزندگی روبروست و هیچ مسئولی به کار اورسیدگی نمی کند.او همراه با همسر بیمارش که زمین گیر است و برای تامین مخارج و رفع دشواریها و مشکلات به هر دری زده تا شاید بتواند کمی از آنها بکاهد سخن می گفت و ما بی آنکه بتوانیم کاری انجام دهیم با ناراحتی و اندوه از او جدا شدیم وامیدواریم که مسئولین و دولتمردان این گروه قهرمان و تکرار نشدنی را دریابند، چرا که مسند قدرتی که امروز بر آن تکیه زده‌اند، مرهون فداکاری و جانفشانی این عزیزان است.

گویند بهشت است همان راحت جاوید/ جایی که به داغی نتپد دل، چه مقام است

● بیدل

## نقاشیهای شما





علیرضا زارع ۵/۵ ساله - تهران



صوفیا - مشکین شهر



مهدی عباسی ۹ ساله - یزد



ساره جلالی ۷ ساله - ساری



نازنین زینب تیموری ۶ ساله - بندرگز



زهرا موسی پور کلاس سوم - بردسیر



حسین گودرزی ۸ ساله - الیگودرز



بابک ختایی ۱۱ ساله - صوفیان



تیم مینی والیبال باشگاه شیرودی شهر قدس

مربی: سرکار خانمها آمنه و فاطمه فلاح



آدرین آراد ۵/۵ ساله - سبزوار